

شمس‌الکلیله

از رنجی که می‌بریم (بهر روز امدادی اصل) - نه کمتر از هیچ
ایرانی دیگر (صادق شرف‌کندی) - دو نامه (عباس امیرانتظام) -
روح‌الله موسوی خمینی، تعلم در حوزه علمیه قم (محمد تقی
حاج بوشهری) - نخستین کنگره کنفدراسیون دانشجویان ایرانی
در اروپا (علی شیرازی) - برگزاری کنگره هایدلبرگ (بهمن
نیرومند) - آفرینش هنری در جامعه از هم‌گسیخته (کامل
ابوذئب) - مینا (هوشنگ گلشیری) - یکشنبه (عباس سماکار) -
شب (حسین دولت‌آبادی) - دیوار (شها شفیق) - شعرهایی از
اسماعیل خوئی، حمیدرضا رحیمی، رضا فرمند و سیولیشه -
کتابهای تازه (شیدا نبوی) - با یاد پرویز اوصیاء.

چشم‌انداز

۲	بهروز امدادی اصل	از رنجی که می‌بریم
۲۳	صادق شرف‌کندی	نه کمتر از هیچ ایرانی دیگر (مصاحبه)
۳۱	عباس امیرانتظام	دو نامه
۳۸	محمدتقی حاج‌بوشهری	روح‌الله موسوی خمینی، تعلم در حوزه علمیه قم
۵۲	علی شیرازی	ن‌کنگره کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا
۵۹	بیاسن تبال	بیانیه کنفدراسیون محصلین ایرانی در اروپا
۶۱	بهمن نیرومند	برگزاری کنگره هایدلبرگ (مصاحبه)
۶۷	کامل ابوذئب	آفرینش هنری در جامعه از هم‌گسیخته
۶۷	ترجمه ع. طوسی	مینا
۹۰	هوشنگ گلشیری	یکشنبه
۱۰۱	عباس سماکار	شب
۱۰۵	حسین دولت‌آبادی	دیوار
۱۱۶	شهلا شفیق	سنگ بر یخ
۱۱۹	اسماعیل خوئی	دو شعر
۱۲۳	سعید یوسف	خاطره
۱۲۵	حمیدرضا رحیمی	کهربای شعر
۱۲۵	رضا فرمند	غربت
۱۲۶	سیولیشه	پرویز اوصیاء
۱۲۷	ج.	بیست سال دوستی بی‌فرود
۱۲۷	اسماعیل خوئی	کتابهای تازه
۱۳۱	شیدا نبوی	



از رنجی که می‌بریم

کشوری داریم مانند خلا
ما در آن همچون حسین در کربلا
صادق هدایت

حتماً در زندگی صادق هدایت زخمهایی بوده است که مثل خوره روحش را می‌خورده و می‌تراشیده‌اند که اینجور لب به شکوه و شکایت باز کرده است اما اگر آن عزیز فرزانه امروز سر از خاک بیرون می‌کرد و از سر لطف نگاهی به این ولایت می‌انداخت بی‌تردید تصدیق می‌کرد که وضع «ماها» از وضع حسین در صحرای کربلا هم، بدتر است. در این تابستان نفسگیر، هرروز چندین و چند ساعت آب نداریم؛ برق هم طبق معمول سنواتی روزی چندبار می‌رود؛ و تازه داستان زندگی در اینجا، داستان آب و برق نیست. به اینها عادت کرده‌ایم و پوستمان کلفت شده است. اصلاً با این چیزها سرگرمیم و همین مشغولیت ما را از یاد خیلی چیزهای دیگر غافل کرده است.

چنان قحطسالی است که نه تنها عشق که آداب و رسوم همیشگی‌مان را هم فراموش کرده‌ام و به جای احوالپرسی و سلام و علیک شروع کرده‌ام به شکوه و شکایت. تو که نبضت با نبض این ولایت می‌زند و ساعتت هنوز کوك ایران دارد بیشتر مشتاق شنیدنی تا چاق سلامتیهای مرسوم و مألوف.

از کجا شروع کنم؟ از چه بگویم؟ طبعاً از چیزی که بیش از همه من و ما را به خود مشغول می‌کند: از غم نان و از سختی معیشت. از جیبهای خالی و تورم کمرشکن. چرا برای يك لقمه نان اینهمه محنت می‌کشیم؟ نظام آخوندی تا چه حد مسئول این وضعیت است؟ می‌گویند آنطرفها هم وضع اقتصادیات تعریفی ندارد. پس اگر آخوند هم نبود همین بدبختیها گریبانمان را می‌گرفت؟ ترا بخدا آنجا هم برای

زنده ماندن (نه زندگی) باید اینهمه سگدو زد؟ مثل اینکه به خیلی از اینها، تو بایستی جواب بدهی. از آنچه به اینجا مربوط می‌شود، در نامه‌های قبلی‌ام گفته بودم که سعی کردم تا جایی که عاقلم قد می‌داد یک‌جور جوابهایی بدهم. . . . «دولت کار» (که اخیراً لقب «دولت یار» گرفته است) چهاراسبه به طرف اقتصاد آزاد و یا به تعبیر خودشان به طرف تعدیل اقتصادی پیش می‌رود. وردِ زیان همه «مستولین» اینست: کار مردم به دست مردم. آنهم در این معنا که دولت مسئول هیچ چیزی نیست (البته جز در دست داشتن افسار مردم). هر دستگاه دولتی یا وابسته به دولت، مثل یک دکان بقالی بایستی دخل و خرج کند. وسوسه می‌شوم بگویم دارند مطابق النعل بالنعل به شرط و شروط (یا به قول خودشان به توصیه‌های) بانك جهانی گردن می‌گذارند: سیاست خصوصی کردن را با سرعت عجیبی دنبال می‌کنند. آنقدر شورش را در آورده‌اند که مردم به شوخی می‌گویند می‌خواهند «ولایت فقیه» را هم واگذار کنند به بخش خصوصی. کمکهای دولتی (سوسیدها) را روزبه‌روز محدودتر کرده‌اند و در بعضی موارد هم کاملاً حذف. دفترچه بسیج و داستان کوپن را دارند جمع می‌کنند (و به این ترتیب تهیه و توزیع کالاهای اساسی مورد نیاز را هم دارند می‌سپارند به کف با کفایت بازاریان. البته در حذف دفترچه بسیج تردیدهایی دارند چرا که این دفترچه برایشان از جهات دیگر و از جمله از نظر امنیتی و کنترل، استفاده‌هایی دارد). یک نرخ‌ی کردن ارز کاریست که هنوز انجام نگرفته اما مقدماتش را تدارك دیده‌اند. تلاش وسیع و همه‌جانبه‌ای در سطوح مختلف برای باز کردن راه سرمایه‌های خارجی آغاز شده است و با تفسیر شورای نگهبان از اصل هشتاد و یکم قانون اساسی دائر بر امکانپذیر بودن سرمایه‌گذاری خارجی‌ان و با تصویب قوانینی که خروج سود سرمایه را با نرخ ارز شناور (بازار) مجاز می‌کند، محملهای قانونی لازم آمده می‌شوند. مسئولین اقتصادی رژیم به شرق و غرب عالم (البته بیشتر غرب چرا که در شرق خبری نیست) سفر می‌کنند تا آماده بودن شرایط را به دنیا اعلام کنند. این نه تنها ظاهراً نتایج مورد نظر آخوند را نداشته و امسال فقط دوفقره وام از بانك جهانی، یکی برای سیل‌بند سیستان و یکی هم برای مهار آبهای سطحی تهران، کلاً به مبلغ ۱۳۵ میلیون دلار گرفته‌اند، که یعنی كَشَك. یادت هست نوشته بودم اگر شیطانهای كوچك و بزرگ ناز نکنند حضرات تا خرخره می‌روند زیر قرض؟ نازِ آن «نازنینان» به جای خود باقیست اما مملکت خرج دارد و بالاخره بایستی از يك جایی ارز دست و پا کرد. حساب مصرف درآمد نفت را هم که می‌دانی: بخشی صرف تدارك کالاهای اساسی و حساس، بخشی صرف هزینه‌های نظامی و مختصری هم صرف چاه و ویل صنایع وابسته ارزخوار. آخوند می‌ماند و هزار دردبیدرمان. فرقی که به نسبت سال پیش کرده، اینست که بودجه نظامی را به شدت بالا برده‌اند و در نتیجه نه فقط برای صنایع که برای خرید گندم و دارو هم پول ندارند. با این خریدهای تسلیحاتی عظیم، می‌خواهند پا جای پای «شاه خائن» بگذارند و بشوند قدرت مسلط منطقه. بیخبر از اینکه فصل این بازیها گذشته و صورت مسئله عوض شده

است. شایع است که حضرات فرصت را غنیمت شمرده و از رفیق سابق بوریس یلتسین که اسلامش ضعیف شده کلی هواپیما و آلات و ابزار پیچیده جنگی و حتی وسایل تهیه سلاح هسته‌ای خریده‌اند. و چند نفر اتم‌شناس و اتم‌شکاف روسی هم «کرایه» کرده‌اند. (المهدة علی الراوی). خلاصه، در آمد نفت، اصلاً کفایت نمی‌کند. از صادرات غیرنفتی هم که سال پیش اینهمه سروصدا راه انداخت چیز دندانگیری در نمی‌آید. آنچه واقعاً صادر می‌شود و ارز در می‌آورد فرش است و پسته. بقیه‌اش بیشتر صادرات «صوری» است. می‌پرسی این دیگر چه صیفه‌ایست؟ خیلی ساده: با يك مثال مطلب را حالت می‌کنم. تو يك کارخانه تولید کفش ورزشی (مثل آدیداس) می‌زنی از ارز دولتی و انواع و اقسام تعرفه‌های ترجیحی و معافیت‌های رنگ و وارنگ برای تأسیس کارخانه و تأمین مواد اولیه آن استفاده می‌کنی. اگر جنسی که تولید می‌شود از کیفیت نسبتاً خوبی برخوردار باشد می‌توانی آنرا به خارج صادر کنی. چیزی که باعث بشاشت خاطر مرکز توسعه صادرات می‌شود و به تو حتی اجازه می‌دهند که با قسمتی از ارز حاصل از این صادرات، کالا وارد کنی. اما چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است و تو که می‌دانی جوانان وطن هم احتیاج به کفش ورزشی دارند با برادران گمرکچی وارد مذاکره می‌شوی و بالاخره قسمتی از همان کفشهایی را که از یکطرف به عنوان صادرات غیرنفتی صادر کرده بودی، به عنوان واردات بدون انتقال ارز، وارد می‌کنی و به هر قیمت که دلت خواست می‌فروشی. ببینم، به نظر تو به تز و آنتی‌تز مرحوم هگل شباهت ندارد؟ سنتزش هم همان خلایی می‌شود که هدایت به آن اشاره کرده بود. پس صادرات غیرنفتی هم کمکی نمی‌کند. تنها يك راه می‌ماند که آخوند نه از روی درایت بلکه از زور پسی به آن رسیده است: استفاده از «یوزانس» که آنهم حد و حدودی دارد. معنای روشن استفاده از این راه حل آنست که چون پول ندارند مملکت را بچرخانند، پیشخور می‌کنند. رئیس یکی از شرکتهای مهم دولتی می‌گفت که وزارتخانه مربوطه‌شان بابت مخارج ارزی شرکت، چکی به تاریخ آخر سال ۷۳! داده است. خلاصه اگر ناز دستگاههای وام دهنده بین‌المللی نبود، ما همین الان مدتها بود که در مقروض شدن از برزیل و مکزیک زده بودیم جلو و طبق معمول، اول شده بودیم و تازه با همه امساک که غریبه‌ها در این کار دارند، به خاطر همین یوزانسها و... میلیاردها دلار مقروضیم. اما این در رحمت هم دارد بسته می‌شود: شورشهای اخیر و ناآرامیهای شهری. در این دوسه ماهه، معامله‌گران خارجی را محتاط‌تر کرده و دیگر از یوزانس هم خبری نیست.

این وضعیت انفجاری را آخوند چگونه توضیح می‌دهد؟ خجالتی؟ شرمی؟ اعتراف به شکست یا حداقل اشتباهی؟، اصلاً و ابداً، روز اول شهریور، رفسنجانی آمد تلویزیون. خیلی جایت را خالی کردم. واقعاً دیدن داشت. برنامه‌ای بود تحت عنوان «دولت یار از زبان یاران». رفسنجانی ضمن اعلام اینکه اقتصاد مختلط همان «اقتصاد ناب اسلامی» است از رشد اقتصادی بالای هشت درصد، از مهار تورم، از

سرمایه‌گذاریهای مالی زیربنایی چنین و چنان، حرف زد و به کارنامه سه ساله‌اش کلی افتخار کرد. وزیر دارایی هم اخیراً صحبت از ۱۰۰ میلیارد دلار سرمایه‌گذاری تا آخر برنامه پنج‌ساله کرده. داریم به سال آخر برنامه می‌رسیم و تا حالا هنوز يك چهارم این مبلغ را هم سرمایه‌گذاری نکرده‌اند. واقعاً که شتر در خواب بیند پنبه دانه. برای توجیه وضعیت دائماً سمینار و میزگرد و کنفرانس تشکیل می‌دهند. غیر از تورم پولی، تورم سمینار داریم. این اواخر سمیناری در وزارت دارایی برگزار شد که به روایت یکی از شرکت‌کننده‌ها همه مقالات و تحقیقات ارائه شده به سمینار از این کشف درخشان خبر می‌داد که «چون سیاست آزادسازی اقتصادی هنوز تمام نتایج خودش را ظاهر نکرده است این تحقیقات هنوز چیزی را نشان نمی‌دهد». علاوه بر سمینارهای داخلی، چندتا نشست اقتصادی بین‌المللی هم در تهران تشکیل شد، یکی کنفرانس گروه ۷۷ سازمان ملل و یکی هم اجلاس وزرای اسکاپ (کمیته اقتصادی و اجتماعی کشورهای آسیا و اقیانوسیه). «نوآوری» حضرات در اجلاس اسکاپ این بود که در کنار اجلاس رسمی وزرا، صاحبکاران بخش خصوص این کشورها هم با هم دیداری داشتند. در واقع این جلسه بهانه‌ای بود که بعضی از سرمایه‌گذاران خارجی بیایند و از نزدیک وضعیت را ببینند. اگر بحثهای ظریف نظری کارشناسان گولت نمی‌زد می‌توانستی ببینی که سؤال اصلی اینست: خصوصی کردن به کجا رسیده و برای سرمایه خارجی تا چه حد امنیت هست؟ (راستی این روزها تا دلت بخواهد خارجی در تهران هست. آنهم نه فقط در سرسرای هتل‌های بزرگ که در کوچه و خیابان و در شهرستانها. بعضی‌هاشان فارسی را تقریباً بدون لهجه حرف می‌زنند و با محیط کاملاً آشنايند و احتمالاً محضر «شاه‌خائن» را هم درك کرده‌اند).

خواهی گفت اگر وضعیت اقتصادی تا این اندازه خراب است، بالاخره توضیح آخوند به مردم چیست؟ برای خارجی می‌شود قمیز در کرد اما به مردمی که وضعیت را می‌بینند که نمی‌شود دروغ گفت؟ چرا جانم. می‌شود دروغ گفت. دروغ که استخوان ندارد. اما مردم هم باور نمی‌کنند. اصلاً نمی‌توانند باور کنند. هر لحظه و هر ساعت به تجربه دروغ دولتیها را می‌فهمند البته اضافه کنم که این اواخر، آخوند در پاره‌ای موارد حتی زحمت دروغ گفتن هم به خودش نمی‌دهد. یکی دوتا نمونه: آموزش و پرورش رسماً اعلام کرد که «هیچگونه نظارتی بر امور مالی و شهریه دریافتی در مدارس غیرانتفاعی ندارد.» در مدارس دولتی هم که رسماً و قانوناً شهریه نیست، عملاً و واقعاً در «هفته پیوند» پدر و مادرهای بدبخت را سرکیسه می‌کنند. افزایش قیمت دارو هم رسماً اعلام نشد و در مطبوعات و رادیو و تلویزیون سعی کردند آنرا برای مردم جا بیندازند. قیمت دارو در ایران به نسبت کشورهای منطقه خیلی پائین است و این جریان باعث شده که کاسبهای حبیب‌خدا، از يك طرف به صورت قانونی و غیرقانونی، مقادیر قابل ملاحظه‌ای دارو به کشورهای همسایه خاصه شیخ‌نشینها صادر کنند و از این راه ارز معتنايی به جیب بزنند و از طرف دیگر با احتکار و پنهان کردن داروهای اساسی و نسبتاً گران و عرضه آن در بازار سیاه

پرنق خیابان ناصر خسرو، بیماران مستأصل را بدوشند. آخوند برای این داستان پائین بودن قیمت نسبی بعضی کالاها و نه فقط دارو به نسبت قیمت‌های بازار جهانی و منطقه‌ای، راه حل جز آزاد کردن قیمت‌ها به عقلش نرسیده که نتیجه‌اش فقط افزایش شدید قیمت‌ها در داخل است. این «راه حل»، که تا حدودی باعث افزایش تولید هم شد، «شوک» چندانی به اقتصاد وارد نکرد چرا که قبلاً همه احاد ملت واکسن قیمت‌های بازار سیاه را کوبیده بودند. در واقع این راه حل، چیزی را برای مردم حل نکرد. مردم، با توجه به قدرت خرید نازلشان، همچنان دستشان کوتاه است و خرما بر نخیل. البته بی‌انصافی است اگر بگوییم آخوند به این روی سکه یعنی قدرت خرید مردم کاملاً بی‌اعتنا مانده است. اینجا و آنجا فکری کرده‌اند و از سر ناگزیری تمهیداتی اندیشیده‌اند: اولین کار، و نه مهمترین کارشان، این است که مثلاً خواسته‌اند دست واسطه‌ها را کوتاه کنند تا با ارتباط مستقیم میان تولید و مصرف، قیمت‌ها را به حد قابل تحملی برسانند. برای این کار وزارت بازرگانی نزدیکی‌های عید، نمایشگاه عرضه مستقیم کالا به مردم را راه انداخت. بیشتر پوشاک بود و شیرینی و آجیل. واقعیت اینست که قیمت‌ها، خاصه در ابتدا تا حدود زیادی پائین آمد. مغازه‌دارها، غیظ خودشان را پنهان نمی‌کردند و می‌گفتند شب عیدمان خراب شد. کالاهای نمایشگاه تنوع چندانی نداشت و کیفیتشان هم در اغلب موارد نازل بود. صف‌های طولانی برای خرید و پرداخت پول و دور بودن و معدود بودن نمایشگاه‌ها در سطح شهر، تأثیر ضدتورمی آنها را کم می‌کرد ولی با همه این احوال به خاطر ضعف بنیه مالی، خیلی‌ها از راه‌های دور برای خرید می‌آمدند و با صبر انفلاسی (در مقابل صبر انقلابی!) و با گل گفتن و گل شنیدن و نیش و کنایه نه چندان پوشیده به اولیای امور، مدتها در صف می‌ایستادند. فروشگاه‌های زنجیره‌ای دولتی هم ظاهراً همین نقش را دارند اما در عمل، تبدیل شده‌اند به مراکز نان و آب‌داری که بیشتر خیرش به مسئولین فروشگاه و ایل و طایفه آنها می‌رسد تا به عموم مردم. اگرچه خرید برای عموم آزاد است.

کار مهمتر و چشمگیر حضرات، که سبیل این بنده هم از آن چرب شده، عبارت است از افزایش حقوق کارکنان دولت. سال پیش یادم نیست که حقوق قضات یا دانشگاهیان بود که بالا رفت و دولت اعلام کرد که طرحی برای همسطح کردن حقوق همه کارمندان دارد. این طرح که به «نظام پرداخت هماهنگ» معروف شد بعد از کش و قوس‌های زیاد، بالاخره با سلام و صلوات به اجرا در آمد و امسال اولین ثمراتش را چشیدیم. تازه عطف به ماسبق هم شده و از اول سال پیش تفاوت حقوقها را خواهند پرداخت. با اجرای این طرح حقوق بعضیها دو برابر و حتی دو برابر و نیم شد، و بعضیها هم، دست کم، پنجاه درصد به حقوقشان اضافه شده است. برای اینکه معیاری دست باشد، يك لیسانسیه با پانزده سال سابقه کار حدود بیست تا بیست و پنجهزار تومان می‌گیرد که قبل از این حتی نصفش را هم نمی‌گرفت. می‌بینی که تغییر، لااقل در سطح ارقام، کاملاً قابل ملاحظه است. اما چقدر لگله گروچک ولی نه

کم‌اهمیت در کنار این داستان هست: از روزی که صحبت افزایش حقوقها به میان آمد، جماعت کاسب که گوش تیزی برای این قبیل حرفها دارد، به حساب حقوقهایی که قرار است در سنه جرت ماه افزایش پیدا کند، فی‌الفور قیمتها را بالا بردند. ما ماندیم با دهن سوخته و آتش نخورده. حالا هم که طرح عملی شده، می‌بینیم که تورم افسارگسیخته در طول این یکی دوساله تمام این افزایش حقوق را قبلاً پیشخور کرده است و دومرتبه مائیم و کهنه دلقی، کاتش در آن توان زد. از این گذشته اجرای این طرح یکی از دروغهای حکومت را برای امت همیشه در صحنه، مثل روز روشن کرد. از همان سالهای اول انقلاب تا همین اواخر، همیشه سردمداران رژیم از مبارزه با مدرک‌گرایی دم می‌زدند. این حرف در سالهای اول انقلاب هم عملی می‌شد و هم تا حدود زیادی قابل درک بود. وقتی برای تثبیت نظام مجبور باشی رئیس يك اداره، مدیرکل يك دستگاه و معاون يك دانشگاه را یکی از «خودیها»، «يك آدم متعهد» بگذاری، طبعاً در سطح گفتار هم به قول آن جامعه‌شناس «مردمی» «مدرک‌گریز» و حتی «مدرک‌ستیز» می‌شوی. اما اکنون زمانه زمانه دیگری است. عزت و ذلت آدمها. به مدارک تحصیلی‌شان هم، کم و بیش مربوط شده است. با اجرای این طرح، حقوق يك دیپلمه حدود نصف يك لیسانسیه (با سابقه کار مساوی) است. کسانی که در این سالها، خلاف جریان سیاست رسمی برای روز مبادا مدرکی دست و پا کرده‌اند، کبکشان خروس می‌خواند و مدرک‌گريزان (بخش بزرگی از حزب‌اللهی‌ها و حدودی هم از معتقدان به کار قرینه‌اللیله) سخت حسرتزده و ناراضی و معترضند. خلاصه دیپلمه چشم دیدن لیسانسیه را ندارد و لیسانسیه چشم دیدن فوق لیسانس را. اجرای این طرح توفانی در ادارات به راه انداخته است. البته، توفانی در لیوان آب! يك نتیجه اخلاقی هم بگیرم: بد نیست برویجه‌هایی که قصد بازگشت به ولایت را دارند تصدیقها و مدارک تحصیلی خودشان را همراه داشته باشند. احتمالاً آب باریکه‌ای برایشان می‌شود. بیشتر از اینش به مدرک مربوط نیست. باید حمد و سوره‌ات خوب باشد که آنهم به من و تو و دوروبریهامان مربوط نمی‌شود.

حالا که به اینجا رسیدم بد نیست به شل شدن مقررات گمرکی و آزاد شدن بازرگانی خارجی هم اشاره‌ای بکنم که ظاهراً یکی از شرایط بانک جهانی هم بوده است. صادرات و خاصه واردات خیلی از کالاها، آزاد شده است. در بعضی موارد کارت بازرگانی دیگر لازم نیست. به همین خاطر در هرمغازه و حجره‌ای، جنس خارجی، به وفور و با تنوع زیاد پیدا می‌شود. البته این نوع واردات بایستی بدون انتقال ارز، صورت بگیرد. یعنی با دلار صد و چهل و چند تومنی. سیاست خودکفایی و حمایت از صنایع داخلی و... به گذشته‌های دور تعلق دارد. یکی از بچه‌هایی که از خارج آمده بود با تعجب می‌گفت در بقالیهای اینجا چیزهایی پیدا می‌شود که آنطرفها فقط از بعضی فروشگاههای خاص می‌شود خرید. البته فقط يك اشکال کوچک دارد: قیمتها با مزاج من و امثال من، سازگار نیست. با دلار آزاد، يك زیرشلواری خارجی به قیمت يك كت و شلوار وطنی در می‌آید. اما با اینحال به قول

همین دوست بعد از ضرب و تقسیم و تفریق، بهتر است جنس خارجی را از ایران بخری تا از آنجا بیاوری (دلیلش شاید کلی خریدن، خرید از شیخ نشینها، جنس قاچاق و... باشد). نتیجه اخلاقی دوم: موقع آمدن هیچ سر و سوقاتی نیاور، همه را از اینجا تهیه می‌کنیم، ارزانتر در می‌آید. ... در کنار سهولت تجارت با خارج، چندتا منطقه آزاد تجاری هم درست کرده‌اند. در کیش و قشم و... من از ته و توی کارشان زیاد سر در نمی‌آورم اما همینقدر می‌دانم که اگر تو بتوانی بلیت رفت و برگشت مثلاً کیش را بگیری می‌توانی فلان مقدار جنس خارجی بدون گمرک وارد کنی. به همین خاطر خلایق برای بلیتش سر و دست می‌شکنند. با توجه به اختلاف قیمتها، يك سر سفر به کیش و خریدن و آوردن چندتا اسباب یدکی این یا آن دستگاه، منبع درآمدی می‌شود که زندگی چند ماهه‌ات را تأمین می‌کند!

در کنار این مناطق آزاد تجاری يك راه دیگر هم باز شده است. اهمیتش زیاد نیست اما به ذکرش می‌ارزد. «مغازة روسی» تهران که یادت هست؟ بیشتر پارچه‌های روسی گت و کلفت داشت. الان تقریباً در تمام شهرهای بزرگ و در تهران تعداد زیادی مغازه هست که فقط و فقط جنس روسی می‌فروشند با قیمت‌های بسیار نازل و در بیشتر موارد با کیفیتی بسیار پائین. تقریباً همه چیز می‌فروشند از ظرف و ظروف گرفته تا ابزار آلات و ساعت و لباس و حتی فرش. اگر خواسته باشی مجموعه کاملی از این اجناس با قیمت‌های نزدیک به هیچ ببینی بایستی بروی آستارا. آستارا دیگر آن شهرک کوچک و دورافتاده اما دلپذیر لبِ مرز نیست. شهری است که به يك انبار بزرگ کالاهای روسی، استحاله پیدا کرده است. شاید بهتر باشد بگویم جنس روسی شهر را خفه کرده است. بی هیچ اغراقی بیشتر از نود درصد مغازه‌های شهر جنس روسی می‌فروشند. به ندرت چشم‌ت به بقالی و نانوايي و پیراهن‌دوزی می‌افتد. مغازه‌هایی هم هست که در يك گوشه آن خواروبار و در گوشه دیگر خرت و پرت روسی می‌فروشند. همه شده‌اند فروشنده و وارد کننده جنس روسی. حتی در خیابانهای دورافتاده با کمال تعجب می‌بینی که یکی، قسمت جلو خانه‌اش را کرده است فروشگاه، البته فروشگاه جنس روسی.

کارمندا و فرهنگی‌ها هم وارد گود شده‌اند: یا جلو خانه‌شان دکه‌ای زده‌اند و یا در بازار «تاناکورا» مشغولند. بازار تاناکورا (در يك سریال تلویزیونی بازاری بود به این نام) هنوز در و پیکری ندارد. تخته‌های کج و کوله به هم بند شده‌اند و مثلاً شده‌اند میز که روی آن بساط پهن می‌کنند. سقف بازار هم سایه‌بانی است از نایلونهای کثیف و مستعمل، برای در امان ماندن از رگبار باران که فراوان می‌بارد. البته در وسط بازار قبلی شهر پاساژها و دکانها، نوسازی شده‌اند و نازی به گفتن نیست که در آنها هم فقط جنس روسی می‌فروشند اما با قیمت‌هایی کمی بالاتر از پلاستیک‌آباد تاناکورا. شایع بود در آینده نزدیک شهرداری بازار خودرو را جمع خواهد کرد. جنسهای روسی زشت و بی‌قواره و به درد نخورند! بعضی ترفندهایی درست کرده‌اند با شکل و شمایل فیلیپس، بین ۴۰۰ تا ۱۵۰۰ تومان (با وضع فعلی قیمتها

یعنی مفت)، اما به جای تراشیدن، مو را از ته می‌کند. يك بخت برگشته‌ای هم يك جاروبرقی سوسیالیسم علمی خریده بود که به جای مکیدن، آت و آشغال را به بیرون فوت می‌کرد! به چشم بصیرت که در این بازار نظر کن دلایل اصلی ارتحال اتحاد شوروی را عیان می‌بینی. اگر جانب انصاف را نگه داریم فقط یکی دو قلم کالا است که واقعاً می‌ارزد. ولی آنهم ربطی به ستاد سابق زحمتکشان ندارد: کریستال است که عمدتاً مال چکوسلواکی است (در رادیو ایران، آنرا چک و اسلواکی، جدا جدا، تلفظ می‌کنند برای آنکه تلفظ سرهمش ابهام قبیحه دارد) و قالیچه. قالیچه‌های بسیار زیبای قفقازی با آن رنگهای شاد و دل‌انگیز و آن طرحهای افسون کننده‌شان.

خلاصه کنم: «دولت یار» در جاده لیبرالیسم اقتصادی می‌تازد و در انتظار آنست که ثمرات آزادسازی مشکلات اصلی اقتصاد را حل و فصل کند اما تا این لحظه جز افزایش تولید، آنهم به قیمت مقروض شدن مملکت، ظاهراً حاصل دیگری نداشته است. این انتظار کم کم دارد خیلی طولانی می‌شود و در این مدت، به لطف پس گردنی واقعیت حکومتیان فهمیده‌اند که نه فقط سرانجام «دولت یار»، که سرنوشت کل نظام آخوندی در گرو حل مسئله نان مردم است. آنچه در شوروی گذشت، چشمشان را سخت ترسانده است. منتظرند ببینند چه می‌شود. گرچه در گفتار از نابودی الحاد و پیروزی اسلام صحبت می‌کنند، اما در درون سخت فرو ریخته‌اند. اینها هم از «قیام مسکو» درسهایی گرفته‌اند. گمانم همه قلدرهای دنیا چشمشان ترسیده است. اخیراً در يك جایی خواندم که تنگ هسیائوپینگ (دیکتاتور يك چشم چین) در تحلیلی تحت عنوان درسهای قیام مسکو (راستی مرحوم لنین هم يك همچین چیزی داشت) گفته است که علت سقوط گورباچف و ستمی که بر او رفت این بود که او «می‌خواست آزادی بدون سوسییس» به مردم بدهد. بر آخوند که نه سوسییس داده است و نه آزادی، تا خود چه رسد خذلان.

در یکساله گذشته، در وجه سیاسی زندگی ما، دو واقعه بیشتر از همه برجسته بود. انجام انتخابات مجلس و شورشهای شهری. انتخابات این دوره از پاره‌ای جهات با انتخابات سه دوره قبلی فرق داشت. می‌پرسی فرق یعنی چه؟ آزادتر بود؟ مشارکت مردم بیشتر بود؟ و... می‌خواهم جوابی بدهم که شاید عصبانی‌ات کند: انتخابات این دوره خیلی بانمک بود. ببین، روترش نکن. بگذار اول قصه‌اش را بگویم بعد قضاوت کن.

از حدود یکسال و نیم پیش داشتند نخود و لوبیای آش انتخابات دوره چهارم را فراهم می‌کردند. دارودسته رفسنجانی برنامه‌ریزی دقیقی کرده بود تا در انتخابات این دوره کسی از خط امامیهای گردن کلفت به مجلس راه پیدا نکند. برای این کار، از همان ابزاری استفاده کردند که در انتخابات مجلس خبرگان، کارآیی‌اش را نشان داده بود: عدم تصویب صلاحیت کاندیداهای «ناجور» توسط شورای نگهبان، یعنی قبل از اینکه طرف وارد گود بشود حسایش را برسند. علاوه بر این چندماهی بود که در گفتار سخنگویان رسمی دولت دو سه مطلب دائماً تکرار می‌شد: تندروهای مجلس

مانع اصلی تحقق برنامه‌های اقتصادی دولتند. پائین بودن سطح سواد و تحصیلات بسیاری از نمایندگان مجلس باعث شده که اینها اصلاً افاضات رئیس جمهور دولت یار را درک نکنند و بدفهمی میان دولت و مجلس از اینجا آب می‌خورد و... طرف مقابل هم کور نبود. می‌دید که دارند حساب شده و با برنامه‌ریزی حذفش می‌کنند و تریبون مجلس را که آخرین پایگاه قدرت اوست، از دستش می‌گیرند. پس، به هرحشیشی می‌چسبید: طرح حذف التزام عملی به اسلام، تشکیک در صلاحیت شورای نگهبان به عنوان مرجع رسیدگی به پرونده نامزدهای نمایندگان و... خلاصه یکسال با چنگ و دندان همدیگر را گاز گرفتند و پاره کردند. اما نتیجه تقریباً از پیش معلوم بود. برای نوشتن بودم که خط امامیها از همان جام زهر معروف، لبی تر کرده‌اند و بعد از ارتحال شروع کرده‌اند به سقوط آزاد. انتخابات این دوره، قسمت پایانی این داستان بود. چنان زمینی خوردند که بلندشدنشان به معجزه احتیاج دارد.

شورای نگهبان در اجرای طرح از پیش آماده شده، صلاحیت آدمهایی مثل خلخالی، بهزاد نبوی، عاطفه رجایی (زن آن شهید سوخته) و سه نفر از دانشجویانی که در انقلاب دوم (گروگانگیری سفارت آمریکا) شرکت داشتند و... وارد کرد. هرچه هم اینها داد و هوار کردند به جایی نرسید. در اکثر موارد تصمیم شورای نگهبان را بعد از انقضای مهلت اعتراضی به آنها ابلاغ کردند. گاهی اوقات هم به اعتراضات جواب می‌دادند اما به شکلی که تنه آبروی معترض، بر باد می‌رفت: خزعلی (عضو شورای نگهبان) در پاسخ اعتراض عاطفه خانم گفته بود که دلیل رد صلاحیت شما را به خاطر حفظ عفت عمومی نمی‌توانیم اعلام کنیم.

در یکی دو هفته قبل از انتخابات در و دیوار از پوستره‌های انتخاباتی پر شده بود چون این، تقریباً تنها وسیله تبلیغ بود. دو لیست اصلی وجود داشت که طرفین اصلی دعوا را شامل می‌شد. البته تعداد زیادی هم نخودی بودند. لیست مهم اول مال روحانیت مبارز یعنی طرفداران رفسنجانی بود و لیست دوم از روحانیون مبارز (خط امامیها و اکثریت مجلس سوم). در لیستهای تهران درشتهای هردو طرف را می‌دیدید (کسانی که بیرون از این دعوای بول و غایط به نظاره نشسته بودند به تمسخر می‌پرسیدند: «یونی» هستی یا «یتی»؟) تبلیغات نامزدهای نمایندگان تماشایی بود. یکی نوشته بود من، فرزند فلانی هستم. شما پدرم را خوب می‌شناسید. چند جلد کتاب خوب نوشته است و بعد هم شرح کشفی داده بود راجع به کتابهای پدرش. یکی نبود بگوید گیرم پدر تو بود... یکی دیگر در شرح فضایل خودش، خیلی مختصر و مفید نوشته بود: فلانی، با ۱۵ سال سابقه سکونت در تهران. خودمانیم، بانمک نیست؟ داستان آقای تتری، نامزد نمایندگی کرمانشاه، (که انتخاب هم شد) را حتماً شنیده‌ای (باختران، دومرتبه شد کرمانشاه... مبارك است). پاره‌ای از کراماتش را در هزل نامه مجاز گل‌آقا نقل کرده‌اند که حتماً خوانده‌ای. تکرار نمی‌کنم. این جناب تتری از جاهلهای کرمانشاه است. طبع روانی هم دارد و همه چیز را با شعر با موکلینش در میان می‌گذارد. در توصیف صفات و کمالات نامزدهای نمایندگان

گرمانشاه (که يك خانم، يك روحانی و جناب ایشان بوده‌اند) شعر موزون و مقفایی گفته بود که چون حافظه‌ام یاری نمی‌کند، مضمونش را می‌نویسم. فرموده بودند «آن خانم به چشم و ابرو، آن آخوند به سحر و جادو، تتری به زور بازو» (لطفاً به این صفت سحر و جادو که برای آخوند به کار برده عنایت بفرمائید). البته من می‌دانستم خیلی از این نامزدها اوضاع دماغی‌شان روبه راه نیست اما با وجود این، تا خود، به چشم خویشتن، پوستره‌های انتخاباتی و بعد تشکر این جناب جاهل را ندیده بودم، باورم نمی‌شد.

در تبلیغات «یتیها»، تأکید اصلی بر مدرک تحصیلی بود. تا دلت می‌خواست دکتر و مهندس ردیف کرده بودند. در لیست «یونیها» تکیه بر درجه نزدیکی به امام راحل بود: توسلی (وزیر دربار امام)، خانم دباغ (ندیمه خاص حضرت امام) و... همین تأکیدات متفاوت به روشنی نشان می‌دهد که کدام طرف «روح زمانه»، را بهتر درک کرده است. به هر حال انتخابات انجام شد. در دور اول از تهران فقط دو نفر از لیست «یتیها» انتخاب شدند و در دور دوم بقیه «یتیها» به مجلس رفتند حتی يك نفر «یونی» از تهران به مجلس راه پیدا نکرد. در جریان انتخابات و خاصه در حوزه‌های کوچک شهرستانی که یونیهای خط امامی نیروی قابل ملاحظه‌ای داشتند، جنگ مغلوبه بود. نمونه‌های اعتراضات شدید و داستانهای شگفت‌آور از سبعیت و بیرحمی حکومتیها را در رابطه با شرکای سابقشان که در نطقهای قبل از دستور روزهای آخر مجلس سوم، فراوان بود، تکرار نمی‌کنم. می‌توانی در مشروح مذاکرات مجلس در روزنامه‌ها بخوانی. جلسات معدود مجلس سوم بعد از انتخابات بسیار متشنج بود چرا که نمایندگان انتخاب نشده (یا بیصلاحیتها!) از این فرصت استفاده می‌کردند و از تریبون مجلس تقلبهای انتخاباتی را افشا می‌کردند. می‌دانی که مذاکرات مجلس مستقیماً از موج اف. ام. پخش می‌شود (من در خانه و اداره دائماً گوشم بیخ رادیو بود. همکاران اداره صدایشان در آمده بود، به من می‌گفتند کرم رادیو). چندین بار نزدیک بود نمایندگان موافق و مخالف دولت نعلین به طرف هم پرتاب کنند و ریش و عمامه همدیگر را بگیرند. وقتی دور اول انتخابات انجام شد، میان علما بر سر میزان مشارکت مردم اختلاف افتاد، روزنامه سلام (طرفدار خط امامیها) با محاسبه تعداد افراد پانزده ساله و بالاتر براساس سرشماری عمومی ۶۵ و آمارهای رسمی دیگر ادعا می‌کرد که حتی نماینده اول تهران براساس رأی درصد ناچیزی از کل انتخاب کنندگان بالقوه، به مجلس رفته و به این ترتیب بطور ضمنی مشروعیت نمایندگان انتخاب شده را زیر سؤال می‌برد. از طرف دیگر روزنامه رسالت همان ارقام و آمار رسمی را طوری جمع و تفریق می‌کرد که ثابت می‌شد مشارکت مردم در انتخابات بسیار وسیع و گسترده بوده و کاندیداهای «روحانیت مبارز» هم با درصد بالایی از آرا به مجلس راه پیدا کرده‌اند (جل الخالق). در میان این دعوا، برای مردم کوچه و بازار که گرانی کمرشان را شکسته است سگ زرد با شغال فرقی ندارد. با اینحال گاهی این تك مضراب تلخ هم به گوش می‌خورد که چه بدبختیم ما که سه نفر

اول مجلسمان يك منحرف، يك اسير و يك ديوانه است. من خودم روزهای انتخابات دور اول و دوم زدم به کوچه و خیابان. برهوتی بود که نگو و نپرس. مردم، این بار هم، در این بازی شرکت نکردند، این انتخابات فرقه‌ش با قبلها در آزاد بودنش نبود، در ساختگی بودنش نبود، در میزان نمکش بود (هنوز هم سر موضع خودم هستم).

با تشکیل مجلس چهارم غائله انتخابات تمام نشد. در جریان رسیدگی به اعتبارنامه وکلا، پته خلیها روی آب افتاد. فقط یکی دوتا نمونه: نماینده خوی اعتبارنامه‌اش مورد اعتراض قرار گرفت چرا که ایشان در سال ۵۶ علیرغم پست «مهم» معاونت حزب رستاخیز خوی مورد بیمهری و ظلمی قرار می‌گیرد و برای جلب توجه دیگران به مظلومیتش، از انجمن حمایت حیوانات تقاضا می‌کند او را به عضویت پذیرند و از او حمایت کنند [کذا فی‌الاصول]. اعتراض رد شد و این ستم‌دیده سابق به مجلس راه پیدا کرد. البته ظریفی می‌گفت مثل اینکه تقاضای ایشان بالاخره پس از چندسال تأخیر پذیرفته شد. در جریان رسیدگی به اعتبارنامه‌ها بعضی از مبارزین خط امامی شیوه بیوفایی در پیش گرفتند و از ترس از دست دادن کرسی نمایندگی، کاتولیک‌تر از پاپ شدند. نماینده شیراز که از خط امامیهای مجلس سوم بود و به مجلس چهارم راه پیدا کرده بود در دفاع از اعتبارنامه‌اش فریاد کشید: «من وقتی گفتم رفسنجانی امیرکبیر ایران است که این حرفها زندان داشت...» می‌بینی همان داستان کهنه‌ای که همیشه تازه است. داستان حزب باد و هَمج‌الرعا. وقتی از سیاست و کیاست رفسنجانی حرف می‌زنند، بی‌اختیار این بیت به یاد می‌افتد که:

خواست دریا گهر پدید آرد برکه‌ای گشت و کرم‌پرور شد

بازنده‌های این انتخابات، سرنوشت غم‌انگیزی پیدا کرده‌اند. مقامات عالی و حساس را یکی یکی ازشان پس می‌گیرند. کروی را از دکان نان و آبدار «بنیاد شهید» بیرون کردند. اینجا و آنجا صحبت از محاکمه خلخال است چون ظاهراً زبانش را نگه نمی‌دارد. شایعه دستگیری اطرافیان محتشمی و هجرت خود ایشان به لبنان، بر سر زبانهاست. ترس خلیها از این است که مبادا بازنده‌ها به سیم آخر بزنند و شروع کنند به ترور. اما بازنده‌ها هم می‌ترسند. هادی خامنه‌ای (برادر کوچک رهبر و از تندروها) اعتراض کرده بود که طرفداران رفسنجانی «به ترك مخاصمه آرام تن در نمی‌دهند». اما به گمان من اوضاع برای يك رویارویی غیرآرام چندان آماده نیست. بی‌دلیل نیست که رفسنجانی کار را یکسره نمی‌کند. اگرچه این احتمال کاملاً وجود دارد که این یا آن زبان دراز را ادب کنند. رفسنجانی هم منتظر است. خط امامیها هنوز یکی از دوپای اصلی این نظام هستند. قطع یکی از این پاها تعادل حاکمیت آخوندی را به هم خواهد زد. حالا اگر فردا، نظام در استعاله ناگزیر خود به تعادل درونی تازه‌ای رسید و صورت مسئله، در واقع، عوض شد، طبعاً جوابها هم تغییر خواهند کرد.

شورشهای شهری دومین واقعه بزرگ یکسال گذشته است. اول از شهرآز شروع

شد. بعد هم اراك و بعد به فاصله كمی مشهد و این اواخر چند شهر دیگر. من هیچکدام از این شورشها را به چشم ندیده‌ام، سعی کردم از دهان شاهدان عینی قضایا را بشنوم. تقریباً در همه این شورشها جرقه‌ای که آتش را روشن کرده درگیری شهرداری (یا يك دستگاه دولتی) یا ارباب رجوع بر سر مسایل روزمره و عادی، بوده است. تشابه حیرت‌انگیزی با درگیریهای خارج از محدوده قبل از انقلاب دارند. شدت و حدت، درجه خودجوش بودن و خاصه سیر تحولشان از شهری به شهر دیگر تفاوت‌های قابل ملاحظه‌ای دارد. بی‌تردید شورش مشهد از میان همه، برجسته‌تر است. از جهات بسیار: این نخستین شورش است که اخبار آن به تفصیل در رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها، انعکاس پیدا کرده و در نتیجه، حتی بدون شاهدان عینی، فقط از مقایسه حرف‌های ضد و نقیض مسئولان خیلی چیزها روشن می‌شد. به قول روزنامه سلام (سوم خرداد ۷۱) در مورد آشوبهای اراك «کلیه منابع رسمی سیاست سکوت را پیشه ساختند» و «هیچیک از منابع خبری رسمی... گزارشی را منعکس نکردند» از این گذشته مشهد یکی از مراکز (اگر نگوئیم بزرگترین مرکز) مذهبی ایران و خصوصاً موطن «رهبر» (خامنه‌ای) است و طبیعی است که شورش در آنجا معنایی به کلی متفاوت پیدا می‌کند. خلاصه قضایا در چند کلمه این بوده است که در یکی از محلات فقیرنشین (کوی طلاب) عمده اکره شهرداری با کسانی که بدون پروانه مشغول ساختمان بوده‌اند درگیر می‌شوند. قضیه پادرمیانی ریش سفیدها به اینجا می‌انجامد که چند نفر نماینده از جانب مردم با شهرداری مذاکره می‌کنند. مذاکرات بی‌نتیجه می‌ماند و این بار تفنگچیهای شهرداری برای خراب کردن ساختمانهای نیمه تمام به محل اعزام می‌شوند و بعد هم با مردم درگیر. طرفهای عصر، با کشته شدن یکی از اهالی محل، داستان بالا می‌گیرد و مردم خشمگین به طرف شهرداری منطقه به راه می‌افتند و در طول مسیر به کلانتریها حمله می‌کنند و کلانتریها هم بدون مقاومت تسلیم می‌شوند.

جمعیت که حالا تعدادی مسلح در میان خود دارد اول فروشگاه آستان قدس را غارت می‌کنند و بعد هم به طرف شهرداری مرکزی به راه می‌افتند. در کنار شهرداری چند بانک مورد حمله قرار می‌گیرد و اتومبیلی را که یکی از بانکها به عنوان جایزه به نمایش گذاشته بود، به آتش می‌کشند. جمعیت در مسیر حرکت خود به طرف فرمانداری، بانکها و بعضی از مغازه‌های برگ را آتش می‌زند. بانک استان (همان بانک صادرات) در کنار مقر اصلی سپاه پاسداران مشهد بیشترین صدمه را می‌بیند. حدود نیمه شب، جمعیت که به نزدیکیهای فرمانداری رسیده آرام آرام متفرق می‌شود. تحول وقایع را منابع مختلف کم و بیش به همین ترتیب ذکر می‌کنند اما با شنیدن این توضیحات سئوالات بسیاری برای آدم پیش می‌آید: در این چندساعت نیروهای انتظامی کجا بودند؟ چرا کلانتریها مقاومت نکردند؟ هدفهای جمعیت تا چه حد اتفاقی و تا چه حد انتخاب شده بود؟ آیا می‌شود بدون آمادگی قبلی و بدون وسایل و ابزار، ساختمانهای بزرگ و چندین طبقه بتونی را اینطور ویران کرد؟ و...

اینجاست که مقایسه میان روایت‌های مختلف، بررسی تواتر آنها، و غربال کردنشان از نظریه‌های ذهنی، اهمیت پیدا می‌کند. تا جایی که زورم می‌رسید این روایت‌ها را تقطیر و پالایش کردم و آنچه دارم برایت می‌نویسم از صافی رد شده است اما با صراحت و روشنی می‌گویم که برای هیچکدامشان نمی‌شود قسم حضرت عباس خورد. کلانتریها تقریباً بدون مقاومت تسلیم شده‌اند با این معنای روشن که ما نمی‌خواهیم فدای فلان خر بشویم. به روایات متواتره و متکثره در طول مسیر چندتا ماشین در میان جمعیت «ماسک» و گازانبرهای بزرگ پخش کرده‌اند. نحوه حرکت جمعیت از يك چهارراه به چهارراه بعد به این ترتیب بوده است که ابتدا چند نفر نقابدار اسلحه به دست جلوی تمام خیابانهای فرعی بین دو چهارراه می‌ایستاده‌اند و بعد جمعیت با خیال راحت در فاصله بین این دو چهارراه هدفهای خودش را «انتخاب» و درب و داغان می‌کرده است. آتش سوزی و تخریب در ساختمانهای بزرگ، مخصوصاً «سازمان تبلیغات اسلامی»، دادگستری و ساختمان بتونی عظیم بانک استان به این ترتیب بوده است که به محض ورود به ساختمان، چند نفر با گازانبرهای بزرگ، لوله‌های گاز را می‌بریده‌اند، ساختمان پر از گاز می‌شده است و سپس با ته سیگاری یا کبریتی تمام ساختمان را به آتش می‌کشیدند. قفل مغازه‌ها هم به کمک همین انبردستها بریده می‌شد. در تمام طول این چند ساعت يك نفر نظامی و خاصه سپاهی در خیابان دیده نشده است. ساختمان بانک استان بغل گوش سپاه بود، اما گویی همه «سپاهیان» اسلام به خواب اصحاب کهف رفته بودند. وقتی آنها از آسیاب افتاد، بعد از مرگ سهراب چند دسته از بسیجیها آمده‌اند بیرون... اما دیگر خیلی دیر شده بود. داستان مشهد همه مسئولین را دستپاچه کرد. هرکسی يك چیز می‌گفت و چون قبلاً با هم قرار و مدار نگذاشته بودند خیلی چیزها از ضد و نقیض گوئی‌شان، روشن می‌شد. در حرف همه، از شهردار مشهد گرفته تا وزیر کشور و حتی رفسنجانی در نماز جمعه به صورت صریح و ضمنی به این نکته اشاره می‌شد که اگر مردم اعتراضی دارند برای بیان آن بایستی از راههای قانونی استفاده کنند. اولین بار بود که در مورد واقعه‌ای به این درجه از اهمیت، آمریکای جهانخوار، متهم نشد. این نکته مهمی است بعداً هم که بعضیها خواستند پای آمریکا را به میان بکشند، یخشان نگرفت شاید به این دلیل که همه می‌دانستند که آمریکای جهانخوار که خون جوانان لوس‌آنجلس از چنگش می‌چکد فعلاً وقت پرداختن به مشهد را ندارد! در چشم مردم کوچه و بازار، به جرأت می‌گویم، این واقعه اصلاً تعجبی نداشت. رژیم هم بیشتر مرعوب شد تا متعجب. علیرغم هارت و پورتهای زیاد شدت عملی هم به خرج نداد. برچسب رسمی دولتی این بود «بلوای ارادل و اوپاش که محکمه عدل اسلامی به حسابشان رسیدگی کرد». اما اینجا و آنجا می‌شنیدی که مردم می‌گویند «ارادل را مجازات کرده‌اند اما اباش هنوز بر سر کارند».

با شتاب، چند نکته اضافه کنم. مهم است. عکس‌العمل نسبتاً ملایم رژیم نیاستی ما را به اشتباه بیندازد. داستان برایشان اصلاً کم اهمیت نیست. در تدارک

چاره‌اند. فکر تجدید سازمان بسیج و ایجاد يك «مبلیس شهری» (از روی الگوی اروپای شرقی) روزه‌روز بیشتر قوت می‌گیرد. این مسئله را باید خیلی جدی گرفت. زندگی و کار روزمره و خاصه کار فرهنگی در شهرها شدیداً از این جریان متأثر خواهد شد. نکته دیگر اینکه حتی اگر شورشها را سازمان یافته تلقی کنیم ظن غالب این است که یکی از جریانات درون حاکمیت آخوندی دست‌اندر کار بوده است. نمی‌دانم. شایعه زیاد است. اگر دست کسی از خودشان در کار بوده است، روشن نیست. اما يك چیز مسلم است: دست مخالفان نظام (اپوزیسیون) در کار نبوده است. روشنتر این داستان را در بستانکار حساب هیچ جریان سیاسی مخالف نظام نمی‌شود ثبت کرد. فکر نکن اپوزیسیون را دست‌کم می‌گیرم اما این منطق ساده و روشن مولانا خیلی به دلم می‌چسبد که:

هرچیز که می‌ورزی می‌دان که همان ارزی

اما بس است. بس کنم و کمی هم از اوضاع فرهنگی برایت بنویسم وگرنه طوماری خواهد شد به درازای ابد.

اساسی‌ترین وجوه فضای فرهنگی کنونی را در جریان زد و خورد با خاتمی وزیر ارشاد و چپه کردنش می‌توانی ببینی. یکسالی می‌شود که فسیلهای طرفدار فقه سنتی تحت عنوان مقابله با «هجوم فرهنگی» غوغایی به پا کرده‌اند. حرف اصلی این مومباییها این است که در جامعه اسلامی، همه چیز، از آداب بیت‌الخلاء و آئین مجامعت و انقیه در دماغ کردن گرفته تا راه و روش لباس پوشیدن و مدرسه رفتن و بحث و فحص و... همه و همه، بایستی صد درصد اسلامی باشد. اینها، رودر روی دسته دیگری قرار گرفته‌اند که به اجبار زمانه درك کرده‌اند که بایستی «متناسب با مقتضیات زمان سخن گفت» و «اهتمام به رونق فرهنگی لوازم و تبعاتی دارد.» از جمله، «ایجاد ثبات در حوزه اندیشه و فرهنگ و تلاش برای حاکمیت قانون...» (از استعفانامه خاتمی، سلام، ۲۷ تیر). دسته اول، نه فقط مخالف وجود دگراندیشان و آثار آنهاست بلکه به همه تولیدات فرهنگی با مارك اسلامی هم بدبین و معترض است. از فیلم گرفته تا موسیقی رادیو و تلویزیون. در مقابل دسته دوم که «سکانداری امر فرهنگ و هنر و اطلاع‌رسانی» را در اختیار دارد امام راحل را سپر بلا کرده و هوشمندانه استدلال می‌کند که «اگر قرار باشد در این آشفته بازار با مبانی پذیرفته شده نظام، از جمله فتاوی حضرت امام، نیز تلویحاً و حتی تصریحاً مقابله و معارضه شود... این نفی... بسیاری از اصول و پایه‌های دیگر را نیز خواهد لرزاند... مخالفت با نظرات امام، چه با حسن نیت و چه با سوء نیت از موسیقی آغاز می‌شود ولی به همینجا ختم نخواهد شد و خدا آن روز را نیاورد» (همان استعفا نامه). اکنون به اطلاع شما می‌رسانم که خدا آن روز را آورده است و خیلی از بزرگان و اهل تمیز موسیقی رادیو و تلویزیون را آشکارا خلاف شرع می‌دانند و باکی هم ندارند. هجوم فرهنگی به روایت خاتمی از اینقرار است: سیاست فرهنگی دولت باعث شده «اصحاب فکر و فرهنگ و هنر بتوانند در چهارچوب ضابطه و قانون، با امنیت خاطر

که شرط مهم آفرینش است تلاش کنند.» اما جزم‌اندیشان گمان می‌برند که این سیاست باعث هجوم فرهنگی دگراندیشان شده است و این سیاست را «ظاهربینان تنگ حوصله حتی به قیمت تعطیل اندیشه و نفی آزادیهای مشروع و قانونی که نتایج سهمگین و ویرانگری را بیار خواهد آورد... برنمی‌تابند» این روایت آقای وزیر بود. اما کیست که در این ولایت کار و زندگی کند و نداند که «اصحاب فکر و فرهنگ و هنر» در سالهای وزارت جناب ایشان نه فقط از «شرط مهم آفرینش» یعنی امنیت خاطر بی‌بهره بوده‌اند بلکه دستگاهی که ایشان سکاندارش بودند از ضوابط قانونی پرده‌ساتری درست کرده بود تا در پوشش آن «انحصار فرهنگی» و سیاست سرکوب دگراندیشان را بپوشاند و از این راه «نظام به قدرت رسیده دینی» را از گزند آفات فرهنگی محفوظ نگه‌دارد. گیریم که توقیف گردون، حمله به دفتر مجله فاراد، انفجار در دفتر دنیای سخن، تهدید و بازداشت نویسنده رمان طوها و... کار «ظاهربینان تنگ حوصله» باشد، اما برقراری سانسور، اختار رسمی به بعضی مجلات (که مقدمه تعطیل رسمی آنهاست)، برقراری کارت صلاحیت برای ناشران و لغو صلاحیت چند ناشر مهم غیرمذهبی، تبعیض آشکار میان ناشران مذهبی و غیرمذهبی،... اینها که دیگر کار سکاندار است. حواست باشد اصلاً قصدم این نیست که سیاه و سفید درست کنم و تفاوت‌های آدمی مثل خاتمی را با آذری قمی و خزعلی‌نبینم. اتفاقاً ظرافت قضیه در اینجا است که خاتمی که خود برچسب تندرو دارد، خیلی کارهایش با این برچسب نمی‌خواند. یکبار دیگر معلومان شد که برچسبها چیز زیادی را به ما نمی‌فهمانند و بیشتر ابزار دست ساده‌اندیش‌هاست. توصیه می‌کنم استعفانامه خاتمی را به طور کامل بخوانی. آنوقت متوجه می‌شوی که داستان پیچیده‌تر از آنست که در نگاه اول به نظر می‌رسد. دعوای خاتمی با دیگران بر سر حاکمیت قانون، به آن معنایی که من و تو از آن می‌فهمیم نیست. می‌بینی که مسئله هجوم فرهنگی به شکل معکوس طرح شده است، هجوم واقعیت دارد اما جهتش را اشتباهی نشان می‌دهند. جوهر سیاست فرهنگی خاتمی چه بود؟ شاید پاسخ این باشد که او تلاش می‌کرد تا برای «نظام به قدرت رسیده دینی» (تعبیر خود اوست و نشان روشن‌بینی)، يك گفتار فرهنگی در همه حوزه‌ها (فلسفه، سیاست، اقتصاد و خاصه هنر) دست و پا کند. تدوین يك گفتار فرهنگی اسلامی برای رسیدن به «سرچشمه‌های زلال اسلام ناب محمدی) به منظور «ایجاد مصونیت برای نسلی... که از هرسو در معرض توفانهای مهیب الحاد، انحراف، تحجر و فساد است» کاری است که «لوازم و تبعاتی» دارد. حتی شاعر مسلمان هم باید جمعیت خاطر داشته باشد تا شعر بگوید و داستان نویس مسلمان بایستی امنیت داشته باشد و نترسد از اینکه فلان حزب‌الله اگر قهرمان داستان را خوش نداشت وسط خیابان گریبانش را بگیرد و خلاصه متفکر و نظریه‌پرداز اسلامی هم ابزار کار می‌خواهد، نیازمند کتابخانه و مجله و روزنامه است و چه بسا به مجله و کتاب فرنگی و رفت و آمد به آنجا و... احتیاج دارد. و تازه این اول کار است. می‌بینی سکاندار وسط گود است و «مقتضیات زمان» را با

پس گردنی واقعیت درك می‌کند. خاتمی تجسم تلاش روشن‌بینانه برای تدوین يك «گفتار اسلامی» است. هیچ زمینه‌ای برای تحقق این هدف کنار گذاشته نمی‌شود. در دانشگاه‌ها و مؤسسات و بنیادهای تحقیقاتی، از مدرسه و دبیرستان، در رادیو و تلویزیون، با صرف هزینه‌های گزاف تلاش می‌شود که این «گفتار اسلامی»، تهیه و تولید و ضبط و پخش شود. در و دیوار مملکت از این هجوم فراگیر فرهنگی، در امان نیست. از خیابان لس‌آنجلس که شده است خیابان حجاب (که به قول خودشان «محدودیت نیست مصونیت است») و بلوار آرش تیرانداز در تهران پارس که شده است بلوار حُجَرین عُدی! (تو می‌شناسی کی بوده؟) این هجوم فرهنگی است که با شکست روبرو شده و سکاندار را چپه کرده است. سردمداران امر فرهنگ با اجیر کردن کلی روشنفکر برکلی و هاروارد دیده و کمبریج و آکسفورد رفته و در پاریس و برلن چمیده و با استعانت از «مغزهای» حوزه علمیه، بالاخره نتوانستند گفتار فرهنگی مناسبی را برای «نظام به قدرت رسیده دینی» تدوین کنند. قصه این شکست از زبان خود خاتمی شنیدن دارد: «اگر ملامتی روا باشد بیش از همه متوجه متفکران اسلامی حوزه‌ها و محافل و مراکزی است که فلسفه وجود اجتماعی‌شان تبیین دین، نشان دادن حقانیت و اصالت و گیرایی نظری و عملی اسلام و یا وظیفه اصلی‌شان تولید و نشر آثار مختلف علمی، فرهنگی و هنری و دینی است...» (همان استعفا نامه). روشنتر از این چه می‌خواهی؟ کناره‌گیری خاتمی شکست مرحله اول هجوم فرهنگی نظام برای اسلامی کردن يك جامعه اساساً عرفی است. صد البته که متحجرین که اجرای بی‌کم و کاست فقه جعفری و يك جامعه صد درصد اسلامی به شیوه صدر اسلام می‌خواهند هم بیکار ننشسته‌اند. آنها برای کنار گذاشتن خاتمی به خامنه‌ای، به عنوان مدافع «ارتدوکسی» نظام فشار آوردند. رفسنجانی هم زیر فشار بود اما لیت و لعل می‌کرد چرا که او در اساس طرفدار مدارا و مصالحه و «کشایش» است. اما بالاخره، بعد از یکماه و اندی، استعفای خاتمی را پذیرفت.

کله‌پز برخاست و به جایش علی لاریجانی منصوب شد: پسر آیت‌الله العظمی آملی و داماد مطهری است. همه کاره بوده است از سرپرستی رادیو و تلویزیون، معاونت وزارت پست و تلگراف و قائم مقامی وزارت کار گرفته تا معاونت وزیر سپاه، مشاور فرمانده کل سپاه و جانشین ستاد مشترک سپاه پاسداران. هنوز هم چندتا پست در سپاه و دستگاه‌های وابسته به آن را يدك می‌کشد. نکته جالب اینکه آخوند هیچوقت فقط پر يك طرف را قیچی نمی‌کند. بعد از کنار رفتن خاتمی، جنتی را هم که مخالف آشکار او بود از ریاست سازمان تبلیغات اسلامی برداشتند و به او يك مقام تشریفاتی در همان دستگاه دادند. مشکل میان خودشان را «رفع» می‌کنند اما دشمنان را «دفع». مشکل موسوی اردبیلی را هم به همین ترتیب رفع کردند. گاه گاهی نماز جمعه می‌آید و پرت و پلاهایی می‌گوید که هیچ کس، و احتمالاً حتی خودش، از آن سر در نمی‌آورد.

احساس می‌کنم آنچه نوشتم برای درك فضای فرهنگی کنونی کافی نیست. خواستم

همیشه این بوده و هست که در آنچه می نویسم فقط شاهد زمانه پرادبار خود باشم اما مثل اینکه این جا ، کمی دور افتادم و یکی دوتا «تثوری» صادر کردم . جبران می کنم .

در اینجا ، روشنفکران دگراندیشی که اسم و رسمی دارند و از سر اختیار غربت نشین شده اند (مثل جمالزاده و...) از نیش و کنایه قلم به دستهای متعهد در امان نیستند . حتی شاملو هم که فقط مدت کوتاهی به اجبار آنجاها بود ، کلی فحش خورد . اما نسبت به اهل قلمی که از بد حادثه به پناه رفته اند ، حساسیت بسیار شدید است . چاپ يك شعر يا يك ترجمه يا يك مقاله از آنها باعث می شود که «حزب الله فرهنگی» فریاد برآورد که دارند مرده های فرهنگی و هنری را احیا می کنند (پس بدانید که شماها مرده اید و خود نمی دانید) . دوستان بلندپایه خودشان هم وقتی به تولیدات فرهنگی غیراسلامی عنایتی داشته باشند در معرض حملات بی امان قرار می گیرند : مجله نگاه نو را یکی از وزرای سابق و صاحبمنصبان عالیرتبه فعلی منتشر می کند . تقریباً سه چهارم مطالبش ترجمه از منابع غربی است . این گناه را حتی بر ایشان نبخشیدند و تا می خورد بد و بیراه نثارش کردند . در حوزه فرهنگ به هرکسی که گفتاری متفاوت (نه لزوماً مخالف) داشته باشد ، بند می کنند . مدتی پیش یکی از استادان دانشکده علوم اجتماعی را اخراج کردند چرا که در بحث از مدرن و فرامدرن به شکلهای مختلف همسریابی در کشورهای غربی اشاره ای داشته است . شنیدم زرین کوب را هم اخراج کرده اند . «انجمن حافظان فرهنگ و هنر ایران» جلسه ای داشته است در بزرگداشت بعضی هنرمندان سابق . آنقدر به پروپایشان پیچیدند که اصحاب انجمن مجبور شدند از خودشان دفاع کنند و متأسفانه در این دفاع همان روش تاریخی نیروهای غیرمذهبی را در سالهای اول انقلاب در پیش گرفتند : کوتاه آمدن و منفعلانه هم رنگ جریان شدن . در جوابیه انجمن یادآوری می شود که این انجمن نه فقط آن جلسه کذایی که تا به حال ۱۴ جلسه مذهبی ، ۱۲ جلسه ادبی (شامل تجلیل از فردوسی و استاد مطهری و...) داشته است . آخرش هم يك «من الله توفیق» چسبانده بودند . برای اینکه خیال حزب الله راحت باشد که اهل قلم همه اخته شده اند . يك مجله دگراندیش جریان حمله به فاراد و آن وحشیگری حزب الله را اینطور نقل کرده بود (عیناً می نویسم) : «امتیاز نشریه فاراد که در ویژه نامه نوروز آن طرحی توهین آمیز چاپ شده بود لغو... شد . در پی چاپ این طرح و اعتراض گروههای مختلف مردم هیأت نظارت بر مطبوعات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در يك اقدام سریع و به موقع...» (تأکیدها از من است)... می بینی ؟ «طرحی توهین آمیز» . «اعتراض گروههای مختلف مردم» و بعد هم «يك اقدام سریع و به موقع» مقامات دولتی ! . کسی نیست پرسد پس چرا مجله منتشر می کنید ؟ آتش بیار کدام معرکه اید ؟ فایده ای ندارد و اینها هیچ چیز نمی آموزند . چرا که از گذشت روزگار و آواری که بر سرمان خراب شد ، چیزی نیاموختند . به حرفم برگردم . این روزها یکی از نظریه پردازان نظام دارد استحاله پیدا می کند .

شاید هم دارد (مثل مخملباف) آدم می‌شود. «سروش» را می‌گویم. مقالاتی درباره «قبض و بسط شریعت» نوشت که به مذاق پاره‌ای از متعهدان خوش نیامد و بعد هم شروع کرد راجع به «آزادی» سخنرانی کردن و مقاله نوشتن. عده‌ای هم البته «احساس وظیفه» کرده‌اند و دارند حقش را کف دستش می‌گذارند و فعلاً جنگ مغلوبه است. دراز کردن شریعتی بدبخت هنوز ادامه دارد. آخرین خبر در این جبهه، سخنرانی حجت‌الاسلام فاکر است که نشان درجه یک «جاسوسی» را به سینه «معلم شهید» زد. چشم همه روشن.

از زندگی فرهنگی در دانشگاه‌ها خبری ندارم. دفترچه کنکور را از روی بی‌حوصلگی مطالعه می‌کردم. تقریباً نیمی از ظرفیت دانشگاه‌ها به عنوان انواع و اقسام سهمیه، در اختیار خدمتگزاران رژیم است. دیدم داوطلبان مناطق محروم مملکت برای دانشگاه‌های آنجا، سهمیه خاصی دارند. این يك خوشحالم کرد. اما دوستی که دانشگاه سیستان و بلوچستان را خوب می‌شناخت می‌گفت که اولاً این کار باعث شده است کسانی به این دانشگاه‌ها راه پیدا کنند که از حداقل آمادگی لازم برای تحصیل برخوردار نیستند و مثال مشخصی می‌زد که پذیرفته شدگان رشته‌های فنی و مهندسی دانشگاه وقتی می‌توانند واحد درسی بگیرند که حداقل پنجاه درصد نمرات فیزیک و شیمی و... را در آزمون ورودی کسب کرده باشند و سال پیش هیچکدام از قبولشدگان این رشته‌ها در دانشگاه سیستان و بلوچستان نتوانستند واحد بگیرند و به همه اجباراً واحدهای پیش دانشگاهی دادند. حرف دیگری هم می‌زد که به نقلش می‌ارزد. بزرگترین نگرانی رئیس دانشگاه سیستان و بلوچستان مسئله اعتیاد دانشجویان است. هیچ تفریحی برای دانشجویان نیست. سرشار از انرژی و قدرتند اما هیچ مسیر سازنده‌ای برای شکوفایی قابلیت‌ها و نیروهای آنها نیست. در عوض به علت نزدیکی به پاکستان و افغانستان انواع و اقسام مخدرات به وفور پیدا می‌شود. هربار که من برایت نامه می‌نویسم به شکلی از مسئله جوانان حرف می‌زنم. مثل بشکه‌های باروتند، هر لحظه ممکن است کار دست آخوند بدهند. داستان جوانان «تونس» چند سال پیش که یادت هست.

راستی یکی از تحولات بسیار «مهم» فرهنگی اخیر را برایت بنویسم. اگر فراموش می‌کردم واقعاً خجالت داشت: تغییر سرود ملی جمهوری اسلامی. ظاهراً سرود قبلی خیلی طولانی بود و در مراسم رسمی حوصله همه و خاصه مهمانان خارجی سر می‌رفته است. بنابراین هیئتی مرکب از شاعران، موسیقیدانان و استادان ذیصلاح با ارشاد مقام رهبری سرود جدید را ساخته‌اند. مقام معظم رهبری توصیه فرموده‌اند که «خوب است مضامین انقلابی سرود جدید برای ملت آگاه و هوشیارمان تشریح شود». اگر فرصت بود این مضامین را برایت تشریح می‌کردم. ثواب داشت. مجبورم به این اکتفا کنم که به تعبیر مکتبها فقط مهمترین «فراز» سرود را بنویسم: «پاینده مانی و جاودان، جمهوری اسلامی ایران». متوجه شدی که از کجا کش رفته‌اند؟ در قافیه‌اش هم گیر کرده‌اند.

شورشهای شهری و احساس عدم امنیت حکومت و فعال کردن دوباره بسیج و فرامین جدید مقام معظم رهبری در جهت باز گرداندن حال و هوای اسلامی به میهن، بسیج عمومی در جهت امر به معروف و نهی از منکر، همه و همه سیمای زندگی را در شهرها، کمی با گذشته متفاوت کرده است. چند روز پیش پدر یکی از دوستانم که مرد تقریباً مسنی است به سین جیم ناهیان منکر گرفتار شده بود به این جرم که در توالی عمومی، ایستاده ادرار کرده است. در اوایل شهریورماه اعلام شد که «انجمنهای آمرین به معروف و ناهیان از منکر در سطح دبیرستانها و مدارس راهنمایی کشور، تأسیس می شود» (کیهان ۲ شهریور). خطرناکتر از همه این اواخر صحبت از برداشتن مصونیت خانه های شخصی است. عواقب بسیار وخیمی دارد. بعد از انتخابات خیلی سربه سر زنها می گذارند، نه مثل گذشته منظم و هرروزه. هجومی است که می گذرد. يك هجوم فرهنگی - چماقی. اما به هرحال دلهره اش همیشه هست. این «گشایشی» که فرنگیها از آن زیاد حرف می زنند بیشتر مصرف خارجی دارد و در داخل کم و بیش چماق برقرار است. گمانم دارند از روی سرمشق عربستان (این وهابیون نجس) عمل می کنند. در بیرون دل را می برند و در درون زهره را.

در این وانفسا، ما همچنان دوره می کنیم شب را و روز را. زندگی شبانه خودمان را داریم. مهمانی می رویم و مهمان می کنیم. برای اینکه يك کمی سبك شویم (اگرچه خرجش دارد كمرشكن می شود). تا دلت بخواهد انواع و اقسام نمایشگاهها، نقاشی، مجسمه سازی و... هست. از ناب محمدی تا بعد مدرن (پُست مدرن). هنرمندان قدیمی هم گاهی یواشکی و گاه با اجازه ضمنی، كنسرتی می گذارند كه بلیتی نیست. باید آدم مطمئنی باشی و صدالبته كه دستت به جیب برود. همت عالی است. كتاب وضع بخصوصی دارد. قیمت كتاب مشكل عمده كتابخوان و ناشر است و به همین خاطر تیراژ كتاب بطور متوسط بین ۲ تا ۵ هزار است. البته علل دیگری هم در كار است و ريسك بزرگی است چاپ كتاب در تیراژ ۲۰ هزارتا چون اگر خمیر شد چی؟ اگر قیمت متعادل باشد از جانب تقاضا مشكلي نیست. ناشران مذهبی به لطف كاغذ ارزان دولتی وضعشان روبراه است. حكومتیان به چاپ رمان حساسیت دارند و كاغذ برای رمان نمی دهند. در نماز جمعه به رمان بد و بیراه می گویند! بازار كتابهای مربوط به شاه، خاطرات ثریا، خاطرات علم و... خیلی خیلی گرم است. و به همین دلیل ناشران هم تا تنور گرم است، به قدر قوه شان می چسبانند. كتاب خاطرات سفر شاه، به چاپ پنجم رسیده است و... مدتها برای صدور اجازه خروج كتاب از چاپخانه (این اجازه جای تأیید قبلی ارشاد را گرفته و در واقع سانسور بدون رد پاست)، معطل می کنند. مخصوصاً در مورد رمان. بالاخره هم هرچند روز یکی از امت حزب الله، از ظن خود صحنه خلاف عفتی در آن (رمان) می بیند و در نتیجه می ریزند به كتابفروشیها و همه نسخه ها را جمع می کنند. اما با همه فشارها و تضيیقات رمان چاپ می شود و خوانده می شود. جلو زندگی را نمی توانند بگیرند.

«مقاومت فرهنگی» به بهای سنگین، به قیمت جوانی و سلامتی با گرسنگی

کشیدن و محرومیت، ادامه دارد. نمی‌دانم روشنفکران آنطرف برای کار فرهنگی چه قیمتی می‌پردازند. هگل حتماً جمعیت خاطری داشته که دربارهٔ جان جهان باریک اندیشی کرده است. از کجا و چطوری نمی‌دانم. ظاهراً تاریخ در مورد اجارهٔ خانهٔ هگل، ساکت است. گمانم همه‌جا زیر آسمان کبود، عمده‌های فکری آزاد وضع مادی مناسبی نداشته و ندارند. فرزانه‌ای (گمانم بنجامین) گفته بود که «هیچ سند فرهنگی نیست که در عین حال سند بربریت نباشد» یادم نیست این حرف به چه مناسبت و در چه معنایی گفته شده اما به يك معنی، مصداق کار فرهنگی در ایران امروز است. نیازی به تصریح ندارد که روشنفکران مشیر و مشار حکومت کیفشان كوك است. ایران شده است «بهشت مشاوران». برای «مطالعاتشان» پولهای افسانه‌ای می‌گیرند و تازه ای‌کاش فقط سرشان به آخورشان بند بود. آروغ هم می‌زنند. اولاً يك ریز به «رژیم» فحش می‌دهند و خودشان را مخالف و در «اپوزیسیون» می‌بینند و با «وجدان معذبشان» به پروپای دیگران می‌پیچند: «تو که کارت فنی است چرا کنار می‌کشی؟ چه عیب دارد يك راه خوب، شهر خوب، يك بندر خوب ساخته بشود؟ مملکت به این چیزها احتیاج دارد. چگونه می‌خواهی فعال اجتماعی باشی ولی عملاً در ساختن جامعه‌ات شرکت نداشته باشی؟ و...» آخر به چه زبانی باید گفت که سکه روی دیگری هم دارد: مشیر و مشار، شريك جرم و مسئول هم هست. هتاکي کردن، که مخالف بودن نیست. اپوزیسیون با نوع رابطهٔ متفاوتی که با قدرت اجتماعی دارد، با گفتار و عمل مخالف و متفاوتی تعریف می‌شود. به جز جنبه‌های فردی زندگی، این مشیر و مشارها به کجای این نظام، معترضند؟ اگر به اصطلاح مخالف نبودند اطوار و رفتار اجتماعی‌شان چه فرقی می‌کرد؟ البته که حرف این جماعت هشدار دهنده و پندآوز هم هست: در «اپوزیسیون» بودن یعنی تلاش برای ساختن و پرداختن بدیلی، کار کوشنده و آرام، صبر و حوصلهٔ فراوان، ذهنی جستجوگر و مهمتر از همه خروارها خروار مهربانی می‌خواهد. وگرنه حرف اینها درست از آب در می‌آید: يك مشت حاشیه‌نشین غرغرو. از این بدتر خطری است که تو همیشه، با روشن‌بینی، گوشزد می‌کردی: اگر این بدیل تدوین نشود، اگر ما روایت خودمان را، قرائت خودمان را از واقعیت نداشته باشیم آنوقت بدون اینکه متوجه شویم گفتار رسمی مسلط را تکرار می‌کنیم. يك مثال غم‌انگیز: تقریباً همهٔ یاران قدیمی خودمان، ناآگاهانه روایت رسمی رژیم را از «انقلاب» و «اسلامی بودن آن»، «رهبری» آن و... غیره تکرار می‌کنند. دارند تاریخ زندگی‌مان را با پرویی دوباره «به شیوهٔ خودشان» می‌نویسند و ما دم بر نمی‌آوریم. کسی نیست که بگوید «انقلاب ایران، ملا خور شد». آه که چقدر دلم می‌خواست در این باره، چهره به چهره با تو گفتگو کنم. و ارزیابی تو را از اپوزیسیون خارج از کشور، بشنوم. راستی گله‌ای هم دارم. شاید هم انتظار بیجایی. این جناب ماندلا از اوضاع و احوال ایران خبر نداشت که آمد اینجا و رفت سر گور بابای احمد خمینی و دکترای افتخاری از دانشگاه تهران گرفت و همه‌اش به خامنه‌ای می‌گفت «رهبر ما، رهبر ما...» ببینم اگر

پینوشه هم دعوتش می کرد می رفت؟ به گمان من که نمی رفت. چرا؟ چون که اپوزیسیون شیلی کار خودش را خوب انجام داده بود. حتی ما، در این گوشه دنیا و با همه انزوایی که آخوند به ما تحمیل کرده، شنیدیم که چگونه مخالفین شیلی به قابلمه هاشان می کوبیدند. ماندلا که جای خود دارد. اگر شماها که آنطرفها دستان به عرب و عجمی بند است حکایت رنجی را که می بریم بازگو کرده بودید شاید ماندلا... نمی دانم، نمی دانم. شماها هم حتماً مشکلات خاص خودتان را دارید. يك حرفی از افلاطون یادم آمد. بدنیت به عنوان حسن ختام بنویسم (اگر فکر می کنی من چیزی سرم نمی شود لا اقل افلاطون را که قبول داری!). حرفش این بود که وقتی طبقه حاکمه مستبد اعتقادش را به پیام و کلامش، به اقتدارش، از دست بدهد (یا به قول شماها، «فساد ایدئولوژیک») پیدا کند، کارش ساخته است (نقل به مضمون کردم وگرنه افلاطون مؤدبانه حرف می زند). در این ولایت، «نظام به قدرت رسیده دینی» به خودش بی اعتماد شده است. حاملین پیام این نظام، ته دلشان دیگر قرص نیست. از آن شور انقلابی، از آن خلوص و پاکی و تنزه طلبی (پوریتانیسم) سالهای اولیه انقلاب اصلاً خبری نیست. به راستی انقلاب ملاخور شده و آنچه از آن جوشش بزرگ به جا مانده دستگاه درمانده ای است که فساد در تاروپودش خانه کرده است. اما این هنوز پایان کار نیست. نظام به بن بست رسیده میوه گندیده ای است اما بر سر شاخ درخت ولایت؛ خود به خود نمی افتد. دلخوش کردن به افتادن خود به خودی آن، خیالی است خام و قرائت غلط افلاطون. زندگی نشان داده است که بن بستهای اجتماعی و شرایط انفجاری، بهترین زمینه برای رشد يك دیکتاتوری نظامی است. خیلها، همین الان صدای پای چکمه پوشان را می شنوند. شاید گوششان خیلی تیز است. شاید هم خیالاتی شده اند. فعلاً که تق تق نعلین است. اما واقعیت این است که بسیاری کسانی که باور دارند در این دنیای منتظر منتظر منتظر، گره کور ایران، فقط با شمشیر اسکندر باز خواهد شد و کم نیستند کسانی که نجات وطن را در يك «سرنیزه خوب» جستجو می کنند ■

تهران مهر ۱۳۷۱



نه کمتر از هیچ ایرانی دیگر

• «ایرانی بودن تنها به معنای فارس بودن نیست»

متن يك مصاحبه با دکتر صادق شرفکندی

در شامگاه پنجشنبه ۲۶ شهریور ۱۳۷۱ (۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲) دکتر صادق شرفکندی، دبیرکل حزب دموکرات کردستان ایران، همراه با فتاح عبدلی، نماینده این حزب در اروپا، همایون اردلان، نماینده این حزب در آلمان، و نورالله نوری دهکردی، چهره سرشناس جنبش چپ و ترقیخواه ایران، به دست تروریستهای جمهوری اسلامی در برلین به قتل رسیدند.

کشتار این مبارزان راستین راه آزادی حلقه دیگری بر زنجیر طولانی جنایاتی می‌افزاید که تنها ارمغان حکومت اسلامی برای میهن ما بوده و تا زمانی که این رژیم آدمکش برجای است، بر گردن مردم ما سنگینی خواهد کرد، و در این میان سهم آنان که با صراحت و

شجاعت بیشتری با آن روبرو می‌شوند سنگین‌تر خواهد بود .

حزب دموکرات کردستان ایران، که در فاصله سه سال دو تن از رهبران با ارزش خود را در مبارزه برای سرنگونی رژیم اسلامی از دست داده است، از چنان تجربه مبارزاتی و توانایی سیاسی برخوردار است که اینگونه ضربه‌ها را از سر بگذراند و مصمم‌تر و آبدیده‌تر، هدفهای خود را که همانا احقاق حق خلق ستمدیده کردستان ایران و تأمین خواسته‌های آنان در متن ایرانی آزاد و آباد است، دنبال کند .

در اینجا با یاد بیدار دکتر صادق شرفکندی است که متن یکی از آخرین مصاحبه‌های او را که با فرزند جوادى خبرنگار و مجری بخش فارسی رادیو بین‌المللی فرانسه صورت گرفته است به چاپ می‌رسانیم .

س- آقای دکتر محمد صادق شرفکندی رهبر حزب دموکرات کردستان ایران، از شما سپاسگزارم که دعوت ما را پذیرفتید و در مصاحبه با بخش فارسی رادیو بین‌المللی فرانسه شرکت کردید .

- خیلی از شما تشکر می‌کنم که این فرصت را به من دادید برای آشنایی با شما و صحبت کردن درباره حزب دموکرات کردستان ایران و فعالیت‌های خودمان .

س- اولین پرسش، آقای شرفکندی، درباره سوءقصدی است که به زندگی رهبر فقید حزب دموکرات کردستان پایان داد یعنی شادروان دکتر قاسملو، آیا اطلاعات تازه‌ای درباره هویت عاملین این سوءقصد و انگیزه این قتل دارید ؟

- در واقع چیز ناشناخته‌ای درباره جریان ترور دکتر قاسملو از نظر ما وجود ندارد . عاملین ترور نمایندگان دولت بودند که بطور رسمی خودشان را نماینده دولت برای مذاکره در مورد خواسته‌های حزب دموکرات کردستان ایران معرفی کردند . این دو نفر که عامل ترور هستند قبلاً هم يك بار دیگر در شهر وین با دکتر قاسملو ملاقات و مذاکره کرده بودند ولی در بار دوم موجب ترور دکتر قاسملو شدند . خیلی مشخص است و از نظر ما هیچ تردیدی نیست، منتها اگر ابهامی در مسئله، حالا پیدا شده به علت بعضی روابط دیپلماتیک، بین دولت اتریش و دولت ایران و بعضی منافع خاص، مخصوصاً منافع اقتصادی و سیاسی هستند که مسئله را پیچیده کرده‌اند و ظاهراً پوشانده‌اند، منتها روشن است .

س- انگیزه قتل طراحان این سوءقصد چه چیز می‌توانست باشد ؟ چون مسلماً مبارزات حزب دموکرات کردستان که با از دست رفتن رهبرش هرچقدر که ارزشمند باشد متوقف نمی‌شود .

- این سؤال را باید از گردانندگان حکومت ایران و رژیم امروزی ایران کرد . از نظر ما در واقع قتل دکتر قاسملو نه يك حادثه جداگانه‌ای است و نه يك تصمیم جداگانه بلکه حلقه‌ای است در مجموعه اقدامات و کارهای این رژیم . قتل دکتر قاسملو به دنبال قتل عام وسیع زندانیان سیاسی بود که بعد از آتش بس جنگ هشت

ساله بین ایران و عراق انجام شد. اینطور به نظر می‌آید، و در نظر ما مشخص است که حکومت ایران بعد از تمام شدن جنگ، در عین حال می‌خواست از اپوزیسیون ایرانی کاملاً آسوده خاطر شود، یعنی مقاومت داخلی را به شدیدترین وجهی سرکوب بکند و به همین دلیل در داخل شروع کرد به قتل عام زندانیان سیاسی «آن قتل عام معروف که همه از آن اطلاع داریم». در خارج هم از بین بردن مخالفان مهم سیاسی خودش که با دکتر قاسملو شروع شد، بعد دکتر کاظم رجوی و این اواخر هم آقای دکتر شاپور بختیار. اینها همه دنباله‌ی یک سری اقدامات برای راحت شدن از دست اپوزیسیون ایران است. اما اینکه شما می‌فرمائید به این ترتیب آیا مقاومت و مبارزه مردم کردستان پایان می‌پذیرد؟ مسلماً که نه. منتها برای علت باید به استدلال گردانندگان امروزی رژیم ایران مراجعه کرد.

س- به عنوان یکی از رهبران برجسته اپوزیسیون شما هم آیا احساس خطر می‌کنید؟

- مسلماً. رژیم ایران نشان داده است که مخالفین سیاسی خودش را و در واقع یعنی دگراندیشان را، آنهایی که هیچ فعالیت شاید عملی مبارزه‌ای هم نداشته باشند، منتها طرز دیگر می‌اندیشند در همه جا تعقیب می‌کند و از بین می‌برد، چه در داخل و چه در خارج.

س- رسالت حزب دموکرات کردستان ایران را می‌توانید درباره‌اش توضیح بدهید؟

- رسالت حزب دموکرات کردستان ایران در شعاری که ۴۷ سال است بدون تغییر، به عنوان شعار اصلی‌اش خیلی معروف شده، خلاصه شده است، و آن عبارت است از: دموکراسی برای ایران و خود مختاری برای کردستان ایران.

دموکراسی برای ایران یعنی حزب دموکرات کردستان ایران به عنوان نماینده سیاسی مردم کردستان ایران می‌خواهد که در ایران یک حکومت دموکراتیک برقرار بشود. اگر این حکومت دموکراتیک برقرار بشود طبعاً در چهارچوب این دموکراسی عمومی ایران، مردم کردستان هم به خواستهای ویژه خودشان که خواستهای دموکراتیک است خواهند رسید. بنابراین از نظر ما خودمختاری برای کردستان فرعی است از یک دموکراسی عمومی، یعنی پیاده شدن این دموکراسی عمومی در کردستان با توجه به خواستهای ویژه مردم کردستان یک شکل شبیه خودمختاری خواهد داشت.

س- خودمختاری تا چه حدی؟ البته من می‌دانم که این یک مسئله خیلی فنی و حقوقی است ولی چهارچوبش را می‌توانید در چند کلمه توضیح دهید؟

- نظر حزب ما این است که خودمختاری در ایران بعضی از اختیارات و کارها هست که طبعاً باید در اختیار حکومت مرکزی باشد، از جمله: ارتش، که یک کشور احتیاج به یک ارتش واحد دارد برای حفظ مرزها، از جمله احتیاج به یک زبان واحد دارد یعنی یک زبان سراسری که مسلماً در ایران، زبان فارسی خواهد بود، و همچنین برنامه‌های درازمدت اقتصادی که این طبعاً در اختیار حکومت مرکزی خواهد بود که

با توجه به ویژگیهای مناطق پیاده می کند. اینها جزء اختیارات حکومت مرکزی است. مسئله دیگر روابط خارجی و دیپلماتیک است که این کار حکومت مرکزی است نه مناطق به اصطلاح کوچک يك کشور. غیر از اینها بقیه کارهای دیگر که مربوط به اداره امور محلی می شوند، اینها باید با انتخابات مردم کردستان و در شوراها و مجالس ویژه منتخب مردم کردستان به انجام برسند. یعنی غیر از ارتش، روابط خارجی، برنامه های اساسی اقتصادی، بانک مرکزی یعنی سیاست عمومی پول و زبان مشترك که برای کل ایران به کار می رود که در اختیار حکومت مرکزی است، بقیه امور همه توسط مردم کردستان باید انجام بشود.

س- سئوالی را که می خواهم بکنم، البته جوابش را شما دادید و در تمام فرمایشاتتان مستتر بود و از آنجایی که مسئله حساسی است بخصوص برای ایرانیها که احساساتشان درباره کردستان و هر قسمت دیگر ایران در حد تعصب می شود توصیفش کرد، این است که ناچارم دوباره سئوال کنم، تأکید بیشتر بشود، شما طرفدار یکپارچگی ایران هستید؟

- ما کردهای ایران وقتی که این مسایل را می شنویم و این سئوالات و یا این راهنمائیها را می بینیم واقعیت این است که به ما بر می خورد. برای اینکه ما نه تنها خودمان را از هیچ ایرانی دیگری کمتر ایرانی نمی دانیم، بلکه اگر صحبت مقایسه کمیت باشد ما بیشتر خودمان را ایرانی می دانیم و واقعاً هم هستیم و به همین دلیل اصلاً در مورد ما، نه تنها این مسایل مطرح نیست، بلکه گفتن این مسایل را نسبت به خودمان اگر نگویم توهین، يك بی لطفی می دانیم.

س- من از شما پوزش می خواهم چون از چهره تان می بینم که واقعاً ناراحت شدید از این سئوال. ولی چون این سئوال مطرح است، من ناچار شدم حتماً تأکید کنم و پپرسم از شما، برای اینکه می دانید چقدر تعصب در این زمینه است ولی همانگونه که شما فرمودید کی ایرانی تر از شما است؟

روابط حزب دموکرات کردستان ایران، با احزاب کرد در کشورهای همسایه ایران، بخصوص با کردهای عراق چگونه است؟

- در واقع حزب دموکرات کردستان ایران مسئله اش در چهارچوب ایران است. اگر اجازه بدهید باز بر روی این تأکید بکنم که مسئله ما، مسئله ایران است و تنها اگر بشود حرفی زد اینکه این ایران متشکل است از ملیتهای مختلف که فارسها البته اکثریت دارند. به نظر ما ایرانی بودن تنها به معنی فارس بودن نیست و در ایران غیر از فارسها، از جمله ما کردها هم وجود داریم. مسئله برای ما این است که برپایه این اصل و در این چهارچوب طبعاً ما با احزاب سیاسی بخشهای دیگر کردستان که در عراق و ترکیه هستند روابط داریم. برپایه اصل عدم دخالت در امور داخلی همدیگر، هر حزبی خودش مختار است که با توجه به شرایط ویژه کشور خودش درباره مسایل خودش تصمیم بگیرد. بنابراین اصل، با همه این احزاب - غیر از یکی دو حزب می توانم بگویم از جمله P.K.K. در کردستان ترکیه - با بقیه احزاب سیاسی عراق و

ترکیه روابط داریم. روابط بسیار دوستانه داریم. برپایه اصل تبادل نظر و دوستی بدون دخالت در امور داخلی همدیگر.

س- یعنی عدم دخالت در امور دیگری، می‌تواند تا آنجا پیش برود که کردستان، که در پنج کشور جهان تقسیم شده در تئوری، لااقل پنج رژیم مختلف داشته باشد، یعنی حزب دموکرات کردستان ایران علاقه‌ای ندارد که کردستان یکپارچه بشود؟

- حزب دموکرات کردستان ایران با توجه به خواستها و احساس مردم کردستان ایران، طبعاً برنامه‌ها و هدفهای خودش را تعیین کرده است که عبارت است از: خودمختاری در چهارچوب ایران دموکراتیک. این مسئله کردستان ایران. منتها مسئله کردستانهای دیگر مسایل جدا هستند. با توجه به سابقه تاریخی، با توجه به اشتراك فرهنگی و تاریخی که هر کدام از بخشهای کردستان در خارج از ایران با بقیه آن کشورها دارند. آنها طبعاً مسایل ویژه خودشان را دارند. سابقه تاریخی و فرهنگی ویژه خودشان را دارند و مسلماً هم راه‌حلهایی که برای مسایل خود پیدا می‌کنند با راه‌حلهای ما فرق دارند. من تنها می‌توانم از طرف مردم کردستان ایران و از طرف حزب دموکرات کردستان ایران که تقریباً تنها حزب فعال و مورد قبول عموم مردم کردستان است حرف بزنم که ما غیر از خودمختاری در چهارچوب ایران دموکراتیک هیچ چیز دیگری نمی‌خواهیم برای اینکه مردم کردستان ایران واقعاً غیر از این هیچ احساسی و خواستی ندارند.

س- آیا ممکن است وقایعی که در آینده احتمال دارد رخ بدهد در عراق، هیچ تأثیری روی کردستان ایران نگذارد. فرض کنید، فرض، فرض محال که محال نیست، کردستان عراق به خاطر حمایتی که از طرف نیروهای متفق از او می‌شود به یک نوع خودمختاری تا حد استقلال حتی پیش برود، پارلمانش را هم که دارد، این تأثیری روی کردستان ایران نخواهد داشت.

- چرا. مسلماً تأثیر خواهد گذاشت. منتها عرض بکنم: اولاً صرف کرد بودن به معنی این نیست که حتماً همه باید دور هم جمع بشوند و یک کشور واحد و یک حکومت واحد داشته باشند. در همان منطقه، ما چند کشور عرب داریم که همه آنها عرب هستند و یک مذهب مشترك و یک فرهنگ مشترك دارند. درباره فرانسه هم وجود فرانسوی زبانهای سویس یا بلژیک به هیچوجه به این معنی نیست که حتماً باید جزو فرانسه باشند. مسئله اساسی این است که ویژگیهای خاص فرهنگی‌شان در هرجایی که هستند احترام گذاشته بشود و رعایت گردد و بعد آن مردم احساس بکنند که در آنجایی که زندگی می‌کنند خودشان را هموطن درجه یک می‌دانند یا هموطن درجه دو و یا سه؟ اگر احساس بکنند که در آنجا دیگر به عنوان فرع به آنها نگاه کرده نمی‌شود و آنها جزو ساکنان و هموطن اصلی آنجا هستند دیگر مسئله فرقی نمی‌کند که جزو این کشور باشند یا جزو فلان کشور.

س- آیا در چهارچوب مبارزه‌ای که می‌کنید برای دموکراسی برای ایران و

خودمختاری برای کردستان، هیچ نوع نظام فدراتیوی را برای ایران جزو احتمالات می‌بینید؟

- حزب دموکرات کردستان ایران، همانطور که عرض کردم ۴۷ سال است (امسال در ۱۶ اوت ما جشن ۴۷ سالگی حزب دموکرات کردستان ایران را گرفتیم)، شعارش این بوده است: خودمختاری برای کردستان ایران در چهارچوب ایرانی دموکراتیک. علت اساسی این شعار به این دلیل بوده است که مردم کردستان نخواسته‌اند که خود را وکیل بقیه ملیتهای ایران قلمداد بکنند. یعنی به جای آذریها، ترکمنها و بلوچها حرف بزنند وگرنه راه حل مسئله ملی که گفتیم در واقع فرعی است از حقوق دموکراتیک در ایران، در واقع به نظر ما یک سیستم فدراتیو است که همه ملیتها در چهارچوب یک ایران واحد، ایران دموکراتیک به حقوق ویژه خاص خودشان اضافه بر حقوق عمومی که به عنوان مردم ایران از آن برخوردار هستند، برسند. بنابراین در ایران آینده، اگر قرار باشد که مسئله ملی به طور عمومی حل بشود، طبعاً شاید یک سیستم فدراتیو با توجه به کثرت ملیتها مناسبتر باشد برای ایران، با توجه به کثرت ملیتها که در ایران است.

نمونه‌هایش هم زیاد است: آلمان، سوئیس، ایالات متحده آمریکا در انواع سیستمها چه جمهوری، چه سلطنتی، به عنوان نمونه در اسپانیا، شما اطلاع دارید چندین منطقه خودمختار وجود دارد. به علاوه تازه قانون خودمختاری را الان خیال دارند که مقداری گسترش بیشتری بدهند و خودمختاری در مورد مناطق دیگر با اختیارات بیشتر تطبیق داده بشود.

س- یک نظام فدراتیو در ایران را چقدر شما محتمل می‌دانید؟

- من این را بسیار واقعی می‌دانم برای ایران. برای اینکه در واقع در دنیای امروز و بخصوص در دنیای آینده نکه داشتن وحدت و یکپارچگی یک کشور، دیگر با فشار ارباب و زور و سرکوب عملاً ممکن نیست. تنها عاملی که می‌تواند یک کشور را واحد نگه دارد یا یک مردم را به دور همدیگر نگه دارد میل و خواست قلبی آنهاست. بنابراین برای نکه داشتن ایران واحد آینده، منظورم ایرانی است که یک فرهنگ مشترک و یک تاریخ مشترک دارد، باید حقوق دموکراتیک ملیتهای ایران یا بگوئیم اقلیتهای ملی مانند کردها، آذریها، ترکمنها و بلوچها تأمین بشود و آن موقع می‌توان مطمئن بود که وحدت ایران با توجه به آن سابقه تاریخی و فرهنگی خیلی مستحکم و پایدارتر خواهد بود وگرنه ایران همیشه یک مرکز عدم ثبات باقی خواهد ماند.

س- در آغاز انقلاب، حزب دموکرات کردستان ایران جزو پشتهبانان انقلاب بود و مخالفان رژیم سلطنت، آیا امروز در چهارچوب مبارزه‌ای که می‌کنید با حکومت حاکم ایران، هنوز هم مخالف رژیم سلطنتی هستید یا اینکه حاضرید در اپوزیسیون با نیروهای طرفدار سلطنت و مدعی سلطنت، شاهزاده رضا پهلوی، همکاری کنید؟

- ما در آخرین کنگره حزب دموکرات کردستان ایران، که در دیماه سال گذشته برگزار شد، موضعمان را در این مورد کاملاً برای یکبار دیگر روشن کردیم. حزب دموکرات کردستان ایران بنا بر اصول خویش با سلطنت موافق نیست. بنابراین نمی‌تواند که با سلطنت طلبان همکاریها و نزدیکیهایی داشته باشد. در واقع ما معتقد نیستیم که مردم ایران در يك انتخابات دموکراتیک هم به سلطنت رأی خواهند داد و فکر می‌کنیم اقلاً در دو مورد در تاریخ تازه ایران، چه در زمان دکتر مصدق، و اخیراً نشان داده‌اند که با سلطنت موافق نیستند. ولی به فرض اگر روزی دوباره انتخابات کاملاً آزاد و دموکراتیک در ایران برقرار بشود و مردم ایران برای نوع حکومت به سلطنت رأی بدهند، باز هم حزب دموکرات کردستان ایران بنا بر پرنسپهای خودش با سلطنت مخالف خواهد بود. البته مخالف سیاسی. بنابراین ما هیچ همکاری، یعنی زمینه همکاری با سلطنت طلبان در حال حاضر نمی‌بینیم.

س- آیا این يك مقدار ضعف اپوزیسیون نیست که نیروهایی که گرایشهای سیاسی مختلف دارند نتوانند با هم برای هدفی که مشترك است، دموکراسی برای ایران، مبارزه کنند؟

- من گمان نمی‌کنم که هدف ما با سلنت طلبان مشترك باشد. برای اینکه سلطنت طلبان، سلطنت را به قول خود برای حفظ تمامیت ارضی و وحدت ملی کشور می‌خواهند که حفظ تمامیت ارضی تا بحال بهانه‌ای بوده برای سرکوب هرگونه خواست دموکراتیک. اگر دموکراسی در ایران برقرار باشد، مردم ایران چه احتیاجی به يك پادشاه دارند؟ در واقع این دموکراسی که ما در ایران می‌خواهیم با مسئله خودمختاری یا مسئله فدراتیو در ایران، همان عدم تمرکز است که ما این را عامل اساسی تعمیق و نگهداری دموکراسی در ایران می‌دانیم. اگر حکومت سلطنتی در ایران مستقر بشود- اولاً حکومت سلطنتی در ایران با توجه به سابقه تاریخی و سنت و آدابی که در ایران است مثل حکومت‌های سلطنتی در اروپا، مثل سوئد و اینها نخواهد بود- طبعاً به سوی دیکتاتوری میل می‌کند و وقتی به سوی دیکتاتوری میل کرد، در واقع پس بنابراین چیزی از دموکراسی باقی نخواهد ماند یا این دموکراسی محتوی نخواهد داشت. به نظر ما وجود يك حکومت متمرکز زیر سایه شاه در تهران یا در مرکز ایران که بخواهد به قول خودش حفظ تمامیت ملی و وحدت کشور را بکند، دیکتاتوری است. در واقع خودمختاری یا فدراتیو را يك وسیله‌ای برای عدم تمرکز می‌دانم که فکر می‌کنیم این عدم تمرکز عامل و تضمین اساسی برای حفظ و تعمیق آن دموکراسی است که در ایران باید مستقر بشود یا مستقر خواهد شد.

س- با نیروهای دیگری که آنها هم با حکومت جمهوری اسلامی ایران مبارزه می‌کنند و امروز اپوزیسیون را تشکیل می‌دهند، آیا همکاری می‌کنید؟
- کاملاً. ما بطور کلی همکاریهای فعلی‌مان در درجه اول با نیروهایی خواهد بود که جمهوریخواه هستند، که با فکر ما و تصور ما برای آینده ایران جور در می‌آیند، دموکرات هستند یعنی دموکراسی می‌خواهند و دموکرات واقعی هستند که در

واقع یعنی به حقوق دموکراتیک مردم کردستان ایران اعتقاد دارند. با این نیروها ما کاملاً زمینه مذاکره و همکاری تا آن اندازه که ممکن باشد و آنها بخواهند داریم و همیشه هم داشته‌ایم.

س- آیا سازمان مجاهدین خلق با شما همکاری می‌کند؟

- نخیر. ما با سازمان مجاهدین خلق هیچگونه همکاری و روابطی نداریم. بطور مشخص اگر نداریم در درجه اول این مربوط به خود آنها می‌باشد. چون آنها نه تنها با ما، با هیچ سازمانی و در واقع با هیچ شخصیتی هیچ روابطی ندارند و همه را بطور کلی رد و طرد می‌کنند. به شیوه‌ای که خودتان می‌دانید. اما از نظر خود ما، همکاری با سازمان مجاهدین در واقع در حال حاضر قابل تصور نیست برای اینکه اولین شرط همکاری ما با سازمانی، داشتن اعتقاد به دموکراسی است که این دموکراسی در درجه اول باید در درون خود آن سازمان موجود باشد. ما در سازمان مجاهدین، در سیستم تشکیلاتی‌اش و در رفتارش و در کارهایش هیچ، حتی می‌توانم بگویم نمونه‌ای از دموکراسی نمی‌بینیم. و به همین دلیل نمی‌توانیم با این سازمان همکاری داشته باشیم.

س- پیروزی مبارزه‌تان را دور می‌بینید یا نزدیک؟

- عرض بکنم ما مثل آقای رجوی نیستیم که مرتب تاریخ تعیین بکنیم. عقیده نداریم که در اینجور مسایل می‌شود تاریخ تعیین کرد و حتی با تقریب هم گفت. ولی قطعاً می‌توانم بگویم بدون توجه به تاریخ که مسلماً این پیروزی، پیروزی قطعی است؛ وضع کنونی دنیا و روندی که دنیا طی می‌کند، روندی نیست که این حکومت فعلی ایران بتواند به زندگی خودش ادامه بدهد. این رژیم است قرون وسطایی، بطور کلی بیگانه با زمان خودش، با فرهنگ امروز دنیا، بنابراین ایران هم مانند تمام کشورهای دیگر و ملیتهای دیگر دنیا، باید بالاخره دموکراتیک بشود. خودش را با وضع دنیای تازه و مدرن تطبیق بدهد و بنابراین مسلم است که مبارزه همه مبارزین دموکرات و آزادیخواه ایرانی، بالاخره به نتیجه خواهد رسید و یک دموکراسی خلقی، دموکراسی واقعی که مصالح و خواستها و نظر مردم ایران را در نظر بگیرد و رعایت بکند مسلماً در ایران مستقر خواهد شد. البته من عرض کردم که نمی‌توانم تاریخ تعیین بکنم، منتها از نظر تاریخی قطعی است. اما اینکه سرعتش چقدر باشد؟ این طبعاً بستگی به مبارزه خود ما ایرانیها و بخصوص جمع کردن مبارزه‌مان و اتحاد و یکپارچگی یعنی جمع کردن نیروها روی هم برای هدف مشترک خواهد داشت. تا وقتی که به این ترتیب پراکنده باشیم، طبعاً این آرزو دیرتر تحقق خواهد یافت. تکرار می‌کنم در اینجا نظر ما همیشه این بوده که رژیم فعلی ایران را به هیچوجه یک رژیم قوی و مستقر نمی‌دانیم. رژیم مورد استقبال عمومی مردم ایران نیست. این رژیم الان با رژیم دهسال پیش یعنی روزهای اولیه انقلاب خیلی خیلی فرق دارد. منتها اگر این رژیم، اگر قدرتی داشته باشد، من این قدرت را در ضعف اپوزیسیون می‌بینم نه در قدرت و نفوذ داخلی خود حکومت ■

دو نامه

عباس امیرانتظام

عباس امیرانتظام، سخنگوی دولت موقت جمهوری اسلامی، سالیان دراز است که پس از محکومیت به حبس ابد در «دادگاههای انقلاب اسلامی»، در زندان اوین زندانی است. در ماههای گذشته وی از زندان اوین دو نامه در باره شرایط زندان و زندانیان نوشته است. نامه نخست اعلام جرم است علیه جمهوری اسلامی ایران «به دلیل جنایات و جرایمی که این رژیم طی دوازده سال گذشته مرتکب شده است.» ترجمه این نامه به انگلیسی به عنوان ضمیمه شماره ۲ گزارش مقدماتی مورخ ۱۳ نوامبر ۱۹۹۲ رینالدو گالیندویل به مجمع عمومی سازمان ملل متحد (شماره A/۴۷/۶۱۷) در باره وضعیت حقوق بشر در جمهوری اسلامی ایران انتشار یافته است. متنی که در اینجا منتشر می شود ترجمه ای از این متن انگلیسی است. همچنان که از نامه دوم (نامه سرکشاده به یزدی رئیس قوه قضائیه مورخ ۱۳۷۱/۵/۲) بر می آید مقامات قضایی جمهوری اسلامی به زندانی خود پیام فرستاده اند که می تواند «بدون قید و شرط» زندان را ترک کند. عباس امیرانتظام در نامه خود می نویسد که «تا تجدید محاکمه با حضور هیئت منصفه و وکلا و رسانه های گروهی و اعاده حیثیت زندان را ترک نخواهم کرد...»

پس از انتشار گزارش گالیندویل، یزدی در خطبه نماز جمعه تهران ۶ آذر با جملات زیر از وضع عباس امیرانتظام یاد کرد:

«... نامه ای است از یکی از زندانیان ما که من پرسیده ام در اوایل پیروزی انقلاب در ۱۴ جلسه محاکمه شده و حکم توسط یکی از علمای بزرگ ماکه امروز يك مسئولیت والائی دارند در اون موقع صادر شده و طبق قوانین و مقررات حکمش اعدام بوده ولی به دلیل اهمیت مورد و زمان امام رضوان الله لطف و عنایتی کردند و به اون قاضی محترم والامقام فرمودند يك درجه تخفیف بهش بده. بجای اعدام زندان ابد بشه. این آقا که در زندان پس از گذشت مدتی، همه جور از امکانات استفاده می کنه، کتابخانه زندان دستشه، رادیو در اختیارشه، روزنامه در اختیارش می گذارند.

هر وقت بیمارستان خواسته است از بهترین بیمارستانهای تهران استفاده شده، چند نوبت به بیمارستانهای بیرون و آزاد تهران فرستاده شده بود و (نامفهوم) مونده، به هر حال اون مقدار که مقررات، هم بین المللی و هم داخلی، ما می گه، به نظر من بیشتر هم، بهش توجه شده بعد این آقا آمده يك نامه ای نوشته، این نامه را ظاهراً در بیمارستان، در جای دیگه، به هر کیفیت، به نحوی منتقل کرده، آقای نماینده کمیسیون ویژه متن نامه را منتشر کرده و روی تلکسها داده و در دنیا منتشر کرده که بله نظام جمهوری اسلامی ایران در طول این ۱۲ سال ناقض حقوق بشر بوده.....

این دو نامه، دو مدرک تکان دهنده دیگر است در باره آنچه در زندانهای جمهوری اسلامی می گذرد.

۱- نامه به نماینده ویژه کمیسیون حقوق بشر

من به موجب این نامه و با استناد به شواهد زیر، علیه جمهوری اسلامی ایران، به دلیل جنایات و جرایمی که این رژیم طی ۱۲ سال گذشته مرتکب شده است، اعلام جرم می کنم و خواهان توجه آن سازمان بین المللی و چشم به راه تجدید محاکمه خویش هستم تا به دفاع از آشکارترین حقوق خود و هم میهنانم برآیم.

[نخست] نمونه های تخطی از حقوق مندرج در اعلامیه جهانی حقوق بشر را ذکر می کنم و سپس در مورد تجاوز به این حقوق توضیح می دهم. دولت ایران متعهد به پایبندی و رعایت میثاق بین المللی حقوق مدنی و سیاسی است که در ۱۶ دسامبر ۱۹۶۶ به تصویب مجمع عمومی سازمان ملل متحد رسید و در ۱۴ دسامبر ۱۹۷۲ (۲۳ آذر ۱۳۵۱) به رأی مجلس ایران گذاشته شد.

طی ۱۲ سال گذشته و طی ماههایی که در زندان به سر برده ام، شاهد انواع تعدیات به حقوق یاد شده بوده ام. شکنجه شدن صدها تن را به چشم دیده ام و با خود من نیز به همین گونه رفتار کرده اند، بویژه:

- ضرب و جرح با ضربات مشت؛
- حبس انفرادی بدون انقطاع به مدت ۵۵۰ روز؛
- محرومیت از ملاقات و سخن گفتن؛
- گذراندن، تا به امروز، مدت دو سال و نیم در سلولی درسته به ابعاد ۶۵/۲۲ x ۱/۵ متر همراه با ۲۷ نفر دیگر با اجازه سه نوبت استفاده از «دستشویی» در ۲۴ ساعت. يك حمام با سه دوش برای ۲۷ نفر؛
- فقدان بهداشت، ناراحتی و التهاب پوست (بر اثر نشستن مدام و عدم تحرك به مدت دو سال)؛
- آسیب دیدگی لگن خاصره؛
- ابتلا به بیماری چشم و پروستات. بیش از چهار سال درد و انتظار کشیدن برای

مداوای پروستات و جراحی در ناحیهٔ زانوی چپ. دچار شدن به زخم معده و بیماریهای دیگر بدون دسترسی داشتن به غذا و مداوای کافی که همچنان ادامه دارد؛

- بستری شدن در بیمارستان در پی شش سال انتظار، تحت حفاظت شش پاسدار که دو تن از آنان در اتاق عمل هم مرا می‌پائیدند؛

= زدن موهای سرم با قیچی پشم گوسفند زنی در حضور صدها زندانی دیگر به قصد تخفیف و تمسخر من؛

- قطع کردن رابطه‌ام با همسر و فرزندانم تا امروز؛

- دوبار بیرون کشیدن از سلول در دل شب به قصد اعدام و ۷۲ ساعت در انتظار نگهداشتن بدون هیچ توضیحی؛

- ۲۷ ساعت سرپا نگهداشتن و صدها مورد دیگر.

ممکن است چنین پنداشته شود که اکنون دیگر چنین رفتاری معمول نیست، اینک نمونه‌هایی دال بر ادامهٔ این رفتار:

- در پائیز (آذرماه) سال ۱۹۹۲، ۲۴ ساعت پس از ورود آقای گالیندوپل به ایران، در ساعت ۹ شب، در هوای سرد و بارانی، دست به جا به جایی زندانیان زدند و ما را از بند ۳ به بند ۴، واحد ۳۲۵ طبقهٔ فوقانی (که بند «خارجیها» خوانده می‌شد) بردند. در این نقل و انتقال از کامیونهای سر باز استفاده کردند و در نتیجه گوش من دچار سرمازدگی شد. تا چهل روز اجازه نمی‌دادند متخصص گوش معاینه‌ام کند سرانجام بر اثر عفونت پردهٔ گوشم دچار پارگی شد.

پس از تحمل دو ماه درد و پارگی پرده‌های هردو گوش، متخصصی را فراخواندند که تنها کاری که از دستش برآمد آن بود که تأیید کند که چهل درصد از شنوایی خود را از دست داده‌ام.

در این زمستان سرد سال ۱۹۹۲ ما از گرما و آب گرم در زندان محروم هستیم. چنین ادعا می‌شود که به دلیل از کار افتادن دستگاه حرارت مرکزی بیش از مصرف چندساعت آب گرم در مخزنهای باقی نمانده است. درجهٔ حرارت هوا در سلولهای ما بین ۵ تا ۱۲ درجهٔ سانتیگراد است.

کسان دیگری که شکنجه شده‌اند:

- شکستن دندان و پاره شدن پردهٔ گوش تقی رحمانی، شلاق زدن به علی خیانی‌ها [کیانی‌ها؟]؛ شکنجه و اعدام صادق عزیزی؛ هوشنگ شاهین؛ علیرضا آشتیانی؛ حیدر مهرگان؛ اردشیر یگانه؛ اتصال جریان برق به پشت [افراد]، آویزان کردن از یک دست و یک پا، سرپا نگهداشتن فرد به مدت هشت روز؛ - گرسنگی دادن به زندانیان؛ یک قرص نان و یک ظرف برنج برای ۱۰ نفر در شبانه روز؛

- شکنجهٔ دیگری که به کار گرفته می‌شد، نگهداشتن زندانی است به مدت چندماه در یک تابوت کوچک (۱۶۰ x ۸۰ x ۵۰ سانتیمتر). در ۱۹۸۴ (۱۳۶۳) ۳۰

زندانی را در اینگونه تابوتها نگهداری می کردند . کار همه آنها به جنون کشید .
اینها نمونه هایی است از شکنجه در رژیم ایران .

امیرانتظام
۱۹۹۲

۲- نامه سرگشاده به جناب آقای یزدی رئیس محترم قوه قضائیه

پیامهای شما را برای «ترك بدون قيد و شرط زندان» در اردیبهشت و تیرماه سال جاری از طریق آقای مهندس بازرگان و خانواده ام دریافت کردم . جواب من این بود که تا تجدید محاکمه با حضور هیئت منصفه و وکلا و رسانه های گروهی و اعاده حیثیت زندان را ترك نخواهم کرد . در روز سه شنبه ۲۳ تیرماه سال جاری دو نفر از فرستادگان شما را در واحد ۲۰۹ زندان اوین ملاقات کرده و به مدت چهارساعت با آقایان در باره دلایل عدم ترك زندان صحبت کردم . اینك دلایل فوق الذکر را طی این نامه سرگشاده برای ثبت در پرونده و ضبط در تاریخ که قاضی صدیقی بین ما و شما است شرح می دهم .

من يك شهروند ایرانی ، شرافتمند ، وطنپرست و شایسته ای هستم که به دلایل سیاسی مورد اتهام کذب و نامربوط نظام جمهوری اسلامی قرار گرفتم و در جو ترور و وحشت و برخلاف اصول شماره ۳۲ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۶ ، ۳۷ ، ۳۹ ، ۱۶۵ ، ۱۶۶ و ۱۶۸ قانون اساسی ایران بدون داشتن وکیل ، حضور هیئت منصفه ، خبرنگاران ، محاکمه و با وجود رد قاطع تمامی اتهامات ، بدون داشتن حق آخرین دفاع به حبس ابد غیرقابل تغییر محکوم شدم . در تمامی جلسات دادگاه تقاضا کردم تا مدافعاتم را از رسانه های گروهی پخش و در جراید بدون تغییر مطالب آن جهت استحضار ملت شرافتمند ایران درج نمایند . نظام جمهوری برخلاف ادعای پیروی از اصول مقدس اسلام و برقراری عدل اسلامی ، از انتشار مدافعات من جلوگیری و با آزاد گذاردن قلمهای زهرآلود دشمنان اسلام و بشریت ، از من دیوی ساخته تا طبق اعتراف صریح آقای مجتبی پورمحمدی نماینده دادستانی در دادگاه «ملیون ایران را لجن مال و از صحنه سیاست خارج کنند» . آقای بهزاد نبوی سخنگوی دولت وقت در مصاحبه ای گفت: «ما با گرفتن سفارت آمریکا دولت موقت را از اریکه قدرت به زیر کشیدیم» . اینك سیزده سال از آن تاریخ می گذرد و من همچنان فریاد می زنم: «اتهامات وارده بر من کذب محض و نامربوط ترین اتهاماتی است که در تاریخ بشریت به انسانی شرافتمند و شایسته زده شده است» .

جناب آقای یزدی به دنبال اتهامات کذائی و حکم ظالمانه ، در تمامی سیزده سال گذشته ، زشت ترین اعمال غیرانسانی را در باره ام اعمال کرده اند تا شاید سر فرود

آورم و به خاطر علایق 'مادی زندگی'، تن به تسلیم در مقابل ناحق بدهم، اما سپاس خدایی را که به من آنقدر قدرت و توانائی داد که جز در مقابل او و در مقابل حقیقت هرگز سر تسلیم فرود نیاورم - این اعمال هنوز هم ادامه دارد- عجباً که بدون شرم روزی چند بار به رکوع و سجود می پردازند .

جناب آقای یزدی اینک اتهاماتم را به شرح زیر به اطلاع شما می رسانم:

الف - گروه اول اتهامات:

- ۱- داشتن همسر خارجی به نام مونیکا حقانی؛
 - ۲- نداشتن حساب در صندوق پس انداز مسکن مازندران؛
 - ۳- دادن کد مخابرات ایران به آمریکا؛
 - ۴- دادن دستگاههای استراق سمع کیکان به دولت آمریکا؛
 - ۵- تهیه طرح قانونی انحلال مجلس خبرگان؛
 - ۶- مذاکره با دولت آمریکا جهت استرداد يك میلیارد و سیصد میلیون دلار پول تنخواه گردان دولت ایران و تبدیل ناوهای جنگی، هواپیما و زیر دریاییهای خریداری شده از طرف رژیم سلطنتی به ماشین آلات صنعتی و کشاورزی؛
 - ۷- به کار بردن عنوان Dear در نامه های سفارت آمریکا به من؛
 - ۸- خارج کردن کارشناسان آمریکایی از ایران؛
 - ۹- دادن اجازه خروج از کشور به افراد رژیم سلطنتی؛
 - ۱۰- دادن خبر آمدن آقای خمینی؛
 - ۱۱- قبول نداشتن: خدا- خمینی - انقلاب - مردم - قرآن و اسلام؛
 - ۱۲- اخلال در روابط ایران با سوریه - لیبی - فلسطین؛
 - ۱۳- رفاقت و مشارکت با شهرام پهلوی؛
 - ۱۴- همکاری با حزب توده؛
 - ۱۵- همکاری با ساواک؛
 - ۱۶- خارج کردن ارز از کشور؛
 - ۱۷- دانستن این که سفیر، کاردار، و وابسته های سیاسی آمریکا در ایران از اعضای C. I. A. آمریکا هستند؛
 - ۱۸- حیف و میل اموال دولتی؛
- این اتهامات سراپا کذب و نامربوط را طبق اسناد موجود در پرونده رد کردم و در دادگاه فریاد زدم آقای گیلانی این اتهامات ننگ بشریت و ننگ اسلام است .

ب - گروه دوم اتهامات:

- ۱- در سفارت آمریکا اسنادی پیدا شده است که طبق آن اسناد سیمون فرزاسی جاسوس آمریکا است؛
- ۲- در سفارت آمریکا اسنادی پیدا شده است که طبق آن اسناد حمید جرائدی

جاسوس آمریکا است؛

۳- در سفارت آمریکا اسنادی پیدا شده است که طبق آن اسناد شهردار منتصب دریادار مدنی در آبادان می‌خواسته برای خواهرزاده‌اش ویزای آمریکا بگیرد؛

۴- بنا به دلایل فوق امیرانتظام هم جاسوس آمریکاست.

جناب آقای یزدی،

ملاحظه می‌فرمائید که تا چه اندازه در تهیه اسناد و مدارک برای متهم و محکوم کردن من رعایت اصول اسلامی و انسانی به عمل آمده است. من در دادگاه، ساختگی بودن اسناد را ثابت کردم و کلیه اتهامات کذب را رد کرده و حکم ظالمانه را امضا نکردم. بلکه در عوض مسئولین این اعمال غیر انسانی و اسلامی را به محاکمه در پیشگاه عدل الهی دعوت کردم، و هم اکنون نیز در انتظار تجدید محاکمه علنی خود با حضور هیئت منصفه، وکلا و رسانه‌های گروهی هستم تا باز هم ساختگی بودن اسناد و کذب و نامربوط بودن اتهامات را ثابت کنم و هم از من اعاده حیثیت شود.

جناب آقای یزدی،

کسانی که سناریوی سقوط دولت موقت را نوشته تا زمام امور را کلاً در اختیار بگیرند فقط يك اشتباه بزرگ مرتکب شدند و آن این بود که گول ظاهر من و لباس پوشیدنم را خوردند و همانطور که در دادگاه گفتم، تصورشان این بود که آن قیافه و ظاهر آراسته، نازپرورده‌ای است که در اولین روزهای محرومیت تسلیم شده و بنا به تصور سناریونویس برای بازگشت به زندگی توأم با بزمش تن به قبول هر ناحقی خواهد داد. چه تصور غلط و چه خطای بزرگی. شکر خدائی را که مرا آنچنان خلق کرد که در برابر محرومیتها و زجرها و شکنجه‌ها و اتهامات، هرروز از روز قبل نیرومندتر و برای اثبات حقیقت استوارتر باشم. ضمناً به اطلاع شما می‌رسانم که از لحظه دستگیری همیشه آماده بازگشت به سوی خالقم بوده‌ام و امروز نیز که با سربلندی از میان توفان سهمگین و مرگ‌آور سیزده ساله گذشته‌ام، با عشقی عمیقتر و شوقی وافر در انتظار این بازگشت هستم.

جناب آقای یزدی،

من کلیه اتهامات کذب و نامربوط و رفتار غیرانسانی سیزده سال گذشته و حقوق تضییع شده‌ام را، در سال گذشته به اطلاع نمایندگان کمیته حقوق بشر سازمان ملل متحد رساندم و کتباً تقاضای دادرسی و رسیدگی کرده‌ام و امروز نیز چنین فرصتی پیش آمده، این نامه را خطاب به شما، یعنی رئیس قوه قضائیه نظام جمهوری اسلامی ایران می‌نویسم شاید دادرسی در این کشور پیدا شود.

جناب آقای یزدی،

در اینجا ضروری می‌دانم که به يك نمونه از صدها اعمال زشت و غیرانسانی اشاره کنم: از پائیز سال ۱۳۶۸ که برای چندمین بار دچار عفونت غده پروستات شدم و پزشکان بهداری زندان اوین نیز آن را تأیید کردند و عمل جراحی مجدد آن را توصیه نمودند، تا بحال که تابستان ۱۳۷۱ است، هنوز هیچ اقدامی صورت نگرفته. پرده

گوش چپ من که از پائیز سال ۷۰ پاره شد و تاکنون دوبار پزشك اوین توصیه جراحی آن را کرده نیز در گرو رفتار انسانی مسئولین زندان باقی مانده! البته برای گزارش به مقامات بالاتر پرونده سانیهای زیر انجام شده:

یکبار در ۲۷ اسفند سال ۶۹، دو روز مانده به عید سال نو و تعطیلات رسمی کشور که اکثرأ توأم با مسافرت پزشکان و متخصصان است به من اطلاع دادند که به بیمارستان بروم. نوشتم در این ایام به طور معمول پزشکان و متخصصان به سفر می روند، به جای این تاریخ مرا بعد از سیزده نوروز ببرند که این اظهارات منطقی به حساب ترمرد گذاشته شد و تاکنون برده نشده ام.

یکبار هم در روز یکشنبه ۱۴ تیرماه سال جاری پس از ماهها مذاکره با دادیار زندان اوین آقای شیخی پور و آقای کبیری مسئول آموزشگاه و واحد ۳۲۵ و توافق آقایان جهت رعایت شئون انسانی من و داشتن حق مراجعه به اطباء مختلف (چشم، گوش، پوست، معده، پروستات، آرتروز...) در مکانهای غیر از بیمارستان با حضور مأموران زندان و داشتن حق ملاقات با افراد خانواده ام که در مدت سیزده سال گذشته که سه سال از آن ممنوع الملاقات بوده ام و در بقیه مدت سیزده سال گذشته فقط دختر عمه ام و از سال ۱۳۶۴ پدر بزرگ و مادر بزرگ دخترم به ملاقاتم آمده و با سایرین ملاقات نداشتم، ملاقات کنم. روزنامه، رادیو و تلویزیون داشته باشم و مانند دفعات قبل یعنی در سال ۶۶ و ۶۸ با لباس خودم و بدون دستبند به بیمارستان بروم. ولی نه در حکم صادره ای که به مأموران جهت انتقال من به بیمارستان ابلاغ شده بود، هیچگونه اشاره ای به موارد مورد توافق شده بود و نه هیچ دستور شفاهی به آنان مبنی بر رعایت آن موارد داده شده بود، در نتیجه با اشکال تراشی دوباره مانع از انجام مداوای من گردیدند و مجبور شدم با نوشتن نامه اعتراض به لغو توافق، به بند زندان بازگردم.

جناب آقای یزدی، این نوع رفتار، جزئی از شوخیهای نشاط آور مسئولان است تا هم مزاحی کرده و لذتی ببرند و هم نامه ای به عنوان ترمرد زندانی در پرونده داشته باشند. جالبتر از همه، دستور داده اند تا حتی دکتر گوش مرا نپذیرد و شاید با تداوم چرك گوش و پروستات و عوارض و ناراحتیهای آن، من تسلیم اعمال غیر انسانی آقایان بشوم ■

با احترام
عباس امیرانتظام زندان اوین

محمدتقی حاج بوشهری

روح الله موسوی خمینی،

تعلیم در حوزه علمیة قم*

اکنون خمینی در حوزه علمیة قم به تحصیل علوم دینی پرداخته بود. طبیعی است که حوزه کانون کفر و الحاد نبود اما اهل حوزه نیز همگی از خداپرستی و اسلام و از نقش دین و احکام دینی در زندگی مردمان درک و تصور واحد و مشترکی نداشتند. هیاهوی حوزه‌ها، همواره هیاهوی بر سر هیچ نبود و از اختلاف نظرهای اساسی نه تنها درباره مسایل فقهی بلکه درباره مواد درسی و نحوه تدریس و برنامه تدریس و هدف تدریس حکایت می‌کرد.

برخی که «حوزه» را پرورشگاه «عمله دین» می‌دانستند تنها تدریس آنچه را در حوزه مجاز می‌شمردند که در راستای آموزش و پرورش اهل فقه و من تبع آنها مفید فایده باشد یعنی تدریس علوم دینی که آنها در اساس یعنی فقه و ملزومات آن. اما اگر همه جا، همه راهها به فقه ختم می‌شده است همواره این راهها یکی نبوده است و هرزمان، برحسب ذوق و میل و مشرب حاکم در میان اهل شریعت تفاوت می‌یافته است.

از آغاز تدوین استدلال دینی در اسلام، دو جریان اصلی با عناوین گوناگون در میان علمای دین نضج و رواج گرفت: گروهی «اهل حدیث» بودند و گروهی دیگر «اهل رأی». اهل حدیث راه حل مشکلات را در متون مذهبی و قول و فعل پیامبر می‌جستند و تنها به آنچه از گذشته «منقول» بود اکتفا می‌کردند و پس تمسک به

استدلال عقلی را بدعت می‌دانستند. برخلاف ایشان، «اهل رأی» میراث گذشته را برای حل مشکلات فعلی کافی نمی‌دیدند و می‌کوشیدند تا با استدلالات عقلی، تمهیداتی بسازند که به کار گشودن دشواریهای تازه‌یاب بیاید. کشمکش میان «اهل حدیث» و «اهل رأی» از نخستین و پایدارترین تنشهای موجود در میان اهل شریعت در همه مذاهب اسلامی است. جهان تشیع هم از این تنش اصلی بی‌بهره نماند و در قرون اخیر، دعوای اخباری - اصولی در میان علمای شیعه، تجسم دیگری از این تنش است.

رونق بازار اخباریون، این‌بار مرهون ملا امین استرآبادی (متوفی ۱۰۳۳ ه. ق.) است. وی «حجیت عقل را برای کشف حقایق مورد تردید قرار داد و اصول فقه شیعی را که بر اساس استدلالات و تخیلات عقلی بنا گردیده است به شدت رد کرد» (۱). اخباریون از جمله با اجتهاد مخالفت داشتند و نقش فقیه را فقط در استناد و استفاده از اخبار و احادیث و روایات منحصر می‌دیدند. اینان نیز همچون اهل حدیث «روش اجتهاد و تفکر عقلی و تحلیلی را در فقه شیعی محکوم» می‌کنند و امت را به «پیروی از ظواهر احادیث مذهبی دعوت» (۲) می‌کنند.

در ایران نفوذ اخباریان با افول صفویه و در دوران ناآرامیهای نادری و زندی گسترش روزافزون یافت. پیش ازین اخباریگری در میان شیعیان عرب زبان بین‌النهرین و عتبات به صورت گرایش فکری حاکم و مسلط در حوزه‌های دینی درآمده بود و به این ترتیب بود که در قسمت اعظم قرن دوازدهم هجری، اخباریان همه کاره عالم تشیع شدند و با مخالفان خود به زبان لعن و تکفیر سخنها گفتند و عملها کردند. دوران ایشان، دوران شکوفایی و سیطره اخبار و روایات و احادیث و علم الرجال در برنامه درسی حوزه‌ها بود. فقیه توانا، آن کس بود که از گفتار و کردار واحوال پیامبر و امامان و راویان خبردار بود و این جمله را می‌دانست و می‌توانست در این زمینه‌ها غث و سمین را از هم بازشناسد. چنین کسی به استدلال و اقامه برهان و دلیل نیازی نداشت و چنین کاری مگر به ارتداد به جایی دیگر نمی‌انجامید.

اخباریان پرداختن به مسایل مذهبی را تنها از طریق توسل و استناد به احادیث و اخبار روا می‌دانستند. پس آنچه از پیامبر و ائمه اطهار منقول نبود بی‌اعتبار می‌نمود. درک و فهم نکات مبهم قرآن براساس اخبار و احادیث انجام می‌گرفت بنابر این بحث و گفتگو درباره طبقات محدثان و راویان و تشخیص و تمیز درجه وثاقت ایشان یکی از مسایل اساسی و مرکزی علوم دینی می‌گردید. قرآن دیگر تفسیری نمی‌خواست و اگر مشکل و معضلی، اینجا و آنجا داشت، به یاری چند خبر و حدیث منقول گشوده می‌شد. از اهل فقه حق اظهار رأی نیز سلب می‌شد و همچنانکه در میان اهل سنت، در میان شیعیان نیز ابواب اجتهاد مسدود می‌گردید. در نظر اخباریان منابع اصلی فقه را قرآن و سنت (گفتار و کردار و تقریر پیامبر یا امام) تشکیل می‌داد و نه اجماع و نه خاصه عقل می‌توانست منبعی در عداد منابع پیشین شمرده شود.

عکس‌العمل نسبت به اخباریان را در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری محمد بن

باقر بن محمد اکمل معروف به وحید بهبهانی (م. ۱۲۰۵) آغاز کرد. وی بر اهمیت اساسی «اصول» در فقه شیعه تکیه کرد و بار دیگر باب استدلال فقهی را گشوده داشت. از زمان اوست که دعوای میان اخباریان و اصولیان بالا می‌گیرد و کار از بحث و هیاهوی علمی می‌گذرد و به تکفیر و ارتداد می‌رسد.

در نظر اصولیان، عقل و اجماع نیز از منابع فقه شمرده می‌شد و مهمتر این که آن کسان که بر علوم دینی تسلط داشتند و می‌توانستند احکام دین را در هر مورد مشخص و محرز کنند یعنی مجتهدان، وظیفه ارشاد و راهنمایی امت مسلمان را در زمان غیبت امام بر عهده داشتند. در این دوران غیبت، مسلمانان از دو گروه ترکیب می‌شدند یا خود قادر به درک و بیان دستورات دین حنیف هستند که در این صورت از مجتهدانند و یا بر چنین امری قادر نیستند که در این صورت می‌باید از عالم صالحی تقلید کنند و از مقلدان باشند. مجتهدان در غیاب امام، انجام بسیاری از وظایف دینی را بر عهده دارند: از قضاوت و اجرای حدود و احکام گرفته تا جمع‌آوری وجوه دینی و اخذ سهم امام و اقامه نماز جماعت. همچنانکه پیش از این اشاره شد، اخباریان چنین دامنه‌ای را برای فعالیت مجتهدان قایل نبودند. امام در غیبت است و در انتظار ظهور او، اهل دین تنها باید در پرتو آنچه از پیامبر و ائمه اطهار منقول است امور مردمان را بگذرانند.

اختلاف دیگر اصولیان و اخباریان درباره برنامه درسی حوزه‌های علمیه بود. به نظر اصولیان، «اصول فقه» که فقیهان را به تفکر درباره فقه برمی‌انگیزد و استدلال منطقی را در طرح و بحث و حل مسایل فقهی به کار می‌گیرد می‌باید پایه و مبنای آموزش و پرورش اهل دین باشد در حالیکه حذف «اصول فقه» از برنامه تدریس حوزه‌های علمیه ازممتازترین اهداف اخباریان بود.

«اصول فقه» یا «علم اصول» که به اختصار «اصول» هم گفته می‌شود، از جمله «علوم دینی» شمرده می‌شود و آن را «علم به قواعد مهده برای استنباط احکام شرعی» (۳) تعریف کرده‌اند که از دو مبحث تشکیل می‌شود: مبحث «الفاظ» و مبحث «ادله عقلیه». در مبحث نخست به اندیشیدن درباره معانی الفاظ و اصطلاحات فقهی می‌پردازند و حدود و ثغور هر یک را معلوم می‌کنند. مباحث این قسمت اینجا و آنجا با برخی مباحث «معنی شناسی» مشابهت و قرابت فراوان می‌یابد. بحث «ادله عقلیه» مباحثی را در بر می‌گیرد که از اندیشیدن درباره روشهای استنتاج و استدلال فقهی و مرز و حد هر یک حاصل می‌شود. اینجا به استناد موضوعات بحث، می‌توان «اصول» را شامل مباحثی در روش‌شناخت (متدولوژی) فقه، فلسفه حقوق اسلامی یا فقه دانست. مباحثی از قبیل اینکه آیا خبر واحد می‌تواند معتبر شناخته شود یا ضوابط شناخت اخبار صحیح از اخبار ضعیف و چه بسا نادرست کدامند و یا اینکه آیا مقدمه امر واجب هم واجب است یا نه؟ در حل و فسخ مسایل فقهی به عرف و عادت رایج در میان مردمان هم می‌توان اعتبار و مقامی داد و اگر آری در چه حد و چگونه، در «اصول» بحث و تدریس می‌شود (۴).

به نظر اصولیان «علم فقه امروز ما به واسطه غیبت امام ما و انسداد باب علم، مستغنی ازین علم نیست، چنانکه جماعت اخباریها که فرقه ضاله شیخیه از آنهاست [کذا فی الاصل] خود را بی نیاز دانسته و مخالفت صریح خود را اعلام نموده و گاهی حکم تکفیر اصولیها را داده و به قدری تظاهر و اصرار نموده که علمای اصولی تا زمان مرحوم حاج آقا باقر وحید بهبهانی جرأت آشکار گفتن درس اصول را نداشتند و همواره در سردابها و پنهانیه می گفتند تا آن زمان که آن محقق مجاهد بر فراز منبر رفته و مردم کربلا را مخاطب ساخته و ازین راه اخباریها را از بین برد که اخباریها می گویند اصل در اشیاء حذر و منع است هر چیزی را که صریحاً ائمه علیهم السلام در حلیت و اباحه آن سخنی نگفته اند باید از آن اجتناب کرد مثلاً فولاد را که درباره آن چیزی نگفته اند نجس دانسته و به آن نزدیک نمی شوند و ازین جهت ضریح حضرت عباس ع. را که از فولاد است نمی بوسند» (۵).

میرزا طاهر تنکابنی درباره روش و برنامه تدریس و تعلیم اخباریان می نویسد که در زمان ایشان «دروس علماء و فقهاء و بحث و فحص آنها بیشتر در اخبار بوده چه اینکه مدارک احکام دین از اصول و فروع، اخبار معصومین بوده. حتی اینکه فهم قرآن و دخول در تفسیر و تبیین آن را بدون تمسک به اخبار جایز نمی شمرده اند و در تحریم تفسیر قرآن به رأی خود، متفق بوده اند و پس از تعلیم علوم ادبیه و عربیه که در فهم ظاهر قرآن لازم است هم خود را مصروف در علم اخبار و احادیث و احوال او می نمودند.» همو سپس اضافه می کند که اصولیان یا «متأخرین درس و بحث در اخبار و قرآن را متروک و به همان درس کتب فقه و اصول فقه اقتصار کرده و آن را برای فهم احکام شرعیه کافی دانسته اند. چه نیکو گفته شاعر:

ز استصحاب و اجماع و برائت کتاب و سنت افتاد از قرائت» (۶)

دعوی اصولیان و اخباریان از جمله دعوی میان «فقه نقلی» و «فقه عقلی» است. این دعوا در دوران نادری و زندی بالا گرفت و کار از بحث و هیاهوی علمی گذشت و به تکفیر و ارتداد رسید. دنیای اهل دین، دنیای ناشکیبائی است و منطق حاکم بر آن، منطق ارتداد و تکفیر است و هرکس که بر مراد باشد آن دیگران را به کفر و زندقه متهم می سازد و تا آنجا که بتواند در حذف و طرد ایشان می تازد و به پیش می راند. اخباریان نیز جز این نکردند. با همه این، در پایان بهبهانی و پیروانش پیروزمند در آمدند و این چنین است که فقه شیعه بر مدار مراد اصولیان استواری می گیرد و در حوزه های دینی، اینان هستند که سیطره و سلطه دارند و برنامه های درسی طبق نظر و رأی ایشان تنظیم و اجرا می شود و اخباریان را که از صحنه گردانی برکنار شده اند جز خشم و حسرت، و دستکم افسوس و اسف چیزی نمی ماند.

آنچه گذشت نشان داد که روحانیان، اگر در این نکته اتفاق نظر داشتند که حوزه باید به تربیت عملة دین پردازد در چگونگی حصول به این هدف، اختلاف فراوانی میان ایشان بود. اختلاف دیگر از محل و مقام و اهمیت رشته های دیگر علمی در

برنامه درسی حوزه‌ها سرچشمه می‌گرفت: آیا جز علوم دینی، دانشهای دیگری را هم بایست رخصت تدریس و تعلیم داد یا نه؟

از این دانشها، از برخی در هرحال نمی‌توان چشم پوشید: همه آنچه به زبان و ادبیات عرب مربوط است می‌بایست در حوزه تدریس و تعلیم شود. «تعلیم این علوم به واسطه آن که شریعت عربی است و کتاب سنت بر آن زبان وارد شده، بدو موقوف است. و او به مثابه آلت است. و آن، علوم عربیه ادبیه است همچو نحو و صرف و اشتقاق و معانی و بیان و بدیع و آنچه از این باب باشد» (۷).

نتایج این امر گوناگون و متنوع است: نخست این که از میان حوزه رفتگان، اهل ادب نیز بیرون می‌آید. حوزه تنها فقیه تربیت نمی‌کرد پیش می‌آمد که ادیب نیز پروراند.

دومین نتیجه، اهمیت بیشتر و گسترده‌تری دارد. زبان کتاب آسمانی اسلام، زبان عربی است و همچنانکه اشاره شد اغلب قریب به اتفاق متون درسی به این زبان نگاشته شده است. اما این زبان، آن زبانی نیست که عرب زبانان امروز، در این یا آن سوی کشورهای عرب زبان، به آن تکلم و مکاتبه می‌کنند. عربی حوزه‌ها، زبانی است که به دنبال زبان متون کلاسیک فقهی عربی و در میان فارسی زبانان تحول یافته است و در حول و حوش به کار بردن اصطلاحات فقهی و بر اساس واژگانی نه چندان غنی و فراوان شکل گرفته است. این عربی، عربی طلاب فارسی زبان است. عربیت اینان در چند متن کهن خلاصه می‌شود و یا در رسالات و کتبی که نوشته این یا آن عالم متبحر است در حیطه یک تخصص محدود و با واژگانی معین. با این «عربیت» نمی‌توان در میان اعراب زندگی کرد و با ایشان به سخن گفتن نشست. بر این نکته طلاب و اهل علم خود نیز وقوف دارند که چه بسیار می‌گویند با این «عربی حوزه‌ای» از بقالان نجف، ماست هم نمی‌توان خرید! (۸).

اما با فراگرفتن همین عربی، طلبه به یکی از مهمترین وجوه تشخیص خود آگاهی می‌یابد. در می‌یابد که تافته‌ای جدا بافته است و یا در این راه گام نهاده است. ازین پس ملمع سخن می‌گوید و چپ و راست جملات و کلمات عربی را از مخرج صحیح بیرون می‌ریزد تا سیطره خود را مبرهن سازد. و هرچه در تحصیلات قدیمه بیشتر رود بیشتر و بیشتر به استعراب و تعرب تن در می‌دهد. کم کم عربیت با اصطلاحات و اشارات فقهی و اصولی معجون می‌شود و زبان مجموعه علائمی می‌گردد که فقط فهم و شعور اهل حوزه را یارای درک و دریافت آن است. مرحله فراگیری این «زبان جدید» حوزه بحث درسهای خارج است که معمولاً یکی از فروع فقهی یا قضایای اصولی را موضوع درس قرار می‌دهند و همگان «در باب آن به زبان علمی که مبتنی بر اصطلاحات مخصوصی است صحبت می‌کنند و در این مرحله به قدری بیانات استاد برای کسانی که انس به آن اصطلاحات نداشته باشند غریب به نظر می‌رسد که حتی اگر اهل لسان و با سواد هم باشند معانی و مفاهیم آن اصطلاحات را درک نمی‌نمایند. گفتگوی در هر فرع یا بابی ممکن است چندین

هفته یا چندین ماه و گاهی بیش از يك سال طول بکشد» (۹).

این «استعراب» از خصایص اهل دین است و از دورافتادگی و بریدگی اهل شریعت از متن واقعیات جامعه حکایت دارد و داستانه‌ها و مضمونها و حکایات گوناگون بر این دورافتادگی «ملایان» و زیان تصنعی ایشان تکیه‌های طنزآمیز و پر معنی می‌کند (۱۰).

اگر تدریس علوم عربیه ادبیه در حوزه‌های دینی از ضروریات بود و هیچ مشکلی بر نمی‌انگیخت آموزش علوم دیگر مسئله‌انگیز می‌شد و اغلب ممکن بود نشانه کفر و الحاد به شمار آید. فضل‌الله روزبهان خنجی علوم انسانی را از دو گروه مرکب می‌داند: علوم شرعیه و علوم فلاسفه. علوم شرعیه از سه قسم است: علم شرع (حدیث و تفسیر و فقه)، علوم شرعیه (کلام و اصول فقه) و علوم عربیه ادبیه (نحو و صرف و اشتقاق و معانی و بیان و بدیع). «و اما آنچه از ورای این سه قسم است از علوم فلاسفه است و از آن جمله، طب و اندکی از حساب و منطق محتاج الیه است.» و آنچه از این علوم لازم است به قدر کفایت و احتیاج در بعضی ابواب فقه آورده‌اند و زیادت بر آن لازم و ضرور نیست. «اصلاً به تعلم علوم فلاسفه، سوای آنچه علماء شریعت آن را داخل علوم خود ساخته‌اند اشتغال ضروری نیست. بنابراین بر شیخ الاسلام واجب باشد که از تعلم آن منع کند و اصلاً نگذارد که کسی به درس و افاده آن مشغول گردد که جمیع فسادات که در اسلام ناشی شده، منشأ آن اشتغال علوم فلاسفه است... بر شیخ الاسلام واجب است که اگر کسی را داند که به تعلیم و تعلم علوم فلسفه مشغول است او را منع کند و از وظایف مدارس اسلام و منافع مصالح مسلمین البته او را محروم سازد و در ایذاء و تحقیر او مبالغتی لایق بنماید به حدی که او از آن امر منزجر گردد و از اشتغال بدان مرتدع شود و به علوم شرعیه میل کند» (۱۱).

روزبهان خنجی در اثر خود که در واقع نظم و نسق جامعه اسلامی را به دست می‌دهد بارها بر زیان علوم فلسفی تأکید می‌کند. گاهی با تأسف می‌نویسد که «اکثر علما در این زمانه فلسفی طبیعت شده‌اند» تا سپس اضافه کند که «منفعت علم ایشان که اهل تفلسفند اصلاً به مسلمانان نمی‌رسد بلکه اسلام را ضرر می‌رساند» (۱۲). و جای دیگر «علوم محرمه» را شماره می‌کند: «فلسفه و شعبه و سحر و تنجیم و رمل و علوم طباعیان حرام است» (۱۳).

آنچه در قلم روزبهان خنجی می‌خوانیم بیانگر موضع عام و دائم اهل شریعت در همه مذاهب اسلام است. همواره و در طی قرون اسلامی و شریعتمداران اسلام، حکیمان و فیلسوفان را دشمن می‌داشتند. اینان به اندیشیدن درباره جهان و هستی و بشر و زمین و زمان می‌پرداختند که از کجا آمده‌ام و آمدم بهر چه بود؟ و خرد بشری را به پاسخبایی به چنین پرسشهایی توانا می‌دانستند. اهل دین همه حقایق را در متون مقدس مذهبی می‌دانستند و پرسش بی‌پاسخی نمی‌شناختند و عقل را اگر به تنهایی به فهم و درک امور بر می‌خواست، آنچنان که اهل حکمت و فلسفه

می‌خواستند، سرچشمه گمراهی و ارتداد می‌پنداشتند و از همین رو بود که از دیرباز برای پاسخگویی فیلسوفان و حکیمان، ابزار و اسباب خاص فراهم آوردند که علم کلام مهمترین و برجسته‌ترین آنهاست و با به خدمت گرفتن استدلال عقلی در توجیه اعتقادات و احکام شرعی «برای مقابله و مبارزه با فلسفه ایجاد شد» (۱۴). میان روش فلسفی و روش کلامی فرق بسیار است. به گفته یکی از متشرعان عصر حاضر «روش فلسفی، عقلی خاص» است در صورتی که در روش کلامی، استدلال با اصول و مدارک دینی نیز عملی می‌گردد. در تعریف فلسفه گفته شده است «فلسفه علم به حقایق موجودات به مقدار طاقت بشری است» در حالیکه [کلام علمی است] که با فرا گرفتن آن علم، انسان می‌تواند عقاید دینی را با بیان استدلال و رد شبهات اثبات کند. «همین نویسنده سپس اضافه می‌کند که «از این دو تعریف روشن می‌شود که شعاع مباحث فلسفه بسیار وسیعتر و گسترده‌تر می‌باشد در صورتی که در علم کلام فقط عقاید دینی مطرح خواهد بود به اضافه فرقی که اول گفتیم» (۱۵). شریعتمداران تاب این وسعت و گستردگی را نمی‌آوردند و در چاره آن، عاقبت، به طرد و تکفیر بر می‌خاستند.

وضع اهل عرفان از اینهم دشوارتر بود. چرا که وحدت وجود محور اصلی اعتقادات ایشان بود. اینان، به خلاف اهل دین، نه به تکخدایی که به همه خدایی باور داشتند. در حوزه‌های دینی نیز نوعی گفتار عرفانی از جمله با نام «حکمت الهی» پدیدار گشته بود (۱۶). حکیم الهی در اندیشه چرایی و چگونگی آفرینش و آفریننده و آفریده‌ها بود و از وحدت وجود و موجود و موجد سخن می‌گفت. وی سنت و عرفان مدرسی را ادامه می‌داد و در راه کسانی چون شیخ اشراق و محیی‌الدین عربی گام بر می‌داشت و می‌خواست با تزکیه نفس و روشنی ضمیر و به یاری کشف و شهود به آنجا رسد که چون محیی‌الدین دریابد که «لاباطل فی الوجود»: همه چیز نیکوست. شایست و ناشایست و زشت و زیبا و بد و خوب در کار نیست و در همه هستی، هرچه هست اوست که یکیست و هیچ نیست جز او «وحدۀ لاله‌الاهو». جمال این یار در همه جا حاضر، دیدنی است اما به چشم دل و دیدار با او ممکن است و غایت کار اهل عرفان و حکمت الهی. متشرعان چنین کسانی را البته، عمله کفر و شرک می‌دانستند و هر زمان که می‌توانستند این نکته را به یاد می‌آوردند و به کار می‌بستند.

بدین ترتیب بود که در طی قرون، تدریس حکمت و فلسفه در حوزه‌های علمی به سختی و دشواری تحمل می‌شد، که علوم عقلی از جمله علوم دینی نیست و وجوهای دینی باید به تدریس و تحصیل علوم دینی اختصاص یابد. مدرسان علوم عقلی همواره معدود و منحصر بودند و از جمله حاشیه‌نشینان و دگرانیشان حوزه علمی قلمداد می‌شدند (در شهرهای کوچکتر و یا در مدارس که حاکمان و دولتیان برپا کرده بودند و یا زیر نظر ایشان اداره می‌شد این فضای ارتداد و تکفیر کمتر به چشم می‌خورد. از همین رو در اینگونه نهادها بود که حکیمان و فیلسوفان و

حکیمان الهی می‌توانستند به دور از چماق تکفیر به درس و بحث پردازند). روحانیت مستقر هرگز به دیده دوستی در این جماعت دگراندیش نمی‌نگریست. از نزاع اخباری و اصولی در میان فقهیان، تحریم تدریس معقول و بالاخره طرد و تکفیر حکیمان الهی یا فیلسوفان از حوزه‌های دینی می‌توان نمونه‌های فراوانی ذکر کرد.

در حوزه علمیه مشهد، در سالهای نخستین قرن چهاردهم هجری، علماء و طلاب «کتب معقول را مطلقاً از کتب ضلال می‌دانستند و اگر کتاب مثنوی را در حجره کسی می‌دیدند با او رفت و آمد نمی‌کردند که کافر است و خود کتابها را نجس می‌دانستند و با دست مس به جلد او نمی‌کردند ولو خشک بود که از جلد سگ و خوک نجس‌تر می‌دانستند... [می‌گفتند] از این کفریات و ضلالت خود را و زبان خود را مصون دارید چون گفتگوی در این مطالب حرام و بالاخره به کفر منجر می‌شود...» (۱۷). طلبه‌ای در شرح احوالات خود می‌نویسد که شرح مطالع الانوار قاضی ارموی را که در حوزه مشهد «خواندیم مقدسین از ما دوری می‌کردند که معقول می‌خوانند و به ضلالت افتاده‌اند و حال آنکه شرح مطالع، حکمت نبود و منطبق بود» (۱۸). و شرح تجرید قوشچی را که در علم کلام است «در سحر خواندیم و هنوز تاریک بود خلاص می‌شد و غالباً ملتفت نشدند. همه‌اش از ترس خر مقدسین آنجا بود که فوراً تکفیر می‌کردند» (۱۹).

این خصومت با اهل فلسفه همچنان در حوزه مشهد پایدار می‌ماند. طلبه‌ای که در حوالی سالهای ۱۳۱۰ ه. ش. در این حوزه به تحصیل مشغول بوده است می‌نویسد که در آن زمان حاج آقا میرزا مهدی اصفهانی «استاد بزرگی در حوزه مشهد بودند» که «تعداد زیادی از علماء امروز مشهد شاگردان ایشان هستند» این مرحوم «مخالف فلسفه بود و در درسی که تحت عنوان معارف قرآن داشتند فلسفه را رد می‌کردند. گرچه در این زمان، حوزه مشهد پذیرای دو فیلسوف بزرگ بود» (۲۰). طلبه آن روز و آیت‌الله امروز می‌نویسد که میان آن فقیه و این فیلسوفان «برخوردی نبود... گرچه جناب میرزا می‌خواست تحولی به وجود آورد و عقیده داشت که باید فلسفه را از میان برداشت. ایشان در بزرگان حوزه مشهد نفوذ خوبی داشتند به گونه‌ای که برای ایشان کرامت قایل بودند. البته کلام ایشان تأثیر داشت...» طلبه جوان یکبار جسارت می‌کند و در درس جناب میرزا اشکالی می‌کند و «در ضمن اشکال یکی از اشعار منظومه سبزواری را می‌خواند. «ایشان به شدت عصبانی شد و پرخاش زیادی کرد که اینها چیست که می‌گوی؟» (۲۱).

در حوزه علمیه نجف اشرف هم وضع بهتر از این نبود. اینجا هم رغبتی به معقول نیست و هرکس وارد معقولات شود حال و احوالش خراب و اوضاعش کساد می‌شود هرچند شاگرد میرزای شیرازی باشد: شیخ محمد باقر اصطهباناتی که از شاگردان میرزای شیرازی است و «غالب همدوشان» وی «مشهور و مروج» شده‌اند «منزوی و مقروض و مفلوک مانده» (۲۲) است چرا که معقول تدریس می‌کرد و «طلاب نجف هم از معقولات عقاید حقه بی‌اطلاع صرف بودند بلکه بعضی را عقیده بر این بود

که کمال منحصر است به فروع و کثرت احتمالات اصولیه متداوله در مباحث الفاظ و اصول عملیه. و خوض در معقولات و عقاید حقه و کیفیت استدلال و اقامه برهان موجب کفر و ضلالت است» (۲۳). شیخ محمد باقر ادعا می‌کرد که مطالب ملاصدرا «دربارۀ معاد» «یداً بیداً» به او «رسیده و مراد آن مرحوم معلوم» شده «که حق بوده» و نه آن طوری است که از ظاهر کلماتش توهم رفته و موجب تکفیر شده و حق مطالب او منحصر است به من» (۲۴). اما وقتی بالاخره شاگردانی پیدا می‌کند و به بحث «معاد» می‌پردازد نمی‌خواهد کار را به پایان برساند و بالاخره از معاد جسمانی ملاصدرا سخن بدارد. بهانه می‌آورد که «طلبه‌ها استعداد ندارند» (۲۵) اما وقتی اصرار می‌کنند علت اصلی را به زبان می‌آورد: می‌خواهد شروع به فقه و اصول کند. «من از این معقول گفتن شهرت گرفته‌ام به حکیم که تالی مرتبه‌ی لایالیگیری و بیداینتی و بیعملی است و از این رو سالها در گوشه‌ی انزوا به فقر و فلاکت و قرضداری مبتلایم و... این نیست مگر از ترک فقه و اصول» (۲۶) حالا به فقه و اصول می‌پردازم «بلکه این بچه‌های من لااقل بعد از من زیاد به خواری نیفتند و من هم جهت تعطیل وجه‌الاجاره، اثاثیه‌ام میان کوچه ریخته نشود» (۲۷).

برخی از مراجع تقلید عظام به صراحت طلاب را از خواندن معقول نهی می‌کردند. آقا سید کاظم یزدی از آنجمله بود. وی را «از اعظم و فحول علمای امامیه قرن اخیر» می‌دانند (۲۸). هم حاشیه‌ای بر مکاسب شیخ انصاری دارد و هم صاحب *عروة الوثقی* است. در زمان مشروطیت یکی از مراجع بزرگ نجف است (متوفی ۱۳۲۷ هـ. ق. / ۱۲۹۷-۹۸ هـ. ش). واز میان ایشان تنها کسی است که به اسلامیت مشروطیت فتوا نداده است. او طلاب را در خواندن معقول و ریاضیات مجاز نمی‌داشت (۲۹) و حتی زمانی که طلبه‌ای از او کسب تکلیف می‌کند که «معقول خواندن من به قدری که لااقل اصطلاحات آن را بلد شوم چطور است؟» پاسخ می‌شود «نه، نه، نباید بخوانی که مطالبشان ناحق و باطل صرف است و لااقل اگر به ضلالت هم نیفتی تضییع عمر نموده‌ای و از این جهت من حرام می‌دانم و من بارها عزم کرده‌ام که کتابی در رد معقول بنویسم و هنوز موفق نشده‌ام و خودم اگرچه معقول را به مدرسه نخواندم لکن به مطالعه فهمیدم که آنچه نوشته‌اند نامربوط است و... هنوز عازم هستم که... کتابی در رد آنها بنویسم...» (۳۰).

در شیراز هم محیط از این مساعدتر نبود: طلبه‌ی جوانی که در سالهای نخستین این قرن شمسی، ذوق معقول دارد و می‌خواهد «شرح منظومه» بخواند می‌نویسد که «من علیرغم مخالفت بعضی از اساتیدم که مرا از خواندن فلسفه منع می‌کردند... شرح منظومه را خواندم» (۳۱). در حوزه‌ی علمیه قم نیز همین «معقول‌ستیزی» قاعده کار بود. طلبه‌ی جوانی که در حوالی سالهای ۱۳۱۰ هـ. ش. از مازندران به قم می‌رود تا در حوزه، خاصه معقول بخواند و حکمت و فلسفه فرا گیرد چند صباحی که می‌گذرد مأیوس و ناکام به تهران نقل مکان می‌کند. حوزه‌ی علمیه معقول را تاب نمی‌آورد. این وضع هم در زمان حاج شیخ عبدالکریم و هم در زمان بروجردی برقرار

است. قم هیچ دل خوشی از حکمت و فلسفه و عرفان ندارد و به دوام و رواج بحث و درس آنها همتی نمی‌کند و هر بار که ضرور افتد بساط اهل حکمت و مجلس حکیمان الهی را بر می‌چینند. خواهیم دید که برخی از مغلان خمینی و سپس برخی از معاصران او و بالاخره خود او از ناشکیبایی حوزه و حوزه‌داران و حوزه‌نشینان آزار گوناگون دیدند.

این فضای عرفان‌ستیز و حکمت‌زدا تا به امروز هم همچنان بر حوزه‌ها حاکم است و در این زمینه یکی از دست پروردگان حوزه‌ها چند سالی پیش (۱۳۴۴) چنین می‌نویسد که «در حوزه‌های تعلیماتی قدیم که آموختن فلسفه و حکمت الهی و عرفان و تصوف بسیار مشکل بوده است از قدیم‌الایام به این علوم به نظر بی‌اعتنایی و انکار نگاه می‌نمودند و محصلین و مدرسان این علم در تقیه به سر می‌بردند خصوصاً علم عرفان که تحصیل آن بسیار مشکل بوده است و در این عصر که تعصبات خشک و بی‌اساس قدری ضعیف شده است نیز قسمتی از مشکلات باقی مانده است. کثیری از علمای ظاهر که دارای نفوذ بوده‌اند کتب فلسفه و عرفان را از کتب ضلال می‌دانستند». اکنون وضع چنان است که «اگر یکی دو نفر وارد مسایل... کتب [عرفان و تصوف و حکمت الهی] پیدا شود به واسطهٔ موانعی که در محیط وجود دارد و به واسطهٔ فقدان شهامت و وارستگی و از خود گذشتگی و بالجمله علم‌دوستی، در صراط تدریس کتب مذکور نیستند چه بسا از آگاهی و دانایی به این قبیل مصنفات اظهار بی‌اطلاعی می‌نمایند» (۳۲).

حوزه، کارخانهٔ فقیه سازی است و به حکمت و فلسفه کاری ندارد. در این پرورشگاه کارمندان دینی هیچ نشانه‌ای از شکیبایی نیست. همه چیز باید در خدمت عملهٔ دین باشد و اگر جز این شود از صراط الهی انحراف حاصل آمده است و وجوهات دینی به امورات نادینی صرف شده است و این، هم با نیت مؤمنان مغایرت دارد و هم با مصالح شریعت حقهٔ محمدی. وجوه شرعی باید در راه شرع به مصرف رسد و حکمت و عرفان، راه شرع نیست. راه شرع، فقه است اما فقه هم برحسب نظر و برداشت فقیهان می‌تواند متفاوت، متخالف و چه بسا متضاد باشد: دیدیم که اخباریان و اصولیان چگونه یکدیگر را به چماق تکفیر می‌کوفتند و هر کدام به ارتداد و کفر آن دیگر فتوا می‌دادند. در چنین فضایی، آنکس که ادب، حکمت و فلسفه، حکمت الهی و عرفان را دنبال کند خواه و ناخواه طریق نامرسوم را برگزیده است. چنین کسی ممکن است شهرت فراوان هم در زمینهٔ کار اصلی خود به دست آورد اما این کار اصلی او فقه و اصول نیست و بر محور این دو رشته است که روحانیت سازمان یافته است. روحانی غیرفقیه می‌تواند در لباس روحانیت بماند اما هرگز داعیهٔ رهبری و ریاست دینی نمی‌تواند داشته باشد. نظر او دربارهٔ امور دینی، نظر روحانیت نیست. روحانیت خود را در فقیهان مجسم می‌بیند و از این روست که همواره به این خاشیه‌نشینان به چشم ناخودی می‌نگرد. ناخودی را تحمل می‌کند بی‌آنکه هرگز یکسره این بیگانگی را فراموش کند.

پیش از این دیدیم که در روایت برادر بزرگ از تحصیلات برادر کوچک، بیشتر بر تحصیلات فقهی وی تکیه می‌شود در حالیکه در شرحی که خمینی خود در ۱۳۱۳ نوشته است سخن از این است که «وقت خویش را بیشتر به تعلیم و تعلم کتب صدرالمتهالین گزارده و اکنون چند سال است در محضر آقا میرزا محمدعلی شاه‌آبادی اشتغال به عرفان» دارد و «هم از حوزه درس آیت‌اللهی بهره‌مند» می‌شود. آغا بزرگ تهرانی نیز در کتابی که در همان ایام به چاپ رسانده است از «رایحه عرفانی» که از آثار خمینی «استشمام می‌شود» سخن می‌گوید. خمینی در سالهای پایانی عمر باز هم از معلمان خود در قم می‌نویسد: «پس از هجرت به قم به دنبال هجرت آیت‌الله حاج شیخ عبدالکریم به قم [رجب ۱۳۴۰ ه. ق. معادل با نوروز ۱۳۰۱ ه. ش.] ادامه مطول را نزد مرحوم ادیب تهرانی موسوم به آقا میرزا محمدعلی و سطوح را نزد مرحوم آقای حاج سید محمد تقی خوانساری مقداری و بیشتر نزد مرحوم آقا میرزا علی یثربی کاشانی تا آخر سطوح [خواندم] و با ایشان به درس خارج مرحوم آیت‌الله [حاج شیخ عبدالکریم] حائری می‌رفتیم و عمده تحصیلات خارج نزد ایشان بوده است. و فلسفه را مرحوم حاج سیدابوالحسن قزوینی و ریاضیات (هیئت، حساب) نزد ایشان و مرحوم آقا میرزا علی اکبر یزدی و عمده استفاده در علوم معنوی و عرفانی نزد مرحوم آقای آقا میرزا محمدعلی شاه‌آبادی بوده است. پس از فوت مرحوم آقای حائری، با عده‌ای از رفقا بحث داشتیم تا آن که مرحوم آقای بروجردی رحمه‌الله به قم آمدند. برای ترویج ایشان به درس ایشان رفتیم و استفاده هم نمودم...» (۳۳).

از این سطور چنین بر می‌آید که به هنگام ورود به قم (۱۳۰۱ ه. ش.)، خمینی مقدمات را به پایان برده است و در قم، تحصیلات سطح را با سیدعلی یثربی به اتمام رسانده است و از آنجا که این يك در سال ۱۳۴۸ ه. ق. (۱۳۰۸-۱۳۰۷ ه. ش.) از قم نقل مکان کرده است باید گفت که در این ایام است که تحصیلات سطح خمینی به پایان می‌رسد و به خارج می‌پردازد. باز هم به گفته خود او، مرحله خارج هم با فوت حاج شیخ عبدالکریم حائری پایان می‌گیرد (۱۷ ذیقعد ۱۳۵۵ ه. ق. / ۱۰ بهمن ۱۳۱۵). یکسالی پیش از این (۱۳۱۴)، میرزا محمدعلی شاه‌آبادی، معلم عرفان خمینی، هم به تهران آمده است. پس می‌توان گفت که دوران تحصیلات خارج خمینی حداکثر تا اواخر سال ۱۳۱۵ شمسی ادامه داشته است و بدین ترتیب، اگر آغاز تحصیلات قدیمه او را از زمانی بدانیم که به حوزه سلطان‌آباد اراک وارد شده است (نیمه دوم سال ۱۲۹۹ شمسی) (۳۴) به این نتیجه می‌رسیم که در مجموع حدود ۱۶ سال از عمر وی به تعلم و تلمذ در حوزه‌های علمیه سلطان‌آباد و قم گذشته است تا همه مراحل و مدارج تحصیلات قدیمه را پشت سر گذارد. وی نام هفت تن از استادان خود را در قم ذکر می‌کند (میرزا محمدعلی ادیب تهرانی، حاج سید محمد تقی خوانساری، میرزا علی یثربی، سیدابوالحسن رفیعی قزوینی، میرزا علی اکبر یزدی، میرزا محمدعلی شاه‌آبادی و حاج شیخ عبدالکریم حائری). اما گذشته از این

هفت تن، با تفحصی در این و آن متن و توجهی به نوشته‌های این و آن مؤلف، می‌توان چند نام دیگر را بر این جمله افزود: حاج شیخ محمدرضا نجفی اصفهانی مسجدشاهی، حاج میرزا جواد ملکی تبریزی و حاج آقا حسین طباطبائی بروجردی ■

* بخش دیگری از زندگنامه آیت‌الله روم‌الله خمینی به قلم محمد تقی حاج بوشهری، بخشهای دیگری از این زندگنامه در شماره‌های ۵، ۶، ۸ و ۱۰ چشم انداز به چاپ رسیده است.

۱- مدرس طباطبائی (حسین)، زمین در فقه اسلامی، ج. اول، قم، نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۶۲، ص. ۶۹.

۲- همانجا.

۳- محمد کاظم خراسانی، کفایة الاصول با حواشی میرزا ابوالحسن مشکینی، چاپ هفتم، ج. اول، تهران، کتابروشی اسلامیه، ۱۳۶۸، ص. ۹. همین تعریف را به بیان روشنتری نیز بیان کرده‌اند: «برای استنباط احکام فرعی از مآخذ اصلیه قواعدی مقرر شده و علم اصول چگونگی آن قواعد را توضیح و طریقه استنباط و اجتهاد را بیان می‌نماید» (محمد رشاد، اصول فقه، چاپ چهارم، تهران، اقبال، ۱۳۶۷، ص. ۱۰).

۴- در این زمینه علاوه بر کتاب یاد شده آخوند ملا محمد کاظم خراسانی (که اکنون سالهاست که از کتب درسی حوزه‌های علمیه است) و کتاب یاد شده محمد رشاد، نگاه کنید به: علیرضا فیض: مبادئ فقه و اصول مشتمل بر بخشی از مساهل آن دو علم، چاپ دوم با تجدید نظر و اضافات، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۶۶، ص. ۶۲ و پس از آن، - مصطفی محقق داماد: مباحثی از اصول فقه، دفتر دوم، منابع فقه، تهران، اندیشه‌های نو در علوم اسلامی، ۱۳۶۶، ص. ۱۹۵.

۵- رازی آثار الحجه، یاد شده، ج. دوم، ص. ۱۶۸.

۶- محمد طاهر طبرسی (میرزا طاهر تنکابنی): «علم اصول فقه»، فرهنگ ایران زمین، ج. ۲۰، ۱۳۵۳، ص. ۷۳-۷۲.

۷- فضل‌الله روزبهان خنجی، سلوك الملوك به تصحیح و با مقدمه محمد علی موحد، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۲، ص. ۹۷.

۸- فضل‌الله روزبهان خنجی (متوفی ۹۲۷) شافعی مذهب است و فقهی است صاحب نظر. کتاب وی را می‌توان بازگو کننده نظریه حکومت اسلامی بر اساس آراء دو مذهب شافعی و حنفی دانست. استناد به این کتاب می‌تواند روشنگر تداوم و یگانگی موضع «اهل علم» در مذاهب مختلف اسلام در زمینه تعلیم و تعلم باشد.

۹- به گفته صاحب نظری، طلاب خود درباره زبان کتاب کفایة الاصول آخوند محمد کاظم خراسانی می‌گویند: «هذا عربی خراسانی».

۱۰- صادق نشأت: «روش تدریس علوم دینی شیعه امامیه در عتبات و ایران»، یادگار، سال ۵، شماره ۹-۸، فروردین- اردیبهشت ۱۳۲۸، ص. ۱۲۲.

۱۱- داستان «آن یکی نحوی به کشتی در نشست» مولانا یا حکایت «دیدم به بصره دخترکی اعجمی نسب» بهار و نکته‌های عبید زاکانی و بالاخره

«فارسی شکر است» جمالزاده، نمونه‌هایی است که هر کدام به زبانی و در زمانی حکایت از احوال کسانی می‌کنند که به زبانی سخن می‌گویند که مردمان را مأنوس نیست. «عریزدگی» شکل پیشین «غریزدگی» است و صورت پایدار انتقاد فرهنگی در میان فارسی زبانان است. «حوزه نشین» جعفرخانی است که از نجف آمده ۱-۱۱. فضل‌الله روزبهان‌خنجی، یاد شده، ص ۹۸-۹۹. ۱۲- پیشین، ص ۹۳. ۱۳- پیشین، ص ۳۶۳. غرض از «طباعیان»، «فیلسوفان دهری» هستند که «جریان امور را تابع جبر طبیعت می‌دانند». (از توضیحات مصحح کتاب). ۱۴- شبلی نعمانی، تاریخ علم کلام. ترجمه سیدمحمدتقی فخرداعی گیلانی. تهران. چاپ رنگین. ۱۳۲۸. ص ۱۸۴+ک. وی می‌نویسد: «علم کلام دو قسم جداگانه است... یک قسم علم کلام آن است که از مشاجرات فرق اسلامی با هم پیدا شده است و آن تا مدتی در وسعت و بسط بوده و بدینوسیله محرکه‌آرائیها و هنگامه‌هایی بزرگ بزرگ برپا شده که در آنها نه از قلم بلکه از شمشیر کار گرفته شده... قسم دوم آن بوده است که برای مقابله و مبارزه با فلسفه ایجاد شد. تا زمان غزالی این دو قسم از هم بکلی متمایز و جدا بوده و امام مشارالیه سازش دادن و به همبستگی را بنا نهاد و امام رازی آن را ترقی داده و متأخرین بقدری خلط مبحث کردند که فلسفه، کلام، اصول عقاید با هم مخلوط و ممزوج شده و یک معجون مرکب گردید» (یاد شده، ص ۸). در میان شیعیان، تفکر کلامی با تدوین «اصول فقه» دنبال شده و تداوم یافت. ۱۵- محمدتقی جعفری. جبر و اختیار. تهران، انتشارات ولی عصر. ۱۳۵۴. ص ۲۸۲. در همین زمینه نگاه کنید به مقالات محمدتقی فاضل‌مبیدی در کیهان فرهنگی، ۱۳۶۸ و از جمله به مقاله او در باره «منزلت عقل در معرفت شریعت»، کیهان فرهنگی، سال ششم، شماره ۷، مهر ۱۳۶۸، ص ۷-۸. ۱۶- دکتر قاسم غنی می‌نویسد که از جمله «چیزهای تازه‌ای که در آثار صوفیه قرن ۶ پیدا می‌شود این است که عقاید و آراء صوفیان که تا این قرن مستندی جز قرآن و حدیث یا مکاشفه و شهود اولیای صوفیه و منقولات از مشایخ و اقطاب نداشت در این عصر اندک اندک می‌خواهد بر تعلیمات فلسفی و تحقیقات کلامی تکیه کند... و به تدریج یک قسم تصوف نظری و عرفان مدرسی پیدا می‌شود که در قرن بعد به دست محیی‌الدین ابن‌العربی و صدرالدین قونوی و شیخ عراقی و امثال آنها به مقام کمال می‌رسد و ساخته و پرداخته می‌شود» همو اضافه می‌کند که «در قرن هفتم تصوف و عرفان نضج یافته رنگ علوم و مباحث فلسفی به خود گرفت و به شکل دیگر علوم مدرسی درآمد یعنی تصوف که از این پس می‌توان آن را «علم عرفان» یا «تصوف فلسفی» نامید در حوزه علوم رسمی درآمد در ردیف سایر آموختنیهای آن زمان مثل فلسفه و علم کلام و علم توحید یا علم الهی محل برای خود احرار کرد و از اواخر این قرن به بعد کتاب «فصوص الحکم» ابن عربی و به تبع آن کتابهای دیگر از قبیل فکوک قونوی و لمعات شیخ عراقی و قصائد ابن فارض کتاب درسی تصوف شده عده ای سرگرم تعلیم و تعلم آنها بودند و فضلالی صوفیه شروح و ایضاحاتی بر آنها می‌افزودند». قاسم غنی تاریخ تصوف در اسلام و تطورات و تحولات مختلفه آن از صدر اسلام تا عصر حافظ. چاپ دوم. تهران. ۱۳۳۰. ص ۴۹۳ و ۵۰۰-۴۹۹.

حکمت الهیه را چنین معنی کرده‌اند: «خلاصه علوم و معارفی که متعلق باشد به مرتبه الوهیت؛ یا خود عبارت بود از محل انتقاش آن علوم و معارف که دل انسان کامل است» عبدالرحمن جامی. نقدالنصوص فی شرح نقش‌الفصوص. با مقدمه و تصحیح و تعلیقات ویلیام چیتیک و پیشگفتار سیدجلال‌الدین آشتیانی. تهران. انجمن شاهنشاهی فلسفه. بهمن ۱۳۵۶. ص ۸۲. به عقیده سیدجلال‌الدین آشتیانی «کتب عرفا شرح و بسط حقایق و معارف قرآن و سنت پیغمبر و کلمات اهل وحی و تنزیل می‌باشد. صوفیه از برای مقابله با حملات اهل نظر و استدلال ناچار شدند که به کتب فلسفی مراجعه کنند نتیجتاً به تعلم فلسفه پرداختند و مسایل عرفانی را به سبک کتب اهل نظر تحریر نمودند به همین جهت کثیری از اصطلاحات فلاسفه را در کتب خود داخل نمودند و به مباحث عرفانی سر و صورت دادند و احياناً در تنظیم و ترتیب مسایل و ذکر پاره‌ای از اصطلاحات و برخی از مسایل از اهل انظار و افکار متأثر شدند ولی اساس افکار و ابیات اهل سلوک حول قرآن مجید و حقایق وارد از اهل عصمت و ولایت دور می‌زند به همین جهت از افکار اهل نظر ممتاز است... صوفیه از برای اثبات مطالب خود به نصوص قرآنی و اخبار نبوی و ولوی در جمیع موارد تمسک می‌کنند و ریشه و اساس فکر خود را در کلمات اهل تنزیل نشان می‌دهند» شرح مقدمه قهصری بر فصوص الحکم محیی‌الدین عربی. مشهد. کتابفروشی باستان. ۱۳۴۴. مقدمه مؤلف. ص ۱۹-۱۸. سیدجلال‌الدین آشتیانی می‌نویسد که «انسان از برای نهل به عالم حق و حقیقت و ملکوت وجود... در راه دارد یکی راه ظاهر و دیگری راه باطن. پیمودن طریق ظاهر که طریق اهل نظر و برهان باشد نسبتاً آسان است. انسان می‌تواند از طریق متعدد برهان بر وجود حقیقت حق اقامه نماید. هر عاقل قدرت بر این معنی دارد... راه استدلال به طور مسلم مقدم بر راه باطن است... راه ظاهر و طریق اهل نظر راهی است که به وسیله آن انسان آگاهی به حق پیدا می‌کند ولی به واسطه راه باطن به حق می‌رسد. انبیاء

عليهم السلام مأمور ارائه این طریقتند که طریق دشوار و صلب المثال است. حقیقت تصوف همان سلوک راه باطن است و شایسته آن وصول به عین وجود و فناء در حق است... منزل حقیقی سالک آخرین منزل طریق است که فناء در توحید و بقای به حق باشد» (همانجا، ص. ۲۷-۲۶).

«محمی الدین [۶۳۶-۵۶۰] را می توان بنیانگذار عرفان بحثی دانست. این مرد بزرگ تحقیقات وسیعهای در مکاشفات دازد که قبل از او این تحقیقات سابقه نداشته است. شاگرد او صدرالدین قونوی [۶۷۱-۶۰۰] شارح کلام و خلیفه استاد شد. در بسر و صورت دادن به مبانی عرفانی بنظر است و بر محمی الدین در بیان حقایق و ترتیب مسایل... رجحان دارد. در کلمات محمی الدین حرفهای خارج از موازین علمی زیاد است. ولی صدرالدین قونوی مبانی مهمه استاد را با طرز شمو و بیان خاص تقریر کرده است و خود او شخص متصرف و صاحب نظریه و مطالب تازه است...» (پیشین، ص. ۳۳۷، حاشیه ۱). ملا عبدالرزاق کاشانی (متوفی حدود ۷۳۰-۷۲۰) نیز از بزرگان عرفان علمی است و صاحب آثار متعدد. شاگرد او، قهصری شرحی بر فصوص الحکم محمی الدین نوشته است که نظیر ندارد و سالیان دراز و متعددی شرح او جزء کتب درسی تصوف و در واقع جامع بین شروح قونوی و کاشانی و سایر شروح است» (همانجا، ص. ۳۳۸).

این «عرفان علمی» اهل سلوک است که در هفت «حکمت الهی» یا «اخلاق» در حوزه های علمیه تدریس می شده است. ۱۷- آقاجانی قوچانی. سیاحت شرقی. تصحیح ر. ع. شاکری. چاپ دوم. تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲. ص. ۷۲. کتاب شرح زندگی آقاجانی قوچانی است به قلم خودش. این روستایی زاده قوچانی (متولد ۱۲۹۵ ه. ق.). نخست در قوچان و سپس در مشهد و پس از آن مدتی در اصفهان و بالاخره در نجف اشرف تحصیلات قدیمه را در حوزه های علمیه دنبال می کند. کتاب او، منبع پر ارزشی است درباره چگونگی زندگی و نحوه کارکرد مدارس قدیمه در اوایل این قرن میلادی و اواخر قرن میلادی گذشته. وی پس از پنج سال طلبگی در حوزه اصفهان و بیست سال طلبگی دیگر در نجف، در غره رمضان ۱۳۳۸ (۲۱ فروردین ۱۳۲۹ ه. ش. ۱۰) به دعوت مردم قوچان به این شهر بازگشت تا به تنظیم امور دینی مردمان در دیار خود پردازد و به کلام خود او «مردۀ شوری» ایشان را بنماید و به آنها «کون شستن» یاد بدهد (ص. ۶۱۸). وفات او در نهم اردیبهشت ۱۳۲۲ ه. ش. است. ۱۸- پیشین، ص. ۳۷۷. ۱۹- همانجا. ۲۰- مصاحبه با استاد آیت الله حاج شیخ ابوالسن شیرازی، حوزه، ۱۷. آبان ۱۳۶۵. ص. ۲۱. ۲۱- پیشین. ص. ۲۲. ۲۲- آقاجانی قوچانی، یاد شده. ص. ۲۴۲. ۲۳- همانجا. ۲۴- پیشین. ص. ۲۴۴. ۲۵- پیشین. ص. ۲۴۶. ۲۶- پیشین. ص. ۲۴۷. ۲۷- پیشین. ص. ۲۴۸. شیخ محمدباقر به فقه می پردازد اما در نجف بازاریش رواجی نمی گیرد. به شهرآز می آید و از مجتهدان شهر می شود. در انقلاب مشروطیت، از مشروطه خواهان هواداری می کند و به دست پسران قوام «مقتول و شهید» می شود (همانجا، ص. ۲۵۷). ۲۸- علمبرضا فیض. یاد شده. ص. ۵۲۵. ۲۹- آقاجانی قوچانی. یاد شده. ص. ۵۲۵. ۳۰- پیشین. ص. ۵۲۷. ۳۱- گفتگو با یکی از طلاب سابق، تابستان- پائیز ۱۳۶۷. ۳۲- سیدجلال الدین آشتیانی. شرح مقدمه قهصری بر فصوص الحکم محمی الدین صری. مشهد. باستان. ۱۳۴۴. ص. ۲۴. حاشیه ۱. نویسنده این عناد و خصومت را «مهمترین علت عدم پیشرفت» فلسفه و حکمت الهی و عرفان در ایران می داند: «عدم آزادی استاد ماهر این متون و همچنین محصلان علوم عقل سبب شد که علوم الهی و فلسفی رو به زوال برود» (همانجا). ۳۳- زندگی امام به روایت امام، ویژه نامه سومین سالگرد عروج ملکوتی حضرت امام، ضمیمه سلام، سه شنبه ۱۲ خرداد ۱۳۷۱، ص. ۲. ۳۴- نگاه کنید به محمدتقی حاج بوشهری: «روح الله موسوی خمینی: طفولیت، صباوت و شباب». چشم انداز. شماره ۵، پائیز ۱۳۶۷. ص. ۳۳.

علی شیرازی

نخستین کنگره

کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا

۲۶-۲۹ فروردین ۱۳۳۹ (۱۵-۱۸ آوریل ۱۹۶۰)

یکی از آرزوهای کسانی که چند و چندین سال از دوران جوانی خود را صرف مبارزه در چارچوب کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در بیرون کشور کردند، همیشه این بوده است که کسی پیدا بشود، همتی بکند و تاریخ این مبارزات و این سازمان را بنویسد. می‌دانم و حدس می‌زنم که در میان دانشجویان دوره‌های دکترا و محققان آزاد کسانی در پی این کار هستند و یا در آینده به آن میل خواهند کرد. سندی که همراه این متن انتشار می‌یابد برای کمک به اینگونه پژوهندگان است. این سند اولین بیانیه کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپاست و حاصل کار نمایندگان چندین اتحادیه دانشجویی است که برای نخستین بار در روزهای پایانی فروردین ۱۳۳۹ در شهر هایدلبرگ (آلمان) گرد هم آمدند و با تدوین و تصویب این سند، کنفدراسیون دانشجویان ایرانی را پایه‌گذاری کردند. بعدها در اسناد و مدارک کنفدراسیون اجلاس هایدلبرگ به عنوان اولین کنگره کنفدراسیون، معرفی شد. بنابراین سندی که در اینجا برای نخستین بار انتشار می‌یابد سند تأسیس و ایجاد کنفدراسیون جهانی دانشجویان و دانش‌آموزان ایرانی است. از جلسه‌ای که این سند را صادر کرد هنوز خاطراتی در ذهن من وجود دارند که به عنوان چاشنی مختصراً می‌نویسم تا سهمی باشد در افزایش اطلاعات درباره چگونگی پایه‌گذاری کنفدراسیون. چون آنچه می‌نویسم خاطرات شخصی است، به ناچار قدری «من» گفتن هم همراه دارد که موجب ناراحتی است. در این بابت از پیش پوزش می‌طلبم.

نمی‌دانم پیش از تشکیل اولین جلسه کنفدراسیون در ماه آوریل ۱۹۶۰، از چه زمان و در چند شهر اروپا سازمانهای دانشجویی وجود داشتند. در این سند اسامی

سازمانهای حاضر در هایدلبرگ آمده است. ولی تعداد سازمانهای دانشجویان ایرانی در اروپا بیشتر از اینها بود. مثلاً در آلمان در دو شهر مونیخ و برلین هم سازمانهایی وجود داشت که به سبب بی‌اطلاعی و یا شاید دلایل دیگر در این جلسه حضور نداشتند. هنگامی که من در آوریل سال ۱۹۵۹ وارد شهر هایدلبرگ شدم، در آنجا سازمان دانشجویان ایرانی وجود داشت. همانطور که از سند پیداست، این سازمان صاحب کاغذ نشاندار و مهر نیز بود، آراسته به نقش فروهر و آن سه اندرز جاوید و کم‌اثر که عبارت باشند از: «اندیشه نیک»، «گفتار نیک» و «کردار نیک». این انجمن در آن زمان حدود پنجاه عضو داشت. پنجاه نفر از میان صد و چند نفر دانشجوی ایرانی که در آن زمان مقیم شهر هایدلبرگ بودند. البته همه این اعضاء در زندگی انجمن حضور دائم نداشتند. در جلسات آن حدود ۲۵ نفر کم و زیاد شرکت می‌کردند. تعداد فعالان از این هم کمتر بود. سازمان تقریباً همه هفته جلسه داشت، جلسات سخنرانی و بحث در موضوعات بیشتر فرهنگی تا سیاسی.

سازمان، همانطور که از نامش پیداست، جلوه صنفی داشت، ولی ذاتاً سیاسی بود. اولاً استبداد که تیغش در بیرون از مرزهای ایران هم برنده بود، این دوگانگی هویت را بر آن تحمیل می‌کرد. ثانیاً گردانندگانش گرایش آشکار، هرچند بیم‌آلود، به سیاست داشتند. برای آنها اعتبار سیاسی سازمان بیشتر از وزن صنفی آن بود. ثالثاً سازمان برای فعالیت صنفی میدان عملی چندان قابل توجهی نداشت. با سرپرستی محصلین و دانشجویان که در سفارت خانه داشت، در تضاد بود، به آن، به خاطر دخالت‌هایش در کار دانشجویی، اعتراضاتی داشت، ولی اقدامی برای تنفیذ خواسته‌هایش نمی‌توانست بکند. سرپرستی برایش نمونه‌ای بود از دخالت‌های ناسزاوار و تفرانگیز دولت استبدادی در تحصیل و زندگی ایرانیان این سر دنیا. پس سرپرستی بیشتر وسیله‌ای می‌شد برای توجیه حقانیت وجود سازمان. شاید مهمترین کارکرد صنفی سازمان در نفس وجودش متحقق می‌شد، در این که محلی بود برای گردهم‌آیی جوانانی که از محیط اجتماع خود به دور افتاده و غریبه شده بودند. آنها اکنون به دنبال هموطن هم‌درد می‌گشتند. سازمان وسیله‌ای بود برای تسکین آلام تنهایی و از ریشه کنده‌شدگی آنها. صنف دانشجو در این محل جمع می‌شد تا در غربت برای خود دست‌کم جمعه‌ها، وطنی بسازد. فعالان سازمان در میان دو جمعه ساعات و روزهایی را به رتق و فتق امور وطن می‌پرداختند، که در وجود سازمان خلاصه شده بود.

اگر در دوران پیش از تشکیل کنفدراسیون سازمانها فعالیت سیاسی کمتری می‌کردند، بیشتر به خاطر آن بود که در آن زمان در داخل ایران هم جنبشی که آشکار باشد، دیده نمی‌شد. رژیم سرکوب هنوز بر همه کس غلبه داشت. بحران اقتصادی رژیم هنوز به حوزه سیاست دامن نگسترده بود. در دانشگاه تهران که من چند ماهی از سال تحصیلی ۳۷-۳۸ را در آن گذراندم، سکوت سیاسی کامل برقرار بود. معاون دانشکده ما مانند یک ناظم مدرسه بر دانشجویان حکومت می‌کرد. کسی را یارای آن نبود که مسایل هرچند تئوریک سیاسی را حتی در درس جامعه‌شناسی هم مطرح کند.

با این وجود بسیاری از دانشجویان آماده برای فعالیت سیاسی بودند. تعدادی از آنها همدیگر را در خفا می‌دیدند و گفتگوهای می‌کردند.

من که از جمله این قبیل دانشجویان بودم، هنگامی که به آلمان آمدم و فضا را باز دیدم، بیدرنگ در تنها جایی که می‌توانستم بدون اجازه حکومت شرکت کنم، حضور یافتم و با انگیزه مبارزه با استبداد به عضویت سازمان صنفی دانشجویان ایرانی در آمدم. هنوز چند ماهی از اقامتم در شهر هایدلبرگ نگذشته بود که عضویت در هیئت کارداران آن را قبول کردم. امثال من هر جا که سازمانی بود، یقیناً وجود داشتند و همینها بودند که ماهیت سازمان و مسیرش را تعیین می‌کردند و آن را به جهت مبارزات سیاسی سوق می‌دادند. در آن زمان، از فعالان هیچکس به این نمی‌اندیشید که يك انجمن صنفی، بهتر است صنفی باشد و صنفی بماند. هیچکس به نقش انجمنهای صنفی در ایجاد دموکراسی آگاهی نداشت. فعالترها و سیاسترها فکر می‌کردند که چون استبداد حتی اجازه فعالیت صنفی را هم نمی‌دهد و چون تحقق هدفهای صنفی جز با نفی استبداد ممکن نمی‌شود، پس حتی انجمنهای صنفی هم باید مبارزه سیاسی بکنند و به خدمت آن درآیند. کسی نمی‌دانست که اگر انجمنهای صنفی وجود خود را به استبداد تحمیل کنند و آن را وادار به قبول استقلال خود بسازند، با همین کار خود ضربه مهمی به استبداد زده‌اند و در تعدیل آن موفقیتی قابل کسب کرده‌اند. با اینهمه سیاسترها توجه داشتند که اصرار چندانی در افشای ذات سیاسی سازمان نکنند. سوای تعداد زیاد دانشجویان خارج از سازمان که ما توجه به جلب آنها داشتیم، در میان اعضاء هم تعداد محتاطان غلبه داشت و ملاحظه‌شان سخت لازم بود. از این رو احتیاط لازم می‌آمد و این حالت تا هنگامی که جنبش در ایران آغاز شد، ادامه داشت.

رابطه سازمانهای شهری از دو راه تأمین می‌شد. یکی از طریق اعضاء و هواداران نیروی سوم که در این و آن شهر جمععاتی داشتند، یا عضوی و هواداری، و دیگر از طریق نامه پاریسی. نامه پاریسی را پیش از آن که ارگان کنفدراسیون بشود، عمدتاً همین نیروی سومها در پاریس منتشر می‌کردند. امیر پیشداد، ناصر پاکدامن، منوچهر هزارخانی و حسین ملک از گردانندگان آن بودند. اشخاصی مثل منوچهر ثابتیان، مهرداد بهار و حمید عنایت (از انگلیس) هم در آن مقاله می‌نوشتند. از آلمان هم کسانی با آن همکاری می‌کردند. از جمله خود من که برای آن داستانی فرستادم، چاپ شد و اعتراضات زیادی را برانگیخت. معترضان وزنه دیگری در اتحادیه دانشجویان ایرانی در فرانسه را تشکیل می‌دادند. اینها حول و حوش جهانگیر تفضلی جمع بودند که سرپرست کل دانشجویان در اروپا بود. در آن زمان جهانگیر تفضلی از هفته نامه خود ایران ما چاپی هم برای خارج از کشور می‌کرد که برای بسیاری از دانشجویان مجاناً از تهران یا پاریس ارسال می‌شد. این ایران ما در تهران چاپ می‌شد و اخبار و اطلاعاتی هم در باره دانشجویان ایرانی در اروپا منتشر می‌کرد. وقتی که فعالیت دانشجویان کم‌کم داشت بالا می‌گرفت و خاصه نامه پاریسی به وسیله

ارتباطی میان دانشجویان کشورهای مختلف اروپایی تبدیل شده بود، چندی از دانشجویان ایرانی در پاریس به تحریک و تشجیع تفضلی سعی در کنترل اتحادیه پاریس و نامه پاریسی می کردند، امری که ممکن نشد و کار به جدایی کشید.

توده ایها در ایجاد رابطه بین سازمانها نقش مستقل و چشمگیری نداشتند. رابطه بین خود آنها هم احتمالاً سست بود. مثلاً سازمان شهر مونیخ (آلمان) که زیر نفوذ آنها بود به این علت در جلسه هایدلبرگ شرکت نکرد که از تشکیل آن اطلاع نداشت. دیر مطلع شد. حدود یک ماه بعد از تشکیل کنفدراسیون در هایدلبرگ بود که نمایندگان این سازمان را در شهر خودمان دیدیم. تأسف می خوردند از این که در جلسه هایدلبرگ به سبب نداشتن اطلاع نتوانسته بودند شرکت کنند. جبهه ملی هم به صورت سازمانی در آن زمان هنوز وجود نداشت تا بتواند واسطه گردآوری سازمانهای دانشجویی برای پایه گذاری کنفدراسیون بشود. در شهر هایدلبرگ علاقمندان غیرتشکیلاتی به جبهه ملی وجود داشتند، ولی جمعشان فعالیت سیاسی نمی کرد. در شهرهای دیگر در بین جبهه ایهای غیرتشکیلاتی آمادگیهایی برای تجدید فعالیت وجود داشت که بعداً به فعل درآمد. و آنچه آنها را برانگیخت حوادث بعد از تشکیل کنفدراسیون در ایران بود که جنبش دانشجویی در خارج از کشور را هم در برگرفت و به حرکت تازه و پرجوش واداشت.

در هر حال واسط انتقال پیشنهاد تشکیل کنفدراسیون به سازمانهای پراکنده همین گردانندگان نامه پاریسی بودند. من که در آن زمان عضو هیئت کارداران سازمان هایدلبرگ بودم، اگر اشتباه نکنم پیشنهاد را در نامه ای به خط هزارخانی دریافت کردم که از پاریس برای سازمان ما نوشته بود. ما با این پیشنهاد بیدرنگ موافقت کردیم، چون خود نیز از پیش به آن می اندیشیدیم. پیشنهاد متقابلمان این بود که جلسه در هایدلبرگ تشکیل شود. از روی شوق، بدون هیچ اطلاع از امکانات خود برای پذیرایی از تعداد نامعلومی شرکت کننده، اعلام کردیم که آماده تدارک جلسه هستیم. من در آن موقع ۲۱ ساله بودم. آخرین سابقه فعالیت سیاسی ام تا قبل از عضویت در سازمان دانشجویی در شهر هایدلبرگ به دوره مصدق برمی گشت، زمانی که ۱۳-۱۵ ساله بودم. جو سیاسی آن روزگار مرا هم مثل اکثر جوانهای شهری به میدان سیاست کشیده بود که برایمان تا اندازه ای جایگزین میدان فوتبال و نظایر آن شده بود. بنابراین تجربه ای برای شرکت در کاری که در آن زمان برایم بزرگ می نمود، نداشتم. علاوه براین هیچیک از کسانی را که بعداً در جلسه شرکت کردند، از نزدیک نمی شناختم. تصورم از آنها آدمهای سن و سال دار و با تجربه و حزب دیده ای بود که از دور در من احساس خردگی و احترام تلقین می کردند. تنها کسی که در شهر هایدلبرگ به من در تدارک جلسه پیگیرانه کمک می کرد، جوانی بود همسن و سال خودم، به نام فرخ حسیب، که بیشتر به دنبال ماجرا بود تا کار سیاسی. ولی او هم مثل من از آنچه در پیش بود، بیم داشت. برای تعدیل ظاهر خردسالانه خودمان در برابر غولانی که در راه بودند، هردو چاره را در این دیدیم که دست کم یکی از ما

ریش بگذارد تا مسن جلوه کند. حسیب این کار را کرد و احتمالاً اثری به آن معنی که مقصودمان بود، روی هیچکس نگذاشت. یادم می‌آید موقعی که بهمن نیرومند و دوستش را در خیابان دیدم - او از شهر توپینگن (آلمان) می‌آمد - از ته دل خوشحال شدم. دیدم که دست کم این يك نماینده و دوستش همسن و سال خود ما هستند. آنها را نمی‌شناختم. در خیابان نشانی محل تشکیل جلسه را تصادفاً از من پرسیدند، و این مقدمه‌آشنایی ما شد و موجب کاهش دله‌رای که در آن روزها به اوج رسیده بود. يك دلیل برای سیاسی بودن این جلسه این بود که در شهر ما هرچه موعد تشکیل آن نزدیکتر می‌شد، اعضای سازمان اطراف من و حسیب را بیشتر خالی می‌کردند. یکی بعد از دیگری بیمزده از ما فاصله می‌گرفتند و صلاح خود را در آن می‌دیدند که از دور شاهد ماجرا بشوند. ترس از ساواک یقیناً تنها دلیل این فاصله‌گیری نبود. بعضی را احتیاط وادار به دوری می‌کرد، احتیاط در مقابل يك حادثه تازه با شرکت آدمهای ناشناخته که می‌توانند خوشایند نباشند. عاقبت من مانده بودم و همین فرخ حسیب. عضو دیگری از هیئت کارداران سازمان ما به من کتباً وکالت داد که از جانب او هرچه تصمیم لازم بود، بگیرم. خود او، نمی‌دانم به چه بهانه، فاصله گرفت. شخصی که بنا بود، به علت سن و سال بیشترش، نمایندگی سازمان ما را در جلسه به عهده بگیرد، تنها هنگامی آمادگی خود را برای انجام این کار اعلام کرد که در جلسه نوبت سخن گفتن به سازمان میزبان، که ما بودیم، رسید، یعنی آخر همه.

جلسه در روزهای ۲۶ تا ۲۹ فروردین سال ۳۹ (تعطیلات عید پاک، ۱۵ تا ۱۸ آوریل ۱۹۶۰) در محل باشگاه دانشجویان خارجی دانشگاه هایدلبرگ تشکیل شد. تعداد شرکت کنندگان زیاد نبود. شانزده نفر از انجمنهایی بودند که نامشان در سند آمده است. خانم شیرین مهدوی تنها زن شرکت کننده در جلسه بود. نام همه شرکت کنندگان را به خاطر ندارم. بعضی از آنها که به یادم مانده‌اند: هزارخانی، ثابتیان، نیرومند، آشتیانی، معتمدی، روح‌الله و فریدون حمزه‌ای، رسولی، حسیب، گرامی‌منش و... هستند. در امضاهایی که پای سند گذاشته‌اند، نمی‌توان نام همه شرکت کنندگان را پیدا کرد. برخی سعی تمام در ناخوانا کردن امضای خود داشتند. برخلاف کنگره‌های سالهای بعد کنفدراسیون جلسه ناظر و تماشاچی نداشت. جز یکی دو تن از همین شرکت کنندگان که نمایندگی نداشتند.

موضوع اصلی بحث جلسه طبیعتاً همان گردهمایی انجمنها، لزوم این کار و تشکیل کنفدراسیون بود. همه در ضرورت این مهم صحبت کردند و آمادگی سازمانهای خود را برای شرکت در آن اعلام داشتند. موضوع دیگر ماهیت صنفی یا سیاسی بودن کنفدراسیون بود. تقریباً همه شرکت کنندگان سیاسی می‌اندیشیدند و در این نظر اتفاق داشتند که سازمان صنفی نمی‌تواند از مبارزه سیاسی دور بماند. با این وجود همه به ترس زیاد اکثر دانشجویان از کار سیاسی در آن زمان آگاه بودند. بنابراین می‌دانستند که باید ماهیت صنفی کنفدراسیون را جلوه بیشتری بدهند و آن را اتحادیه‌ای صرفاً صنفی معرفی کنند. این ملاحظه همانطور که می‌بینیم در جملاتی که

«مرامنامه» کنفدراسیون را تعریف می‌کند، انعکاس کامل یافته است. به این معنی این عبارات منظور شرکت کنندگان در آن جلسه را از ماهیت کنفدراسیون روشن نمی‌سازد. برای فهم این احتیاط باید در نظر داشت که در آن زمان در داخل یعنی ایران هنوز جنبشی دیده نمی‌شد. هنوز دولت اقبال حکومت می‌کرد و مبارزه عمومی و آشکار که به مناسبت انتخابات مجلس بیستم در تابستان سال ۱۳۲۹ درگرفت، هنوز آغاز نشده بود. تشکیل کنفدراسیون شاید طلیعه حرکتی بود که به فاصله چندماه بعد از آن در ایران شروع شد و تا خرداد سال ۴۲ در سطح وسیع و عمومی ادامه یافت. در خارج از ایران، چون محیط آزادتر بود، حرکت زودتر آغاز شد.

با نشست هایدلبرگ، کنفدراسیون تشکیل شد. گرچه شرکت کنندگان با نیت تدارک کنفدراسیون در آن نشست گرد آمده بودند، ولی با تشکیل جلسه، آنچه تدارکش را می‌خواستند، عملاً انجام شد. بنابراین دیگر لازم نبود که این جلسه را مقدماتی - تدارکاتی بخوانند. جلسه وجود کنفدراسیون را اعلام کرد. پیشنهاد نام را، تا آنجا که به خاطر دارم هزارخانی داد. به گمانم از نام سازمان دانشجویان فرانسه اقتباس کرده بود. جلسه هایدلبرگ سه مسئول انتخاب کرد که می‌بایستی، از جمله به کار برگزاری کنگره بعد در پاریس اقدام می‌کردند. مسئولان روح‌الله حمزه‌ای، منوچهر هزارخانی و منوچهر ثابتیان بودند. در انتخاب مسئولان بین نیروی سومیه‌ها که در این جلسه اکثریت قاطع داشتند و ثابتیان که در او ظن توده‌ای بودن می‌رفت، کشمکشی پرهیجان به وجود آمد، که از آن نیروی سومیه‌ها پیروز درآمدند. کنگره بعد به خاطر تنشها در اتحادیه فرانسه، در پاریس ممکن نشد و به لندن انتقال یافت. کنگره لندن روزهای آخر دسامبر ۶۰ و نخستین روزهای ژانویه سال ۶۱ تشکیل شد و تا چندروز ادامه یافت.

کنفدراسیون باید جمع فدراسیونها می‌بود. ولی آنچه در هایدلبرگ جمع شده بود، نمایندگان سازمانهای شهری بودند. قرار شد در اولین فرصت در سطح کشوری فدراسیونها را ایجاد کنیم. در آلمان این کار چند ماه بعد در جلسه‌ای که در ماه نوامبر در هانور تشکیل شد، انجام گرفت. در این جلسه سازمانهای بیشتری شرکت کردند. از جمله سازمانهای شهر مونیخ و برلین غربی.

کار کنفدراسیون با نشست هایدلبرگ شروع شد. بعد از آن کنگره‌های این سازمان بطور مرتب هر سال تشکیل می‌شد. کنگره‌ها مرتباً پر جمعیت‌تر و سیاسیت‌تر می‌شد. کنفدراسیون برای گروهها و سازمانهای سیاسی تنها آوردگاه مبارزات روزمره و عملی‌شان شده بود. ماهیت صنفی سازمان به تدریج از یادها می‌رفت. سرانجام کنفدراسیون شعار سرنگونی رژیم شاه را در رأس مرامنامه خود قرار داد و برای این هدف هرچه در توان داشت کوشید. غلبه مطلق سیاست بر این اتحادیه در عین حال مانند بمبی ساعتی در بطن آن کار می‌کرد. بمب باید سرانجام منفجر می‌شد و کنفدراسیون را از هم می‌پاشاند. انفجار در کنگره شانزده در سال ۱۹۷۵ صورت گرفت ■



IRANISCHER STUDENTENVEREIN
AN DER UNIVERSITÄT HEIDELBERG



Heidelberg, den
November 1905

بسم الله الرحمن الرحيم
 بدویم به انجمن دانشمندان ایرانی در اروپا
 بنام خداوند متعال و در روز دوشنبه ۱۵ آذرماه ۱۳۰۵
 در محل اجتماع انجمن دانشمندان ایرانی در اروپا
 در شهر هایدلبرگ آلمان
 جلسه ای را تشکیل دادیم که در آنجا
 در مورد موضوعات زیر بحث و تبادل نظر نمودیم
 ۱- در مورد وضعیت دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۲- در مورد وضعیت معیشتی و مالی دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۳- در مورد وضعیت تحصیلی و علمی دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۴- در مورد وضعیت اجتماعی و فرهنگی دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۵- در مورد وضعیت سیاسی و ملی دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۶- در مورد وضعیت اقتصادی و مالی دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۷- در مورد وضعیت فرهنگی و ادبی دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۸- در مورد وضعیت ورزشی و تفریحی دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۹- در مورد وضعیت بهداشتی و درمانی دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۱۰- در مورد وضعیت کلی و عمومی دانشجویان ایرانی در اروپا
 در پایان جلسه تصمیمات زیر اتخاذ گردید:
 ۱- تشکیل کمیته ای برای بررسی وضعیت دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۲- تشکیل کمیته ای برای بررسی وضعیت معیشتی و مالی دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۳- تشکیل کمیته ای برای بررسی وضعیت تحصیلی و علمی دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۴- تشکیل کمیته ای برای بررسی وضعیت اجتماعی و فرهنگی دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۵- تشکیل کمیته ای برای بررسی وضعیت سیاسی و ملی دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۶- تشکیل کمیته ای برای بررسی وضعیت اقتصادی و مالی دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۷- تشکیل کمیته ای برای بررسی وضعیت فرهنگی و ادبی دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۸- تشکیل کمیته ای برای بررسی وضعیت ورزشی و تفریحی دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۹- تشکیل کمیته ای برای بررسی وضعیت بهداشتی و درمانی دانشجویان ایرانی در اروپا
 ۱۰- تشکیل کمیته ای برای بررسی وضعیت کلی و عمومی دانشجویان ایرانی در اروپا

امضاء:

مهر:

تاریخ: ۱۵ آذرماه ۱۳۰۵

محل: هایدلبرگ آلمان

بیانیه کنفدراسیون محصلین ایرانی در اروپا

با توجه به افزایش روزافزون جوانان میهن ما که اکنون در شهرهای مختلف اروپا مشغول تحصیل هستند، با در نظر گرفتن تشکیلات متعدد محلی به صورت اتحادیه‌ها، انجمنها و سازمانهای محصلی دیگر از دیر زمان لزوم نزدیکی و همکاری بیشتری جهت ایجاد يك جنبش وسیع برای همگان نمایان بود.

نمایندگان این سازمانهای مختلف: از آلمان: سازمان صنفی دانشجویان ایرانی مقیم هایدلبرک، سازمان دانشجویان ایرانی مقیم هانور، انجمن دانشجویان ایرانی مقیم توپینگن، انجمن فارغ‌التحصیلان وستفالن، در فرانسه، اتحادیه دانشجویان ایرانی در فرانسه، از انگلیس: فدراسیون محصلین ایرانی در بریتانیا (شامل از نمایندگان حاضر: ۱ - انجمن دانشجویان ایرانی در انگلستان، ب - انجمن دانشجویان ایرانی دانشگاه لندن، ج - انجمن دانشجویان ایرانی دانشگاه بیرمنگام، د - انجمن دانشجویان ایرانی دانشگاه لیدز، ه - انجمن دانشجویان ایرانی شرکت ملی نفت ایران)، پس از تهیه مقدمات لازمه از تاریخ ۱۵ تا ۱۸ آوریل در شهر هایدلبرک گرد آمدند و با مشاورات و کنکاشهای سه روزه در يك محیط دوستانه و الهامبخش کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا را، که می‌تواند به نوبت خود فصل نوینی در تاریخ روابط و تشکیلات محصلین ایران در اروپا به شمار آید، باپه‌ریزی کردند و مرامنامه زیر به اتفاق آراء به تصویب رسید:

- مرامنامه

«هماهنگ کردن تمام دانشجویان و محصلین ایرانی در اروپا و انجمنها، سازمانها و اتحادیه‌های محلی ایشان به صورت يك کنفدراسیون به منظور ایجاد و حفظ واستمرار روح همکاری بین ایشان در فرنگ و آگاهانیدن بیشتر آنها به حقوق و وظایف صنفی خویش و تدارک وسایط تشکیلاتی به منظور ارتباط با همه محصلین ایرانی و مطالعه در شرایط کار و چاره‌جویی درباره مسایلی که بر قشر دانشجو و تحصیلکرده طبق منافع میهنی ما مطرح است».

- اساسنامه

۱- تعریف: نام این سازمان کنفدراسیون محصلین ایرانی در اروپا می‌باشد

۲- ارگانهای کنفدراسیون

الف - شرکت در کنفدراسیون: علاوه بر شرکت کنندگان در کمیته تدارک هریک از انجمنها وسازمانهای دیگر محصلین ایرانی که به عللی موفق به شرکت مستقیم در این کنفدراسیون تاکنون نشده اند می توانند با تماس با هیئت دبیران اطلاعات لازمه را به دست آورده و به کنفدراسیون پیوندند .

ب- هیئت دبیران: برای حل و فصل امور کنفدراسیون هیئت دبیرانی با شرکت نمایندگان سازمانهای وابسته انتخاب شده و با مشاورت با یکدیگر به وظایف خویش طبق مرامنامه کنفدراسیون ادامه می دهند .

تبصره یک - هر سازمان وابسته يك نماینده در هیئت دبیران خواهد داشت .
تبصره دو - هیئت دبیران از بین خود يك دبیر رابط که واجد اختیارات خاص دیگری نبوده و فقط متعهد تمرکز فعالیت هیئت دبیران خواهد بود انتخاب می نمایند . هیئت دبیران با داشتن مسئولیتهای مشترك در مقابل کنگره تصمیمات خود را با موافقت حداقل يك سوم آراء اتخاذ خواهند کرد .

تبصره سه - هیئت دبیران وظایف مربوطه خود را از طریق تشکیل کمیته های فرعی: کمیته انتشارات ، کمیته اطلاعات و کمیته های دیگر انجام می دهد .

۳- تشکیل کنگره : کنگره عالیتین مرجع صلاحیتدار کنفدراسیون است -
وظایف کنگره:

الف: استماع گزارش ، اظهارنظر در فعالیتهای هیئت دبیران.

ب : تعیین مشی عمومی کنفدراسیون در آینده.

ج : تثبیت دبیران معرفی شده از طرف انجمنهای مختلف .

د : تعیین محل و موقع تشکیل کنگره آینده .

ه : تغییر و تبدیل مواد اساسنامه در مورد لزوم ■

برگزاری کنگره هایدلبرگ

مصاحبه با بهمن نیرومند

بهمن نیرومند یکی دیگر از شرکت کنندگان در کنگره هایدلبرگ بود. او و یکی دیگر از دوستانش نماینده انجمن دانشجویی شهر توپینگن واقع در جنوب غربی آلمان بودند. نیرومند پس از کنگره هایدلبرگ چندسالی به ایران رفت، سپس به آلمان بازگشت. سال ۱۹۶۵ بود که من او را در برلن دوباره ملاقات کردم. او فعالیت خود را در کنفدراسیون در این شهر از سر گرفت و تا سال ۱۹۷۹ ادامه داد، سالی که کنفدراسیون‌ها دسته دسته به ایران بازگشتند تا دریابند که سالهای دوری از وطن آنها را نسبت به واقعیات آن جامعه بیگانه کرده بود. بهمن در سال ۱۹۶۵ به بعد نیز از فعالان صف اول کنفدراسیون و دوبار عضو هیئت دبیران آن بود. مصاحبه با او برای آگاهی از آن است که او با چه دیدی و با کدام تجربه‌هایی به تشکیل کنفدراسیون می‌نگریست.

س - تو از چه سالی ساکن توپینگن شده بودی؟

- من در سال ۱۹۶۵ برای تحصیل به توپینگن رفتم.

س - آیا در این سال در آنجا انجمنی دانشجویی در میان ایرانیان وجود

داشت؟

- نه، ولی يك نشست کم و بیش منظمی وجود داشت. دانشجویان هفته‌ای يك

بار دور هم می‌نشستند، چندتایی بودند و راجع به مسایل مختلف دانشجویی، مسایل سیاسی و فرهنگی ایران گپ می‌زدند. بعد چند نفری به فکر افتادند که این نشستها را تبدیل به يك سازمان کنند، با اساسنامه و نظامنامه. اول بعضی از این کار وحشت داشتند، ولی چون اهداف را فرهنگی اعلام کرده بودند، رفته رفته دیگران هم آمدند. در آن زمان در توپینگن حدود ۲۰۰ نفر ایرانی بود. از این عده در جلسات سازمان و در جشنها و سخنرانیهایش گاهی تا ۱۰۰ نفر شرکت می‌کردند. به طور متوسط ۶۰ عضو داشتیم، یعنی تا موقعی که جلسه هایدلبرگ تشکیل شد.

س - چه نوع آدمهایی به فکر تبدیل آن نشستها به سازمان افتادند. آیا

خارج از توپینگن کسی به آنها برای انجام این کار پیشنهادی داده بود، مثلاً از پاریس؟

- پیشنهادی از خارج نیامده بود. در خود شهر کسانی بودند که مسایل

اجتماعی و سیاسی برایشان مطرح بود و کسانی هم می‌گفتند که باید برای کار فرهنگی دور هم جمع شویم. مسایل سیاسی به شکلی که بعداً درآمد و به یک جریان کاملاً مخالف رژیم تبدیل شد، آن زمان مطرح نبود. کما اینکه ما در جشنهای عید از سفارت هم دعوت می‌کردیم و آنها می‌آمدند، یا اگر مشکلی داشتیم از سفارت کمک می‌گرفتیم. مسئله‌ای که برای ما خیلی مهم بود، ارز دانشجویی بود، چون آن را به همه نمی‌دادند. همه می‌خواستند بگیرند، یک عده‌ای هم البته بودند که انگشت شمار بودند. اینها بچه‌های سیاسی بودند با گرایش به حزب توده یا به جبهه ملی، یا بدون گرایش خاص حزبی. سازمان ترکیبی بود از این نوع آدمها.

س - شما که کارهای فرهنگی را در آن محافل و نشستها هم می‌توانستید بکنید، چه شد که به فکر انجمن افتادید؟ حتماً بین این دو تفاوتی می‌دیدید؟
- آن نشستها ضابطه‌ای نداشتند، محفل گپی بودند. ما می‌خواستیم به آنها نظم بدهیم. البته آنها که سیاسی بودند، دورنمای دیگری در ذهن داشتند، انجمنی برای آن می‌خواستند که کم‌کم شروع به فعالیت سیاسی در آن بکنند. ولی این برای توده شرکت کننده ابتدا مطرح نبود.

س - آیا گرایش سیاسی این نوع آدمها برای دیگران روشن بود؟
- برای آنها که قدری وارد بودند، بله. ولی اکثر دانشجویان اطلاعات سیاسی چندانی نداشتند که تفاوت گرایشها را درک کنند. سیاسیها همدیگر را می‌شناختند. می‌شود گفت که بین آنها یک قرارداد ضمنی وجود داشت که صدای قضیه را در نیاورند. هرکسی کار خود را بکند.

س - می‌توانی بگویی گرایشهای سیاسی آنها که سیاسی بودند چگونه بود؟
- جبهه ملی بود...

س - جبهه ملی که سازمان نداشت!
- طرفداران مصدق منظورم است. بعد توده‌ایها بودند و یک عده با گرایش به جامعه سوسیالیستها. عده‌ای هم بدون سازمان، مثل خود من که رابطه سیاسی نداشتیم، ولی خوب علاقه به سمت مصدق در من زیاد بود.

س - شما از کی شروع به ایجاد رابطه با دیگر سازمانهای دانشجویی در شهرها و کشورهای دیگر کردید و از چه طریق؟

- ابتدا رابطه‌ها اتفاقی بود و برحسب آشنایی و یا نزدیکی به وجود می‌آمد. مثلاً نطفه‌ای از یک سازمان در اشتوتگارت نزدیک توینگن وجود داشت که با ما ارتباط داشتند، یا مثلاً یکی از فعالین سازمان هانور می‌آمد توینگن دوستانش را ببیند، از این طریق رابطه برقرار می‌شد. ولی یک رابطه کم و بیش رسمی زمانی به وجود آمد که ما از سازمان دانشجویان فرانسه نامه‌ای دریافت کردیم که در آن پیشنهاد تبادل نظر بین دو سازمان را کرده بودند...

س - نویسنده نامه چه کسی بود؟
- تا آنجا که یادم می‌آید، منوچهر هزارخانی بود. ولی نامه‌های رسمی از طرف

سازمان دانشجویی فرانسه نوشته می‌شد. ما هم پاسخ می‌دادیم. تا این که در یکی از این نامه‌ها پیشنهاد شد که حالا که در شهرها و کشورهای دیگر هم انجمنهایی وجود دارند و بین آنها کم و بیش رابطه برقرار شده است، بهتر است که این رابطه‌ها را نظم بدهیم و یک جریانی به وجود آوریم که دربرگیرنده یا هدایت کننده همه انجمنها باشد. ما نظر مثبت دادیم. و این بود که به قرار برای تشکیل جلسه در هایدلبرگ منجر شد.

س - آیا سفارت هم از این کوششها اطلاع داشت و عکس‌العملی نشان می‌داد؟

- بله. در این رابطه برای ما اتفاقی افتاد که بدنیست شرح بدهم. من در توپینگن روزی در خانه نشسته بودم که زنگ زدند. در را که باز کردم شخص خوش قیافه‌ای را دیدم که خود را معرفی کرد. گفت عضو حزب توده بوده و در آلمان شرقی زندگی می‌کرده و حالا دیگر علاقه به ادامه کار در آن حزب را ندارد، جدا شده و برای گرفتن دکترا به توپینگن آمده است. از من کمک خواست. چون خیلی خوش صحبت و مطلع و جالب بود، به او سریع نزدیک شدم و کمکش کردم. او هم بطور جدی شروع به کار دکترایش کرد. پس از چند هفته‌ای که از این ملاقات گذشت، روزی از سازمان دانشجویی از من سؤال کرد. برایش توضیح دادم. یک بار هم به سازمان آمد و در آنجا سخنرانی کرد. رابطه ما همینطور ادامه داشت تا این که یک روز به من پیشنهاد کرد که چه خوب است که در کنار این سازمان عده معدودی را، دستچین شده، دور هم جمع کنیم و هسته‌ای برای مطالعه در امور سیاسی و اجتماعی به وجود آوریم. من استقبال کردم. در نتیجه سه نفر از رفقای نزدیکم را دعوت کردم، او هم تأکید کرد و جلسه تشکیل شد. قرار هم گذاشتیم که خبرش به بیرون درز نکند. جلسات سه ساعته و پنج ساعته ما از این به بعد تشکیل می‌شد و ادامه می‌یافت. کار خیلی فشرده راجع به تاریخ ایران، اصول سیاست و اقتصاد انجام می‌دادیم. او کتابهایی را به ما معرفی می‌کرد و ما می‌خواندیم و بحث می‌کردیم. عملاً او رهبری گروه را در دست داشت. چندماه که گذشت و در ما به خیال خودمان احساس ورزیدگی به وجود آمد، او پیشنهاد جدید داد. گفت: چه خوب است که در شهرهای دیگر هم از این نوع محافل به وجود آوریم. ما هم پذیرفتیم و در نتیجه مشترکاً به راه افتادیم. سفرهایی به بعضی از شهرها کردیم. هرجا که یکی دو آشنای باب این کار را می‌شناختیم، هسته‌ای به وجود آوردیم، پنج شش تا شد. رفیق ما وقتی این پیشرفتها را دید، پیشنهاد جدیدی کرد که این بار برای ما خیلی تعجب‌انگیز بود. گفت: حالا که تعداد ما حدود سی نفر شده و ما نیرویی شده‌ایم، بهتر است یک نشریه بیرون بدهیم. روزنامه‌ای خبری، تحلیلی، سیاسی، اجتماعی و هنری. او اضافه کرد که بیائیم امتیاز این نشریه را از سفارت بگیریم. برای ما این دیگر خیلی تعجب‌آور بود. می‌گفتیم: اگر هم امتیازی لازم باشد، باید آن را از مقامات آلمانی گرفت، نه سفارت. استدلال او این بود که در این صورت می‌توانیم

نشریه را احیاناً در ایران هم پخش کنیم. می‌گفت آدم باید همیشه اول راههای قانونی را انتخاب کند. اگر حکومت رد کرد، معلوم می‌شود که خودشان قانون را رعایت نمی‌کنند، و این حربه‌ای می‌شود برای تبلیغ. و اگر موافقت کرد به نفع ما می‌شود. اینجا بود که در من برای بار اول تردید ایجاد شد. ولی این تردید هنوز قوی نبود. چون آن موقع دلیل دیگری نبود که ما فکر کنیم او می‌تواند با منابع مشکوک در ارتباط باشد. به هرحال ما گفتیم این کار را بهتر است به عقب بیندازیم، و او گفت برای دو سه هفته‌ای به مسافرت می‌رود، و رفت. چندی پس از آن برای من دعوتنامه‌ای از سفارت آمد، دعوت به ملاقاتی در کلن. این دعوت را از دو نفر دیگر از دوستان هم محفلی ما هم کرده بودند. ما متوجه شدیم که پس حتماً رابطه‌ای با آن جریان وجود دارد. آن موقع رابطه ما با سفارت طوری نبود که دعوت را رد کنیم. رفتیم. در سفارت به ما آدرس دیگری در همان شهر کلن دادند. گفتند آنجا منتظر شما هستند. رفتیم. خانه‌ای بود معمولی، روی زنگ در اسم يك آلمانی نوشته شده بود. زنگ زدیم. در که باز شد، دیدیم دوست ما هم آنجاست. در کنارش سرهنگ آیرملو که مسئول کل ساواک در اروپا بود نشسته بود. بعدها فهمیدیم که این خانه مرکز ساواک در اروپا بوده است. آقای آیرملو عجیب از ما استقبال کرد. ما او را اول نمی‌شناختیم، ولی وقتی خود را معرفی کرد، فهمیدیم که در چه دامی افتاده‌ایم. شرایط طوری نبود که بلافاصله شروع کنیم به پرخاش کردن. به هرحال آقای آیرملو شروع کرد به صحبت کردن. گفت: شما برای امتیاز يك نشریه تقاضا داده‌اید، و من از طرف دولت ایران و سفارت به شما اعلام می‌کنم که ما از این نشریه خیلی استقبال می‌کنیم. حاضریم به شما کمک کنیم، آنهم بدون این که برای شما هیچ محدودیتی قایل شویم. ما می‌دانیم که شما به ما برخورد انتقادی می‌کنید، ولی اشکالی ندارد. ما حاضریم برای شما يك دفتر با دو منشی، یکی آلمانی و یکی فارسی زبان هم تدارک ببینیم. هزینه چاپ نشریه هم با ما. ما به شما هم حقوق می‌دهیم... در ضمن مرده‌ای هم به شما بدهم، و آن استقبال اعلیحضرت از این برنامه است. در آخرین ملاقات من ایشان حتی دستور دادند که ملاقاتی صورت بگیرد. ما هم برای شما بلیط تهیه کرده‌ایم برای چند روز بعد. به ایران پرواز می‌کنید. آنجا اتومبیلی شما را به دربار می‌برد، ملاقات صورت می‌گیرد و شما با هواپیمای بعدی مراجعت می‌کنید. صحبت او به اینجا که رسید، من احساس کردم که اتاق دور سرم می‌چرخد... يك دفعه مثل این که دیوانه شده باشم، میزی را که رویش میوه و مشروب گذاشته بودند، برگرداندم و پا به فرار گذاشتم و آن دو رفیق دیگر هم همینطور. به دو آمدیم بیرون و از ترس این که تعقیبمان کنند به دویدن ادامه دادیم، تا به يك پارک رسیدیم و خود را ایمن احساس کردیم. این دوست ما که ما را تا اینجا کشانده بود، همان منوچهر آزمون بود. او بعد از مدتی نشریه را بیرون داد، که مدت زیادی عمر نکرد. آزمون خود به ایران رفت و تو می‌دانی که به بالاترین مقامها رسید و پس از انقلاب جزو اولین کسانی بود که به دستور خمینی اعدام شد.

س - این ماجرا مربوط به چه زمانی است؟
- بین ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۰، یعنی قبل از تشکیل کنفدراسیون.
س - پس می‌شود گفت که سفارت هم در فکر ایجاد چیزی شبیه کنفدراسیون بود؟
- بله.

س - گفتید که اینجا و آنجا هسته درست کردید. ولی اینها در کنفدراسیون شرکت نداشتند؟
- نه.

س - در آن زمان نامه پاریسی در توپینگن پخش می‌شد؟
- بله. آن اواخر، قبل از تشکیل کنفدراسیون، یکی دو شماره پخش شد.
س - شما قبل از این که به هایدلبرگ بیایید، از ترکیب بقیه شرکت کنندگان هیچ اطلاعی داشتید؟

- ما فقط اینقدر می‌دانستیم که از شهرهای مختلف می‌آیند، دور هم می‌نشینیم و این فعالیتهای دانشجویی را که البته جنبه سیاسی هم داشتند، هماهنگ خواهیم کرد. از فرانسه می‌دانستیم که هزارخانی می‌آید. ما آنطور تو باغ نبودیم.
س - از آنها که در هایدلبرگ دیدی قبلاً کسی را می‌شناختید؟

- نه، هیچکس را. هزارخانی را هم فقط از طریق نامه‌ها می‌شناختیم. من فکر می‌کنم دیگران هم همدیگر را آنطور نمی‌شناختند. جز بچه‌های انگلیس که باهم در رابطه بودند. ما دیده بودیم که مثلاً ثابتیان در نامه پاریسی مقاله می‌نوشت. ولی بیش از این اطلاعی نداشتیم.

س - آیا از خود جلسه چیزی به یاد داری؟
- یادم می‌آید که چند نفری خیلی واردتر از ما بودند. بعضی از اصطلاحات برای ما خیلی ناآشنا بود. مثلاً خود اصطلاح کنفدراسیون که برای ما ناآشنا بود.
س - ثابتیان نوشته که اسم کنفدراسیون را او پیشنهاد کرده، ولی من فکر می‌کنم پیشنهاد مال هزارخانی بود؟

- من فکر می‌کنم ثابتیان پیشنهاد کرد. این نوع پیشنهادها بیشتر از جانب ثابتیان می‌آمد. در واقع دوسه نفر بودند که نشست را می‌گرداندند، یکی همین ثابتیان بود، یکی هزارخانی، یکی آشتیانی و قدری هم رسولی. چندتایی بودند که هفت هشت سالی بیشتر از ما سن داشتند. ما مثل این که جوانترینشان بودیم.

س - بله، ما کم‌سنترین بودیم. آیا از خود بحثها چیزی یادت هست؟ تا آنجا که من به یاد دارم، آدمها خیلی آگاهانه به مسئله کار سیاسی برخورد می‌کردند. می‌دانستند که دارند کار سیاسی می‌کنند، ولی در عین حال توجه داشتند که کار باید در ظاهر صورت صنفی داشته باشد.

- بله، من هم همین احساس را داشتم. فکر می‌کنم لااقل نود درصد بچه‌هایی که در این نشست شرکت کرده بودند، سیاسی بودند. خود ما هم یک مقدار سیاسی

بودیم، ولی برای همه ما روشن بود که انجمن دانشجویی باید ظاهر کاملاً صنفی داشته باشد، این که در این باره بحثی درگرفت یا نه، یاد نمی‌آید.

س - خاطره دیگری از آن جلسه داری؟

- به خاطر دارم که آن جلسه روی من خیلی تأثیر گذاشت. احساس کردم که یک جهش سیاسی انجام داده‌ام و در من یک چیز نویی متولد شده است. آدمها خیلی به نظرم جالب آمدند. مثل معلم ما بودند. مثل استاد‌های دانشگاه حرف می‌زدند و ما گوش می‌دادیم. البته مقداری هم به فکر افتادیم که نکنند کاسه‌ای زیر نیمکاسه باشد. ولی این فکر ما را زیاد مشغول نکرد. کل جریان خیلی مثبت بود. محفلی بود که سه روز طول کشید. سه روز تمام بحث کردن با آدمهایی که از جاهای مختلف می‌آمدند، برای ما خیلی جالب بود و به ما خیلی کمک کرد. در این سه روز رابطه خیلی خوبی بین آدمها پیدا شد. اینها بعداً با هم یک زندگی سیاسی مشترک کردند که سالها طول کشید.

س - سازمان شما از خود پیشنهاد و بعد گزارش شما چگونه استقبال کرد؟

- پیشنهاد اول غیرمترقبه بود. چون بچه‌ها تصور خاصی نداشتند که چه کار باید کرد. الگوی خاصی برای این کار نداشتیم. نامه حاوی پیشنهاد هم آنطوری که باید هدف از تشکیل جلسه را شرح نداده بود. بنابراین مقداری روی آن بحث کردیم، تا این که همه تأیید کردیم که پیشنهاد خوبی است. ما در نتیجه با تأیید کامل سازمان آمدیم آنجا. وقتی هم که برگشتیم، می‌توانم بگویم اعلان تشکیل کنفدراسیون مشوقی شد برای اعضاء سازمان که فعالیت بیشتری بکنند. سازمان از حالت محفلی خود خارج شد. افق تازه و برنامه جدید پیدا کرد.

س - می‌ماند ارزیابی کار کنفدراسیون که از دیدگاه امروز باید انجام بگیرد. کار لازمی است که فرصت کافی می‌خواهد. به هر حال از این مصاحبه خیلی متشکرم ■

کامل ابوذئب

آفرینش هنری در جامعه از هم گسیخته

غرض از مقاله حاضر از يك سو بررسی موقعیت کنونی آفرینش هنری در چارچوب گسترده تر واقعیت اقتصادی، اجتماعی و سیاسی دنیای عرب در پانزده ساله اخیر و از سوی دیگر ارائه چشم انداز تحول آن در دهه آینده است. در این مقاله خواهم گفت که آنچه خصوصیات ادبیات عرب را به ویژه از لحاظ ساختاری تعیین می کند، فرآیند گسیختگی ای است که در حوزه های گوناگون جامعه به چشم می خورد و روزه روز نیز شدت می یابد. پس از آن بحث خواهم کرد که این فرآیند گسیختگی در دهه آینده به شکلی بازهم حادث تر ادامه خواهد یافت و در نتیجه عوارض مربوط به گسیختگی روزه روز بیشتر دامنگیر ادبیات خواهد شد. البته ممکن است آفرینش هنری خود موجد واکنش مقاومت آمیز فعالتری در برابر پدیده گسیختگی شود و در نتیجه وارد حوزه های تقریباً نوین و یا حتی کاملاً نوینی از هستی انسان گردد و در این جریان ساختارهای جدیدی بیافریند و ویژگیهای ساختاری تازه ای کسب کند. اما به نظر من این امکان در طول يك دهه تحقق نخواهد پذیرفت. ده سال برای چنین تحولات عمده ای در ادبیات و هنر برهه کوتاهی است. بررسی حاضر در جریان تدوین خود پاره ای از نیروها و عواملی را که موجد فرآیند گسیختگی یا در پیدایش آن موثر می پندارد مورد مطالعه قرار خواهد داد؛ و نیز درباره نقش پاره ای از نیروهای سنتی جهان عرب که در نتیجه این گسیختگی از نوسر برداشته و سپس خود باعث گسترش بیشتر و تسلط آن شده اند، به بحث خواهد نشست. حرف آخر رساله حاضر این خواهد بود که تا این گسیختگی به سطوح بازهم ژرفتری نرسیده و نهادهای سیاسی و اجتماعی موجود و به ویژه ساختار دولت، قدرت و ایدئولوژی را در برنگیرد، نظم نوینی از هستی در جهان عرب شکل نخواهد گرفت.

موقعیت آفرینش هنری

اگر بخواهیم خواص و سمتگیری آفرینش هنری در پانزده ساله اخیر را بهتر درک کنیم لازم می‌آید آنرا در متن ساختار کلیتر اقتصادی، اجتماعی و سیاسی‌اش قرار دهیم؛ جای آنرا در متن شکستهای پیاپی اعراب و تسلط فزاینده نیروهای استعماری و امپریالیستی از جمله اسرائیل مشخص کنیم؛ در متن ستیزها و تفرقه‌های داخلی سیاسی، مذهبی، فرقه‌ای و اجتماعی (طبقاتی) و به ویژه ستیز میان منادیان تجدد و نوسازی و منادیان سنت‌گرایی- میان بینشی رو به آینده و بینشی رو به گذشته؛ و در متن واپس رفتن به سوی این و افول تدریجی آن.

آفرینشهای فرهنگی اخیر را باید در چارچوب افزایش اعمال قدرت حاکمه و به ویژه تجسم آن در رشد شیطانی قدرت دولت و کاهش قدرت «جامعه‌مدنی» مورد ملاحظه قرار داد. باید آن را در متن يك جامعه واقعاً مصرفی دید که یکجا به رشد انسان به اصطلاح يك بعدی می‌انجامد و جای دیگر به رشد جامعه‌ای بدون طبقه متوسط، یعنی جامعه‌ای مرکب از تنها يك قشر بسیار ثروتمند و يك توده بسیار فقیر.

علاوه بر این باید آفرینش هنری را در متن شکاف بنیادی میان واقعیت و ذهن مشاهده کرد. در شرایطی که در واقعیت، کشش در جهت - به بیان ساده - غربی شدن رو به تشدید است، در اذهان - با اختلافاتی - جریان نیرومندی از کسب آگاهی نسبت به خطرات غربی شدن، و اخیراً جریان دیگر و پر سر و صداتری دایر بر «بازگشت» به سنت و هویت «ملی» به چشم می‌خورد. به عبارت دیگر فعالیت فرهنگی را باید میان دو نیروی متضاد بررسی کرد: یکی تکان (شوک) تجدد (یا تکان غیر به مثابه ذاتی بیرونی) و دیگری تکان سنت (یا تکان غیر به مثابه نفسی دوردست). مبارزه روشنفکران عرب خارج از حوزه سنتی تاکنون در جهت درونذات ساختن غیر یعنی جذب و تحلیل غیر در ساختار ارگانیک فرهنگ بوده است. کوشش آنها اکنون در جهت آنست که نفس را برونذات سازند یعنی سنت را به نیرویی قادر به شکل دادن زمان حال بدل کنند و ثابت کنند که این يك در مقایسه با غیر بیرونی با مشکلات ما سازگاری بیشتری دارد.

و بالاخره، و شاید مهم‌تر از همه، این که آفرینش هنری را باید بر زمینه اسارت زندگی فرهنگی در چنگ الگوهای پیش ساخته‌ای که میان اسلام و غرب در نوسانند، بررسی کرد. عیب همه جریانهای عمده فکری عرب این است که الگوهای به عاریت گرفته‌شان هیچ ارتباطی با واقعیت جهان عرب نداشته است - چه الگوهای غربی، چه الگوهای اسلامی کهنه - و با اجازه شما، گروه اخیر از این بابت دست کمی از گروه اول ندارد.

وقتی آفرینش هنری را در همه این زمینه‌ها قرار دادیم، آنگاه دو پرسش مهم به میان می‌آید: اولاً فرجام این ستیزها در آینده چیست و ثانیاً سمت حرکت این فرآیندها چه خواهد بود. از نظر من دهه آینده شاهد گسیختگی بیشتر پاره‌ای پدیده‌ها، زوال پاره‌ای دیگر، و شکافهای بنیادی بیشتری در فرهنگ خواهد بود. پائین‌ترین نشان خواهم

داد که این فرآیند، برخلاف تعجب احتمالی عده‌ای، از شرایط لازم ظهور يك جهان عرب دیگر، به معنای مثبت آن، است.

گسیختگی

دهه گذشته را در دنیای عرب، من دهه گسیختگی می‌نامم. در خلال دست کم نیم قرن پیش از آن، يك طرح مشترك، نكرش، رؤیا، امیال و آرزوهای مشترکی وجود داشت که به حیات سیاسی و فرهنگی عرب انگیزه می‌بخشید. آفرینش هنری، شادابی، اهمیت و معنای خود را از غوطه‌ور بودن در این طرح مشترك کسب می‌کرد. این طرح، هرچند گاه مبهم و گاه احساساتی، هرچه بود مبنای يك وفاق بود. این طرح معرف يك فرایند رشد و يك كل ارگانیک واحد بود که در بطن آن شماری از اجزاء، گرایشها و جریانهای فکری جذب و (اقلاً پاره‌ای از آنها) همذات می‌شدند.

آفرینش هنری در همه اشکال آن، از شعر تا مجسمه‌سازی، این کلیت را تجسم می‌بخشید؛ و يك احساس تمامیت ویژه، يك حضور جامع و يك تعادل ارگانیک واقعاً ساختاری پدید می‌آورد که پیشتر از آن عاجز بود. در شعر تاکید بر وحدت و آزادی قالب که امکان می‌داد اثر بر بنیاد قوانین و نیازهای درونی خود آن خلق شود، شرط اساسی آفرینش هنری گردید. در رمان قهرمان - یعنی فرد - برخورد ارازیتریت، کمال، قدرت عمل، اعتماد به نفس و شخصیت رفیع در چارچوب اجتماعی حرکتش، تبدیل به واقعیتی هنری می‌شد که هرگز در ادبیات عرب سابقه نداشت. این جامعیت در زمانه‌ای تجلی یافت که خود نیز واجد این طبیعت ارگانیک شناخته می‌شد؛ زمان به صورت يك زمان تاریخی معنی‌دار، یعنی فرایندی از تحول، تغییر و پیشرفت هدفدار، دیده می‌شد. در این دوره خلق ادبیاتی که تجسم این فرآیند باشد ممکن بود؛ زمان، شخصیت و حکایت در محدوده رمان آغاز و انجام نمی‌یافت بلکه در فرایندی سیال، به صورت تریلوژی یا سلسله داستانهایی در كل آثار يك نویسنده جاری بود و به آن مفهومی از پیوستگی و تداوم می‌بخشید.

نویسندگان، نمایشنامه‌نویسان، شاعران و نقاشان برجسته این دوره از واقعیت، انسان، جامعه، تحول فرهنگی، شکل، فرآیند هنری و خود زبان، دیدی کلی داشتند. نام‌آوران این دوره در شعر چهره‌هایی چون آدوینس، البیاتی، حاوی، السیاب، عبدالصبور و حجازی (و در حوزه‌های دیگر فرهنگی، نظایر آنان) بودند. هم این دوره بود که به جمال عبدالناصر امکان داد، در سطح سیاسی و اجتماعی، تجسم آن «وفاق» یا طرح و آرمان مشترك گردد.

بنابراین تا سالهای ۷۵-۱۹۷۳، حیات عرب انگیزه‌ای مبتنی بر وفاق داشت. وفاق حتی ناکامیها، شکستها و مصیبتها؛ شکست ۱۹۷۶ در هرزمینه تراژدی بود، در این زمینه نبود؛ این شکست کماکان تجسم «حادثه» ای مشترك، سقوطی مشترك، بیداری ای مشترك بود؛ آفرینش هنری خصلت جمعی این تراژدی را در مرثیه‌ها، مدایح، هجویات، در انتقاد از خود گزنده، در شخصیتها و در صداها، با قوت تجسم

بخشید. شعر به کلی در تسخیر این لحن غنایی بود. سایر اشکال آفرینش هنری نیز به همین گونه بود.

پایان وفاق

سپنس گسیختگی فرارسید: چه کسی می‌تواند در حوادث امروز لبنان، يك پینش، يك تراژدی یا يك سرنوشت مشترك ببیند؟ گروهی جشن می‌گیرند و کف می‌زنند، گروهی دیگر شیون می‌کنند. برخی در پیروزی (هرچند محدود) جنبش مقاومت علیه اسرائیل طلوع فجر تازه‌ای را دیدند، و هنوز می‌بینند (بگذریم که از این فجرها در گذشته زیاد داشته‌ایم که به صبحی نینجامیده است)؛ پاره‌ای دیگر آنرا تهدیدی علیه هویت خود دیدند و با آن به مقابله برخاستند. به همین قیاس می‌توان پرسید چه کسی می‌تواند در آفرینش ادبی لبنان در دهه گذشته پینشی، فریادی، یا شیونی مشترك ببیند؟ چه کسی می‌تواند جز «برج بابلی از فریادها، بمبها و موشکها» چنانکه در ۷۲-۱۹۷۱ سروده بودم- چیزی مشاهده کند؟ اگر بی‌مقدمه به لحظه کنونی گریز زدم برای آن بود که آنچه در این لحظه می‌گذرد نمونه تمامی این دوره است. دهه گذشته را من از این رو «دهه گسیختگی» نامیده‌ام. این گسیختگی هنوز ادامه دارد و به نظر من همچنان ادامه خواهد یافت تا دهه آینده را کابوسی بازهم مهیتر سازد.

ویرانی مرکز

بهترین نمونه گسیختگی فوق در سطوح سیاسی، اجتماعی و فرهنگی در درون يك موجودیت واحد، لبنان است؛ کشوری که سرچشمه و زادگاه بخش مهمی از آفرینش فرهنگی جدید بود. اما این گسیختگی از مرزهای يك کشور واحد در می‌گذرد و در سطحی بسیار فراتر نیز صورت می‌گیرد. این تجمع گسیختگی را من «تخریب میدان» یا دقیقتر «ویران شدن مرکز» می‌نامم.

اصطلاح ویران شدن را من نه به معنای مجازی بلکه به معنای حقیقی و «فیزیکی» آن به کار می‌گیرم. مرکزی چون بیروت بطور فیزیکی ویران شد، نویسندگان و روشنفکران عرب در همه جهان پراکنده شدند، جنبش آزادی فلسطین بطور فیزیکی از هم پاشید و پراکند. تاکید من در اینجا بر سنگینی این تخریب فیزیکی و مادی است. آینده جهان عرب در گرو غلبه بر این ویرانی فیزیکی است.

ویران شدن میدان یا مرکز از هر عامل واحد دیگری بر جامعه و فرهنگ عرب، به ویژه پس از ۱۹۷۳، تاثیری عمیقتر و بنیادینتر گذاشته و هنوز هم خواهد گذاشت. مرکز با تاریخ نسبتاً طولانی آزادیخواهی، عرفیت، ملتگرایی (اعم از محلی و پان عرب)، سوسیالیسم و بویژه نزدیکی به غرب و فرهنگ غربی‌اش، ضربه‌ای سنگین دید و آغاز به فرو ریختن کرد. به دنبال آن از میان حواشی و پیرامون، مرکز دیگری شروع به عرض اندام کرد که تقریباً از هر نظر ضد مرکز بود: سنتی، مذهبی، سلطنت طلب (شیخی و امیری) و ضد ناسیونالیسم و سوسیالیسم. این مرکز تازه به علاوه از تماس نزدیک

میان اعراب و غرب در صدسال گذشته کمترین تاثیر را پذیرفته بود. بخش اعظم ثروت و منابع اقتصادی تازه، تکنولوژی جدید (البته وارداتی) و قدرت تسريع توسعه از جنبه صرفاً مادی یعنی جنبه تکنیکی آن، به یکباره تحت اختیار این مرکز تازه درآمد. مرکز جدید شروع کرد در سراسر دنیای عرب در هر قضیه عمده نفوذ سیاسی خود را اعمال کند. این قضایا، دست کم در ۲۵ سال پیش از آن، در مرکز قدیم از زاویه مدرنیزاسیون، سوسیالیسم (یا لیبرالیسم)، سمگیری غربی و ناسیونالیسم حل و فصل می شد. اینک همین قضایا از چشم اندازی اساساً متفاوت مورد ملاحظه قرار می گرفت. منظور من از ویران شدن مرکز دقیقاً همین مطلب است.

اما مرکز تازه از لحاظ فرهنگی - اگر با ارفاق صحبت کنیم - ضعیف بود. جهان بینی و چشم انداز فرهنگی آن نسبت به مرکز قدیم متفاوت و از آن تنگتر، بسیار محلیتر و محافظه کارانه تر بود. این تخریب مرکز علت عمده وضعیت کنونی گسیختگی فرهنگی و سیاسی دنیای عرب است.

آینده آفرینش فرهنگی عمدتاً به دو عامل وابسته است: نخست توازن قوای دو مرکز قدیم و جدید نسبت به یکدیگر و نسبت به غرب؛ دوم تحولات داخلی - اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی - درون مرکز جدید. معهذا نباید فراموش کرد که همه این مناسبات بر زمینه مبارزه (نظامی، سیاسی، مسالمت آمیز یا به هر صورت دیگر) با اسرائیل صورت می گیرد. و این مناسبات همچنان که بر مبارزه و نتیجه آن تاثیر می گذارد از آن متاثر نیز می گردد.

قرائن نشان می دهد که مرکز قدیم واکنشی را در برابر مرکز تازه آغاز کرده - و به آن ادامه خواهد داد - تا پس از يك دهه ضربات سنگین، ناکامی و شك، که گاه به مرز بی اعتقادی کامل به خود رسیده بود، دوباره عرض اندام کند. نشانه هایی نیست که مبارزه دوجبهه ای برای جوانسازی دنیای عرب - یعنی مبارزه با سنتگرایی از یکسو و مبارزه با استعمار، امپریالیسم و اشغال اسرائیل از سوی دیگر - که از شکستهای گذشته درسهای فراوان آموخته، ادامه خواهد یافت. دهه آینده دقیقاً از این نظر سرنوشت جریانهای فکری و اشکال آفرینش فرهنگی ناسیونالیستی، لیبرال، چپ و عرفی، و همچنین توانایی آنها در تدوین مجدد يك بینش مشترك و تجسم بخشیدن به يك وفاق تازه را تعیین خواهد کرد.

من شخصاً عقیده ندارم که نیروهای سنتی قدرت و انسجام لازم برای تدوین این بینش جدید را دارا باشند. من معتقد نیستم که آنها از سازگاری لازم با دنیای نو، که لازمه توانایی به تدوین چنین وفاق است، برخوردار باشند. در حالی که آینده جهان دقیقاً بسته به این است که چه کسی این نگرش مشترك جدید را تدوین و این وفاق تازه را تحقق بخشد. بدون این نگرش تازه گسیختگی کنونی برطرف نخواهد شد. سیمای آفرینش فرهنگی نیز دست کم در دهه آینده، بسته به آنست که در این عرصه چه روی دهد.

سلطه دولت

یکی از وجوه مسلط، و تراژیک حیات اجتماعی در جهان عرب درسی سال اخیر، رشد سرطانی قدرت دولت در همه عرصه‌های هستی انسان است. این امر در مورد کلیه رژیمهای عرب از ضد سوسیالیست‌ترین تا سوسیالیست‌ترین آنها (لا اقل در حرف) به یکسان صادق است. مبارزه میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم در جهان عرب را در هر شکل بتوان دید، قطعاً در میزان مداخله دولت در زندگی اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی نمی‌توان دید. اگرچه اصولاً اصطلاح «مداخله» در مورد موقعیت دولت در زندگی عرب بی‌معناست. جایگاه دولت در دنیای عرب رانمی‌توان مداخله تعبیر کرد. برای یافتن اصطلاح مناسب‌تر باید به دنبال خشن‌ترین و کامل‌ترین اشکال کنترل، سلطه، هژمونی، غصب، اجبار و غیره رفت.

در واقع اگر اصلاً بخواهیم از واژه «مداخله» استفاده کنیم باید آنرا به صورت معکوس به کار ببریم. می‌توانیم بگوئیم زندگی عرب و جامعه عرب گاه به گونه‌ای خفیف در زندگی دولت مداخله می‌کند. می‌گوئیم «گاهی» و «به صورت خفیف»، چرا که جامعه عرب به عنوان یک واقعیت سیاسی واجد اهمیت، به کلی از محاسبات رژیمهای عرب قلم گرفته شده است. جامعه موجودی متافیزیکی است که در مواردی چون «انتخاباتی» با ۹۹/۹۹٪ رای مثبت، یا در لحظاتی که نمایش تبعیت عاشقانه مردم از حکام ابدیشان لازم می‌آید - غالباً به میمنت دیدار یک رئیس کشور خارجی - به صورت راهپیمایی یا گردهماییهای بزرگ برای تجلیل روزهای «تاریخی» بشمار در زندگی حاکم، از روز تولد گرفته تا روز به تخت نشستن (منظورم فقط پادشاهان نیست زیرا روسای جمهوری عرب نیز تاج و تخت خود را دارند و چرا نداشته باشند!) و روز «تاریخی» نبردهای او علیه توطئه گران و خائنین یا، گاهی، تهدیدهای خیالی خارجی نسبت به موجودیت کشور، تا لحظه کنونی که او بر فراز تخت و بر فراز جهان مقام کرده است. از مرگ وی صحبت نمی‌کنم زیرا حکام عرب غالباً «نمی‌میرند» اگرچه گاهی «کشته می‌شوند» و البته این همه چیز را عوض می‌کند. حاکم «ابدی» جدید جای حاکم «ابدی» قدیم را می‌گیرد و گردونه زمان دوباره به گردش درمی‌آید تا تاریخ بزرگ نوینی را برای کشور به رشته تحریر درآورد، کاری که معمولاً با زدودن حضور، آثار و سرانجام خاطره رژیم پیشین انجام می‌گیرد. البته استثناهایی وجود دارد مثلاً هنگامی که پسری جای پدر یا برادری جای برادر می‌نشیند. اما از این استثناءها من در عمرم زیاد ندیده‌ام.

رشد سرطانی قدرت دولت با کاهش روزافزون قدرت هرکس و هرچیز دیگر - به ویژه آنچه متفکران و رهبران عرب خوششان می‌آید «مردم» بنامند - توأم است؛ با اینهمه نه تصادفی است نه کار طبیعت (یا به قول عربها خدا). واژه مردم در زبان عربی امروز هنوز البته استعمال دارد اما کار برد آن محدود است و اگر در آینده نزدیک از رواج بیفتد مایه شگفتی نخواهد بود. خلاف طبع تاریخمان نیز نیست چرا که او هم هرگز با این کلمه به این صورت آشنا نبوده است. به تعبیر گرامشی «جامعه مدنی»

از میان می‌رود و آنچه می‌ماند دولت است در برابر افراد - میلیون‌ها فرد آری، اما جامعه‌نه. گاهی گروه‌های معینی به منظوره‌های مشخص سرهم بندی می‌شوند که به آنها «پارلمان»، «مجلس خلق»، «مجلس مشورتی» یا «مجلس شورا» قس علیهذا می‌گویند. اما کار اینها هیچ ربطی به کارکرد معمولی نهادهای يك جامعه مدنی ندارد. اینها مهره‌هایی لاستیکی هستند در دست رژیم‌های گوناگون اعم از «مترقی»، «مرتجع»، انقلابی و ضدانقلابی (شاید بتوان مورد کویت را استثناء کرد).

قدرت دولت در عرصه‌های سیاسی و اقتصادی در دنیای عرب متناظر با قدرتی مشابه در حوزه فرهنگی است. وزارتخانه‌های فرهنگ، که در همه کشورها برپا شده، شامل سازمانهای انتشاراتی، گروه‌های نمایشی، تئاترهای ملی، موزه‌ها، تالارهای ملی و در بعضی کشورها شرکت‌های توزیع و حتی تربیت کتابخوان است. همه اینها به دولت در کنترل فعالیت فرهنگی اعم از تولید و مصرف قدرتی بیسابقه می‌بخشد.

مهم‌تر از اینها گسترش باورنکردنی نشریات و فصلنامه‌های فرهنگی دولتی است. نشریه پرنفوذترین وسیله اشاعه اندیشه‌ها، ایدئولوژیها و جریانهای فرهنگی است و از این بابت جای کتاب را گرفته بود. مهمترین جنبشهای ادبی (و سیاسی) سی سال اخیر همگی با نشریات مهمی چون شعر، مواقف، الادب و فصول پیوند داشتند. وخامت اوضاع کنونی در اینست که همه نشریات مهم (به استثنای مواقف؛ الثقافة الجديدة - که در ۱۹۴۸ توسط رژیم مراکش تعطیل شد؛ المهد و کلمات) در کنترل دولتمند. گسترش این کنترل به خارج از جهان عرب پدیده بازهم نگران کننده‌تری است. رژیم‌های مختلف عرب هر يك نشریات، مجلات، روزنامه‌ها و حتی بنگاههای انتشاراتی متعلق به خود را نه فقط در قبرس بلکه حتی تا ایالات متحد برپا کرده‌اند. در این فضای ظاهراً مثبت - چرا که گویا دولت به پیشبرد دانش کمک می‌کند - تراژدی واقعی همانا محو کامل آزادی و امکان تفکر یا بیان انتقادی است. خبرهای معدود باقیمانده (مانند مواقف) به دلایل گوناگون مورد سنگ‌اندازی رژیم‌های مختلف عرب است. وقتی به همه اینها کنترل مطلق رسانه‌ها (رادیو، تلویزیون و اغلب مطبوعات) در سراسر دنیای عرب را نیز بیفزاییم، چهره شیطانی قدرت دولت مشخصتر و مهیبت‌ر می‌گردد. آینده از این هم خفقان‌آورتر است چرا که رژیم‌های عرب با خرید به اصطلاح «عرب سات»، کنترل فضا را نیز آغاز کرده‌اند.

غربی شدن و واکنش آن

درسی سال اخیر ما شاهد تندترین انتقادهای فرهنگ، جامعه و تاریخ عرب بوده‌ایم. شکست ۱۹۶۷ موج تازه‌ای از انتقاد از خود، هجو و رثاء به دنبال آورد که به هیچ خدای مقدسی، از نهان و آشکار، ابقاء نکرد. از دینی و دنیوی، همه چیز از هم دریده شد؛ از اقتدار سیاسی و نهادهای تا اشکال اساسی سازمان اجتماعی به ویژه خانواده زیر ذره بین دقیق بازبینی و انتقاد قرار گرفت. سنتهای فرهنگی، «روحیه عربی»، زبان و تاریخ، همگی منحنی، روبه زوال، تهی و مرده شناخته شدند.

تمثیل این دوره، تمثیل زمین بایراست.

این فرآیند همه چیز را دربرگرفت؛ اما نعم البدلی یافت نشد؛ هیچ امکان، نهاد یا افقی پدیدارنگشت. انحطاط بی‌تزلزل ادامه یافت. آنگاه نوبت به انفجار نفتی رسید، که مستقیم‌ترین و ویرانگرترین تأثیرش همانا ظهور یک جامعه مصرفی و گسیختگی ساختار طبقاتی بود. واسطه تحقق این پدیده نیز گشایش بیسابقه به روی دستاوردهای تکنولوژیک غرب بود. این فرآیند عظیم و تکاندهنده چنان سریع و ناگهانی بود که به نوبه خود واکنشی بسیار تند برانگیخت. این واکنش به صورت توسل به هویت ملی و سنت عربی تجلی کرد.

از این زوایه اکنون می‌توان موج سنتگرایی در دنیای عرب را عمدتاً محصول فرآیند تند مدرنیزاسیون ناشی از انفجار جمعیت نفتی دانست. جامعه سنتی که داشت تلخیها و شیرینیهای یک تحول آرام را مضمضه می‌کرد و با آن راه می‌آمد، ناگهان خود را در برابر توفان تحولاتی یافت که ظاهراً راه و روش زندگی او را نه در خطر «تغییر» بلکه در خطر انفجار و زیر و رو شدن قرار می‌داد. دو عامل دیگر این فرآیند را بغرنجتر کرد: یکی ثروت افسانه‌ای و ناگهانی شماری زیاد (که تقریباً طبقه جدیدی را تشکیل دادند) که غالباً کارگزاران شرکتهای صادراتی غربی (یا کارگزاران و شرکای شخصتهای قدرتمند اغلب رژیمهای عرب) بودند؛ و دیگری تسلط فزاینده غرب و اسرائیل بر حرکت سیاسی در جهان عرب. صلح سادات با اسرائیل جهان عرب را در سرخوردگی، نومیدی و گسیختگی تازه‌ای فرو برد و تخریب مرکز پیشگفته را تشدید کرد.

اوضاع مضحکی به نظر می‌رسید: از یک سو قدرت عظیم مالی و اقتصادی، از سوی دیگر ناتوانی کامل سیاسی و نظامی. انقلابی لازم بود، اما ممکن نبود؛ چرا که سرکوب همه جانبه راهی برای شورش نمی‌گذاشت. در واقع شیوه آشنا و معروف تغییرات در جهان عرب یعنی کودتا نیز دیگر رخ نشان نداد.

این سرکوب خشن (در فضایی از یأس و ناکامی کامل) تنها می‌توانست با خشونت‌ی مشابه روبرو گردد که به نوبه خود فقط می‌توانست منبعت از تنها ایدئولوژی‌ای باشد که مدت‌ها از صحنه سیاسی دور بود و در نتیجه اولاً همچون سایر نیروها ضربه ندیده بود و ثانیاً در شکستهای اعراب شرکت نداشت. وانگهی تنها ایدئولوژی‌ای بود که می‌توانست مدعی «ویژگی» و «اصالت» باشد و خود را به ویژه در اپوزیسیون و تقابل با غرب و اسرائیل تعریف کند. این ایدئولوژی تنها می‌توانست «اندیشه» اسلامی باشد.

روای سنت

در بخشهای قبلی این مقاله از مبارزه فرهنگ نو با فرهنگ سنتی به عنوان مبارزه میان بینشی آینده‌گرا در برابر بینشی گذشته‌گرا از انسان، جامعه و فرهنگ سخن گفتیم. مثبت‌ترین دستاوردهای امروز جهان عرب به ویژه در عرصه فرهنگی مدیون بینش نوگراست. اما به دلایلی که پیشتر اشاره کردم، و جامعه‌شناسان و روانشناسان بهتر از من قادر به تبیین آنند، مبارزه نو با کهنه از جانب فرهنگ مسلط سنتی واکنشهایی

را برانگیخت که تجلی آن به صورت نفی خشن غرب - که از دیرباز با تجدد ملازم و مترادف شمرده می‌شد - و روی آوردن به «ویژگی»، خصلت ملی، سنت و «اصالت» بروز کرد. همه این صفات جلوه‌هایی از تعبیر ساده‌تر «گذشته» یا عصر طلایی بود (که کسی هم تاکنون تعریف روشنی از آن به دست نداده است).

از این واکنش من پیشتر به عنوان «تکان سنت» سخن گفتم و آنرا مستقیماً در برابر آنچه آدونیس «تکان تجدد» (صدمه الحداثه) نامیده قرار دادم. در اینجا باید میان نیروهای فرهنگ سنتی - که همچنان به صورت «گذشته‌ای در زمان حال» عمیقاً در خود فرو رفته است - که در طول دهه گذشته با شدت قابل ملاحظه‌ای به حمله متقابل دست زده از یک سو، و نیروهای نو سنتی (بیشتر گروه‌ها و افرادی که قبلاً به جنبشهای تجدد خواهانه تعلق داشتند) شامل روشنفکران عربی که ناگهان کشف کردند صاحب چه دستاوردهای فرهنگی، روش‌شناسیها و نسخه‌های باب دنیای جدید بوده‌اند از سوی دیگر، فرق گذاشت. این افراد به شدت تحت تاثیر «تکان سنت» قرار دارند که از نتایج مستقیم آن همانا پدیده جدید رؤیایی کردن فرهنگ سنتی است که باعث شده اینان بطور کلی چشم انداز، و در واقع تعادل تاریخی خود را از دست بدهند.

من نمی‌خواهم در اهمیت واکنش نیروهای سنتی در شرایط کنونی اغراق کنم، کاری که به نظر من بسیاری از گزارشهای مطبوعات و حتی آثار نویسندگان جدی در نشریات جدی از آن برکنار نبوده‌اند. وانگهی به عقیده من ایجاد چنین هاله‌ای گرد سر این واکنش و بزرگ کردن اهمیت آن درست همان چیزی است که قدرتهای مستقر خواسته و در واقع به آن هم رسیده‌اند. بسیاری از نویسندگان عرب در این دام گرفتار و در این بازی مصیبت‌بار وارد شدند. من شخصاً معتقدم که این حادثه در دنیای عرب که در جنبه ایدئولوژیها و جریانهای فکری متضاد گرفتار شده، حادثه‌ای عادیست. این هم یکی دیگر از جریاناتی است که در دوری از اوج و حضیض ایدئولوژیها روی آب آمده و چنانکه پیشتر گفتم پدیده‌ای گذراست.

همه جوامع با پدیده واکنشهای سنتی، که گاه به صورتی که گویی نیروهای مسلط بر زندگی اجتماعی و فرهنگی‌اند بروز می‌کنند، آشنا نیستند. غرب هم درسی سال اخیر نوعی واکنش «معنوی» به خود دیده اما زیاد تغییر نکرده است. جامعه عرب نیز جز این نیست مگر از آن جهت که پایگاه سنت در آن قویتر است. اما این قدرت چندان نیست که در طول دهه آینده باعث یک انقلاب اسلامی گردد.

شدت واکنش اسلامی متناسب بود با شدت تکان «مدرنیزاسیون» پس از ۱۹۷۳. ناگهانی بودن، سرعت و وسعت گشایش بازارهای عرب، و زندگی عرب، به روی سیل بنیان‌کن طرحها، آدمها، اندیشه‌ها و افزارهای تکنولوژیک، باعث ترك برداشتن جدی ساختارهای اجتماعی شد؛ به ویژه در میان طبقه بورژوازی کوچک روبه رشدی که ناگهان خود را در مقابله با این سیل تازه ناتوان یافت. تنها طبقه جا افتاده سنتی تجار بود که توانست سودهای کلان به جیب بزند. دو گروه دیگر نیز بودند: یکی صاحبان قدرت وابسته به خاندانهای سلطنتی یا ریاست جمهوری، و دیگری صاحب

منصبان ارتشی که از این طریق به قدرت و ثروت رسیدند .

اوجگیری جنبشهای اسلامی

پیشتر گفتم که ظهور جنبشهای مذهبی (اسلامی) به دو عامل مربوط می‌شد: سرکوب هرگونه مخالفت سیاسی از جانب رژیمهای عرب، و شدت و وسعت فرآیند مدرنیزاسیون در ۱۵ سال گذشته. در اینجا می‌خواهم به ویژه به موقعیت زنان در جامعه عرب اشاره کنم. به نظر من بخش مهمی از واکنش مذهبی ناشی از ترس از يك انقلاب جنسی، ترس از «آبرو» و ترس از تأثیر شدید آزادی زنان بر موقعیت ۱۴۰۰ ساله مردان است. کافی است کسی در يك دانشگاه عربی تدریس کند تا این «راز» بر او کشف شود.

مع هذا وجه سومی هم هست که مستقیماً به فرآیند گسیختگی، که اینهمه به آن پرداختیم، مربوط می‌شود. چرا که در يك چنین حالت گسیختگی - یعنی شکست نگرش و طرح مشترك مترقی و منتفی شدن آینده به عنوان امکان تحقق آن - تنها گذشته است که معنی دار، منسجم، و استوار و سهل الوصول به نظر می‌رسد. وقتی حال چیزی عرضه نمی‌کند و به آینده هم امیدی نیست، پس تنها گذشته قادر است با دستاوردهای واقعی‌اش نویدی اطمینان بخش باشد؛ و پیروی از شیوه‌های احساس، اندیشه و عمل آن نیز نوید موفقیت عاجل. این گذشته نیز در وجدان عرب تنها يك صورت دارد و آن تجربه‌ای مذهبی با شیوه‌های سازماندهی سیاسی، اجتماعی و فرهنگی مذهبی است.

این واقعیت به خودی خود گواه آن است که کوششهای نویسندگان، متفکران و هنرمندان عرب در تفسیر مجدد تاریخ عرب به زبانی جز زبان فرهنگ سنتی مسلط، همگی شکست خورده است. شاید فقط بازتفسیر دوران استعمار عثمانی در دنیای عرب موفق بوده باشد یعنی توانسته باشد اعتقاد مسلط بر تفکر و محیط اجتماعی معاصر عرب را مبنی بر اینکه این استعمار ادامه برحق خلافت بوده، تغییر دهد. اما حتی در اینجا نیز شاهد واکنشی به هدایت و رهبری جنبشهای اسلامی هستیم که پیوسته این نظر را القاء می‌کنند که حکومت عثمانی حاکمیت برحق اسلام، و جنبش استقلال طلبانه حمله‌ای به رهبری غرب و به کمک نیروهای ناسیونالیست ضد اسلامی، علیه اسلام بوده است.

این برخورد با گذشته به مثابه پناه، آرمان، نیروی محرکه و برنامه‌ای برای ایجاد آینده بهتر، هنوز در حوزه آفرینش فرهنگی بازتاب چندانی نداشته است. اما قطعاً در دهه آینده شاهد چنین گرایش خواهی بود. از هم اکنون شمار انتشارات اسلامی - کتاب، نشریه، روزنامه - رو به افزایش گذاشته است.

در کاربردهای سنت

گمان می‌کنم اول کسی که فرآیند پیچیده ابراز هویت فرهنگی جامعه استعمار زده

در برابر جامعه استعمارگر را تبیین کرد، فرانتس فانون بود. من بدون اینکه وارد جزئیات شوم از خطوط کلی مدل او در بحث خود استفاده خواهم کرد. به نظر من آنچه در بیان فانون بسیار مهم است نحوه پاسخ جامعه استعمارزده است که نخست کوشش می کند قالبهای فرهنگی جامعه استعمارگر را جذب کند. توانایی جذب این قالبها به محك توانایی جامعه استعمارزده در از سر گذراندن دوران استعمار بدل می شود. این فرآیند متضمن شناخت برتری اشکال فرهنگی قدرت استعمارگر و همچنین مترادف شمردن این برتری به موضع قدرت جامعه استعمارگر است. استعمارزده در این شرایط می کوشد در پاسخ به هموردجویی قدرت استعمارگر به زبانی از آن خود دست یابد (منظور من از زبان در اینجا مجموعه دستگاه علامتی پرورش یافته در جامعه استعمارزده و به ویژه جنبه های مربوط به پدیده های فرهنگی آنست). با نیل به يك چنین دستگاه علامتی و توانایی استفاده مؤثر از آن (یعنی با خلاقیت، فصاحت و نیرویی برابر با قدرت استعمارگر)، استعمارزده احساس تازه ای از قدرت، لیاقت و برابری با استعمارگر پیدا می کند. اگر استعمارزده بتواند قالبهایی را که پیوند دقیق با «رموز» قدرت جامعه استعمارگر دارد و بیانگر دقیق دنیای درون و بینش درون اوست به کار گیرد، آنگاه هم به خود و هم به قدرت استعمارگر ثابت می کند که می تواند با او در موقعیت برابر قرار گیرد و مدعی تعلق به دنیای خاص خود گردد.

هنگامی که فرهنگ از خود قابلیت رقابت با قدرت استعمارگر را نشان داد، آنگاه اعتماد به نفس لازم برای ارائه قالبهای فرهنگی خویش را به دست می آورد. اما این قالبها از آنجا که جزئی از آن دستگاه سنتی است که با ناتوانی فرهنگ از حفظ قدرت و استقلال خویش در گذشته ملازم بوده، اکنون اهمیت پیشین خود را از دست می دهد. این قالبها از نو به عنوان دستگاه علامتی تازه ای به کار گرفته می شود که نقش آنها نه بیان مفاهیم، معانی یا شیوه های تفکر و هستی سنتی، بلکه غالباً ابراز هویت ملی به مثابه هویتی متقابل یعنی هویتی در برابر پیوست استعمارگر است. این نقش عمدتاً، ابراز وجودی علایم معنایی جدید، مرحله دوم مبارزه میان استعمارزده و استعمارگر است. این امر فرآیندی از جستجوی آگاهانه در جهت یافتن قالبهای بیانی «اصیل» - رقص، آواز و بطور کلی فولکلور و اشکال ادبی - به ویژه قالبهایی است که عمیقاً در فرهنگ ریشه دارند و در این مورد حتی قالبهای مرده یا مدتها متروک نیز از نظر دور نمی ماند. این بار در چارچوب مبارزه جاری به این قالبها معانی تازه ای تزریق و نقش نمادی معینی واگذار می شود. وقتی امیلی حبیبی در اسرائیل، در موقعیتی که هویت فلسطینیها به عنوان عرب مورد تهدید قرار می گیرد، به نوشتن می پردازد، از قالبهایی استفاده می کند که ریشه عمیق آن در ادبیات عرب به جا حظ در قرن و هشتم و نهم برمی گردد. اما به اصطلاح «محتوای» گنجیده در این اشکال، کاملاً چیز دیگری است و هیچ ربطی به جهان بینی جا حظ یا جامعه اسلامی (جامعه عرب) قرن هشتم و نهم ندارد.

موضوعاتی هم که امروز مبارزه بر سر آنهاست، به مسایلی که در اصل با این قالبها طرح می‌شد شباهت ندارد. کسی که خود شکل را سلاح کرد، هویتش را اعلام کرده است. چنین است که محمود درویش فریاد می‌زند «بنویس من عریم» و از نمادهای عربیت، که در حوزه واقعیت در مبارزه میان فلسطینیها و اسرائیلیها ساده لوحانه و بیجا به نظر می‌رسد، سود می‌جوید و این کار را در قالب شعر که نزدیکترین قالب بر اندام فرهنگ است انجام می‌دهد. همین طور وقتی جمال القیطانی در الزینی برکات یا در تجلیات خود از قالبهای روایی سنتی استفاده می‌کند، قالب را به عنوان جزئی از یک دستگاه علامتی جامع به کار می‌گیرد که نقش عمده آن همان ابراز وجودی است که پیشتر ذکر آن رفت.

من نمی‌گویم که جهان بینی فرهنگ یا محتوای آن زوال می‌یابد؛ در این مورد بعداً بیشتر توضیح خواهم داد. آنچه می‌خواهم بگویم این است که میان استفاده یک دستگاه علامتی از قالبهای فرهنگی و تزریق محتوای تازه به آن از یک سو، و ادامه عملی قالبهای سنتی کماکان برخوردار از محتوای اولیه‌شان از سوی دیگر، فرق اساسی وجود دارد. به عبارت دیگر من میان دو جریان موجود در فرهنگ فرق می‌گذارم: یکی جریان فکری کماکان سنتی یعنی ایدئولوژی و جهان بینی سنتی؛ دیگری ساختار ایدئولوژیک و جهان بینی جدید که، در برابر سیادت قالبهای فرهنگی مهاجم، از دستگاه علامتی قالبهای فرهنگی متعلق به فرهنگ ملی استفاده می‌کند.

این تمایز را می‌توان به صورت درون و بیرون توضیح داد. درونها به زندگی و شیوه های دریافت و بیان سنتی خود ادامه می‌دهند و در برابر قدرت حاکم به نوعی مقاومت می‌ورزند. مقاومت آنها کم اهمیتتر و ضعیفتر است. بیرونها کسانی هستند که نخست کوشیدند مرزهای فرهنگ سنتی را از هم بدرند و قالبهای فرهنگی قدرت حاکم را جذب کنند. اکنون آنها با احساس موفقیت و اعتماد به نفس به درون روی می‌آورند تا قالبهای فرهنگ سنتی را از نو احیا کنند و به آنها معنایی تازه ببخشند. مقاومت اینان صریحتر و نیرومندتر است.

فرهنگ درونها اسیر جهان بینی و ضعفهای خود باقی است. فرهنگ بیرونها واجد طراوت، قدرت و خودآگاهی تازه ای است. این فرهنگ در پی چهار چیز است: نخست ابراز هویت ملی؛ دوم مقابله با تسلط خارجی؛ سوم و مهمتر از همه کوشش در جهت به ثبوت رساندن خلاقیت و نشان دادن قدرت آفرینندگی خود و افزودن بر گنجینه غنی فرهنگ حاکم. خلاقیت او بیش از همه در این حوزه بروز می‌کند و موقعیت کسب می‌کند چرا که قالبهای نو، توانائیهای تازه و زبان تازه می‌آورد (نمونه بارزی از این را می‌توان در سخن رولان بارت (Roland Barthes) درباره تحقیق عبدالکبیر الخطیبی در علامت شناسی فرهنگ توده‌ای دید) و چهارم کوشش در جهت تفسیر مجدد سنت از یک دیدگاه جدید «انقلابی» یا دست کم از دیدگاه تحول.

جریان حاکم در فرهنگ عرب تا مدت‌ها جریان نخست بود، جریانی که در برابر سلطه خارجی کمتر قدرت مقاومت داشت. اما آن جریانی که محدوده فرهنگ سنتی را

درنوردید ، تجربه غربی را جذب کرد و آنگاه با این نیروی تازه روی به درون آورد ، جریان دوم بود ؛ جریانی که عامل بیشتر دستاوردها و دستیارهای فرهنگی اعراب بوده و تنها جریانی است که قادر است در دهه آینده (و در دوره ای بس درازتر) سهم بازهم بیشتری ادا کند .

اسلام و سنت

آنچه در بالا گفته شد بلافاصله این سؤال را پیش می‌آورد که پس «بنیادگرایی» اسلامی چیست ؟ این جنبشهایی که خواهان بازگشت به گذشته طلایی هستند چه می‌گویند ؟ جریانهای فکری واپسگرا- به معنای دقیق کلمه - در فرهنگ امروز عرب از چه مقوله‌اند ؟ در این مورد به نظر من در جهان عرب «منابع داخلی هنرمند» - اگر بتوان چنین تعبیری را به کار برد- روز به روز بیشتر بر فرهنگ ملی مبتنی خواهد بود ؛ و منظور من از فرهنگ ملی اسلام نیست . شك نیست که جامعه عرب در چارچوب اسلام وجود داشته است ؛ اما تا آنجا که به آفرینش فرهنگی مربوط می‌شود به نظر من هیچیک از دوره های حیات فرهنگی را نمی‌توان دوره اسلامی ، یا دوره ای که يك جهان بینی مذهبی منبع الهام هنرمندان بوده باشد ، دانست . تنها استثنایی که بر این حکم می‌توان قایل شد نه يك دوره بلکه يك جریان فرهنگی و آن سنت تصوف است . قطع نظر از این جریان ، ادبیات و سایر قالبهای بیان فرهنگی عرب همواره تابع جهان بینیهای عرفی و به قول ادوارد سعید «دنیویت» بوده است .

مثلاً در نقد ادبی هیچگاه جریانهای فکر معرف دیدی از ادبیات به مثابه ابزار ترویج دین یا تجسم بینشی مذهبی از جهان نبوده اند . در واقع خصلت برجسته کل نقد عرب (با استثناهای بسیار نادر) تأکید آن بر استقلال متون ادبی و جدایی ادبیات از مذهب بوده است . این نکته نیز شایان توجه است که تصوف ، که در شعر و نشر تنها جریان ادبی تابع يك جهان بینی معنوی یا مذهبی بود ، هرگز مورد اعتنای ناقدان عرب واقع نشد .

چهره‌های عمده ادبیات عرب شاعران غیرمذهبی یا ضد مذهبی همچون ابونواس و المعری بودند . تنها مورد استثنا شاید- و فقط شاید- به اصطلاح امروزی ، هنر اسلامی باشد که غیر تصویری بود و این غیر تصویری بودن باعث شد تا منبع الهام یا زبان هنری‌اش را مأخوذ از جهان بینی مذهبی بدانند . من شخصاً مطمئن نیستم که عرسك برای آنها که عرسك کار می‌کردند بیان يك جهان بینی مذهبی بوده باشد ، و مطمئن نیستم که به صورتهایی که در برابر چشم ماست - در مساجد ، بر سینیهای برنجی ، روی سکو و دیوان ، در بازارهای دمشق ، ساخته دست مسلمان و غیر مسلمان - حتی امروز هم مبین يك روح مذهبی باشد . در واقع من عرسك را دقیقاً عمل هنرمندانی می‌بینم که ناچار بودند در چهارچوب دست تنگیها ، محدودیتهای و محرمات تحمیل شده توسط اسلام کار کنند ، نه اینکه از آنها الهام یگیرند . هیچ عرسك نگاری نگفته که جوهر کارش دین بوده است .

از سوی دیگر در مورد جنبه غیرتصویری هنر عرب زیاد اغراق شده است. امروزه ما می‌دانیم که در اوایل دوره اموی هنر تصویری وجود داشت. و مهمتر از آن صحنه‌های شرابخواری، اعمال جنسی، شکار و به‌طور کلی زندگی دنیوی - و نه سیر و سلوک مذهبی - هم در معماری و هم در تذهیب کاری - طبعاً به استثنای قرآنهاي خطی - اساس بسیاری از آثار هنری عرب بود. بنابراین وقتی يك هنرمند امروزی از قالب عرسك یا خطاطی استفاده می‌کند لزوماً يك احساس یا جهان بینی مذهبی یا معنوی را بیان نمی‌کند. قطعاً بعضی از هنرمندان چنین منظوری دارند اما اکثریت آنان همچنان عرسك و خطاطی را از زاویه ای کاملاً متفاوت و عمدتاً به خاطر کارکردشان به عنوان اشکال ابراز هویت به کار می‌گیرند. مضامین فولکوریک هنر عراقی، مراکشی یا سوری نه بر يك جهان بینی اسلامی بلکه بر احساسی از هویت ملی در فرهنگ «عربی» تأکید می‌ورزند. این نکته در مورد کارهای خطاطی هنرمند فلسطینی کمال بولاتا نیز به همین اندازه صادق است، هرچند در آثار او نگاهی تقریباً عرفانی به اشیاء نیز به چشم می‌خورد که آن هم به نظر من بیشتر ناشی از يك تجربه شخصی است تا يك جوشش جمعی مضامین اسلامی، یا تجربه مذهبی در فرهنگ (بدنیست بگویم که بولاتا، همچون بسیاری از هنرمندان خطاط دیگر، غیرمسلمان است).

حرف آخر این که به نظر من جریان اصلی فرهنگ در این راستا رشد خواهد کرد. بدین معنا که عناصر ملیتر، یعنی عناصری که با قالبهای غربی تقابل صریحتر و عمیقتری دارند، را استخراج می‌کند، مفهوم، ایدئولوژی و جهان بینی سنتی شان را می‌زداید و به آنها رنگ و مفهوم نوین می‌بخشد. این کار در تئاتر، در شعر، در رمان، در نقد ادبی، در هنر و تا حد کمتری در موسیقی انجام شده است. در واقع این کار در دوره ای آغاز شد که هویت ملی در معرض تهدید قرار گرفته بود، نه جنبه مذهبی فرهنگ، یعنی این فرآیند مدتها پیش از ظهور «احزاب سیاسی» اسلامی اخیر آغاز شده بود. به عنوان مثال سعدالله وانوس نمایشنامه نویس هنگامی امکانات قالبهای سنتی مردمی (به ویژه نقالی) را مورد کاوش قرار داد که هنوز کسی در جهان عرب یا در غرب - که بیشتر رایج است - سخنی از «احیای اسلام» بر زبان نیاورده بود. زمانی که هنوز نامی از هویت اسلامی در بین نبود، آدونیس از نمادهایی مانند امام حسین، منصور حلاج و عمر بن خطاب استفاده می‌کرد. همچنین اگر امیل حبیبی مدام از ریشه دار بودن در سنتهای ادبی و در خود زبان عرب سخن می‌گوید از مقوله ایدئولوژیک (مارکسیستی) و هنری است، نه مذهبی (اسلامی) - وی مسلمان نیست. استفاده از سنت برای وی يك وسیله و ابزار هنری برای انتقال پیام به توده هاست که نمادهای غربی را درك نمی‌کنند.

يك نکته دیگر را باید به ویژه مورد تأکید قرار داد و آن اینکه استفاده از نمادهای فرهنگ ملی و قالبهای بیانی منبعث از این فرهنگ، مادام که در دنیای فرهنگ سنتی بود معنای خاصی نداشت. این نمادها وقتی معنا پیدا کرد که توسط نویسندگان

«نوگرا» - اگر بخواهیم به صفت واحدی بسنده کنیم - به کار گرفته شد. در این چارچوب، نه اسلام، یا بطور اخص مذهب تسنن یعنی فرهنگ رسمی، بلکه - به تعبیر من - ضد فرهنگ یا فرهنگ کناری بود. از عروه بنت الورد در شعر قبل از اسلام، تا العمری در شعر «اسلامی» زنجیره نمادها گسترش یافت - گسترشی در متن آثار چهره‌های متعلق به فرهنگ خارج از گود، نه فرهنگ رسمی مذهبی.

این حقیقت از دو جنبه واجد اهمیت است. اولاً اهمیت خود چهره‌های نمادی که همگی متعلق به ضد فرهنگند: صوفیان، شیعیان، اصحاب رد، انقلابیون، خارج از گودها، شاعران می‌ستا، شاعران عشق و همجنس بازی، شاعران ضد مذهبی و ضد طایفه ای، اشتراکیون، ملیون. ثانیاً ماهیت شاعرانی که این نمادها را به کار می‌گیرند - که آنها نیز به همان جریان فکری تعلق دارند: ملیون، اصحاب رد، غیرمذهبیها و ضدمذهبیها، شاعران مضامین جنسی (به ندرت همجنس بازی)، نوگرایان، غیرستتیها، سوسیالیستها، انقلابیون، و به عبارت دیگر کنار گودها. بدنه اصلی ادبیاتی که امروز در دنیای عرب خواننده دارد و معرف آفرینش فرهنگی و فعالیت فرهنگی شناخته می‌شود، آفریده چنین چهره‌ها و آکنده از چنان نمادهاست. ذکر این نکته خالی از فایده نیست که در این آثار حتی چهره شخصیت‌های مذهبی (از قبیل امام حسین، حلاج و عیسی مسیح، تقریباً به استثنای محمد) نیز بدون رنگ مذهبی‌اش ظاهر می‌شود.

حتی واژه‌های مذهبی نیز در شعر و قصه امروز عاری از بار مذهبی‌شان به کار می‌روند. در شعر امروز جلوه تندی از - به تعبیر من - ابتهال به چشم می‌خورد، اما واژگان «مذهبی» و روح آن عرفی، ملی و انقلابی است. مثلاً نماز دیگر به معنای يك فریضه مذهبی نیست و عنوان کتاب کوتی نماز در معبد متروک ربطی به اسلام ندارد. از این روست که عباراتی نظیر «چشمانت را نمازمی‌گزارم»، که ظاهراً بی‌معنا و حتی از نظر مذهبی کفر است، در شعر عرفی امروز فراوان به چشم می‌خورد. این کاربرد نمادها، اسطوره‌ها و زبان مذهبی از يك زاویه مهم نقش قابل توجهی ایفا کرد. نمادگرایی مذهبی در زمانی پدید آمد و رواج یافت که مبارزه تجددخواهانه محتوای معین عرفی، ملی، سوسیالیستی، آزادیخواهانه و مارکسیستی و به کلی عاری از بار مذهبی داشت. این در دهه شصت بود. برعکس امروز یعنی در زمانی که يك جریان نیرومند فکری واقعاً مذهبی عرض اندام می‌کند، این نمادگرایی مذهبی تقریباً به کلی افول کرده است.

این تهی شدن از جوهر مذهبی پدیده‌ای واقعاً مهم است و اگر درست به آن بنگریم تأییدی است بر بحثی که در بالا عنوان کردم. به نظر من در دهسال آینده از این بابت با تغییر چندانی روبرو نخواهیم شد.

ناتمامیها و از هم پاشیدگیها

در دوره تمامیت و کلیتی که پیشتر از آن سخن گفتم، بسیاری از نویسندگان،

هنرمندان و متفکران در صدد برآمدند این کلیت و جامعیت را در آثار خود تجسم دهند. بدینسان به معنای دقیق کلمه نسلی پدید آمد که در آثار افراد آن پیوندها و همبستگیهای درونی بسی نیرومندتر از تضادهای درونی بود، چرا که همگی از اشتراك دید، اشتراك برنامه و آرمان یا چنانکه گفتم از «وفاق» الهام می گرفت. نسلی که بلافاصله پس از آن آمد هرگز نتوانست در ادبیات نوین عرب با قدرتی همانند ابراز وجود کند. اعضای این نسل، یا بهتر بگویم گروه افرادی که در این سالها به آفرینش دست زدند، کار خود را پیشتر یعنی در دوره کلیت و جامعیت آغاز کرده بودند و کم کم خود را به صورت نسل تازه ای می نمایاندند. اما به یکباره، در نیمه راه زندگی و کارشان، تاریخ آنها را زیر ضرب خود گرفت، کمرشان را خم کرد و به عبارتی آنها را سر جای خود نشاند. آنها دستخوش و اسیر فرآیند تلاشی شدند. آثاری که پس از آن پدید آوردند، واجد همان خصوصیتی بود که کل فرهنگ و کل جامعه را در بر می گرفت: فقدان پیوند و رابطه درونی، نگرش واحد و وفاق. از آن پس آنها نیمه تمام، نیمه ویران، نیمه پیوسته، نیمه گسسته، در هوا معلق ماندند. بسیاری از خوانندگان با نام آنها آشنايند. از قبیل شاعرانی چون سعدی یوسف، م. عفیفی مطر، امل ذُقل و معاصرانشان در عراق، سوریه، لبنان و مصر.

نسل تازه یا گروه وسیع افراد تازه ای که پس از این گروه نیمه ساخته - نیمه تلاشی به میدان فرهنگی آمد در زمینه ای از هم پاشیده شروع به کار کرد و همچنان در کار است. این افراد از هویت نیم ساختگی نیز برخوردار نیستند و حتی نمی توان آنها را به هیچ تعبیر هنری یا فرهنگی، يك نسل نامید. آنها به همان اندازه پراکنده و پاره پاره اند که اعضای هر عرصه دیگر جامعه اعم از اجتماعی، سیاسی و اقتصادی. در هیچیک از این دو موج پیاپی هنرمندی با يك دید کلی از واقعیت، از انسان، از گذشته و حال و آینده، از جهان عرب و از فرهنگ عرب، نمی بینیم. در هیچ کجا با ساختاری با معنا، ساختاری برخوردار از کلیت و جامعیت روبرو نمی شویم. به عکس آنچه می بینیم گسیختگی کامل است. نمونه بارز این امر آثار نویسندگان برجسته مصری همچون ا. ج. قاسم یا یوسف القائد است. آثار هانی الرحیب در سوریه نمونه دیگری است. در شعر نمونه فراوان است و نیازی به آوردن نام نیست.

در اینجا چهره برجسته یا هنرمند منحصر به فردی نمی بینیم. گویی عصر اعمال قهرمانی یا افراد پرورش یافته و قوام گرفته سپری شده است. نوشته های منفرد، اشعار منفرد، قصه ها، رمانها، نمایشنامه ها و نقاشیهای منفرد بسیار خوب هست، اما از يك «پیکره ادبی»، يك پیکره آفرینش فرهنگی خبری نیست. امروز خصوصیت آفرینش فرهنگی عرب این است، و چنانکه پیشتر گفتم، دست کم در دهه آینده نیز همین خواهد بود.

بحث فوق در دو سطح صادق است. آنچه تاکنون گفته شد در سطح هنرمند بود، اما این گفته در سطح خود اثر هنری نیز درست است. به عبارت دیگر فقدان عمل فردی قهرمانانه، فقدان شکل گرفتگی، کلیت، تمامیت و انسجام شخصی همانقدر در

آفریننده، شاعر، نویسنده، نمایشنامه نویس، متفکر و نقاش عیان است که در شخصیتها و در ساختار کلی رمان، نمایشنامه و قصه، یا در «آهنگ» يك شعر یا در تركيب يك نقاشی، چرا که در این سطح نیز با از هم پاشیدگی شخصیت، فقدان مرکزیت، تمامیت، کلیت و ساختارهای منسجم روبروایم.

گسیختگی و ادبیات

پیشتر هنگام بحث از گسیختگی به پاره‌ای از نامها و نوشته‌ها اشاره کردم. اکنون می‌خواهم بیشتر به ساختار شعر پردازم و برای نمونه اسماعیل، شعر مهم جدید آدونیس را در نظر گرفته‌ام. قصد من در اینجا تحلیل يك اثر پیچیده نیست. تنها می‌خواهم به تفاوت این اثر با بسیاری از اشعار آدونیس که در دوره جامعیت، کلیت و وحدت ارگانیك ساخته شده اشاره بکنم.

اسماعیل حتی از نظر فیزیکی نیز تکه تکه است. این شعر مرکب از چند قسمت است و در هر قسمت شاعر حکایت را به دو گونه می‌شکند. به لحاظ درونی ناگهان محفظه بسته‌ای در وسط متن ظاهر می‌شود که با پرداخت آن قسمت بی ارتباط یا کم ارتباط است. به لحاظ بیرونی شاعر حاشیه می‌زند، اما نه حاشیه معمولی بلکه هر حاشیه از سطر مربوط متن بر می‌خیزد، آن را ادامه می‌دهد، باز نه ادامه به صورت حکایتی يك پارچه، نه ادامه واقعی زبان یا تخیل، بلکه به صورت تفسیری بر آن سطر که گاه به آن بعد تازه‌ای می‌دهد و گاه مسیر و سرشت آنرا تغییر می‌دهد. این شکستن مداوم متن از درون و بیرون، تجسمی از فرآیند گسست ساختاری است که پیشتر از آن سخن گفتم.

اجازه می‌خواهم به يك شعر قدیمی خودم به نام «تخالف» سروده ۱۹۷۰ (منتشره در مواقف در ۱۹۷۲) اشاره کنم. این شعر در آن زمان بسیاری از شاعران مهمی را که در دوره - به تعبیر من - کلیت، جامعیت و رشد ارگانیك به بلوغ هنری رسیده بودند، تکان داد. شعر خیلی طولانی و در حدود چهل صفحه بود؛ سراپا قطعه قطعه، شکسته، بریده و از هم گسسته؛ شامل نقشه‌ها، قطعات موسیقی، فتوکپی اشعار شاعران دیگر، فتوکپی قصه‌های ظلم و وحشت کلاسیك سنتی، يك نقاشی از پیکاسو و صفحات سفید یا صفحاتی پر از نقطه‌های ریز کمرنگ. متن عبارت از يك سلسله تقابلها و تضادها بود که همگی به جان شعر و به جان ملت، که بطور نمادی «برج بابل اصوات» نامیده شده بود، افتاده و آنرا از هم می‌دریدند. شاید بتوان این شعر را نخستین اثر عمده دوره از هم پاشیدگی و گسیختگی، و هم تجسم و هم منادی آن دانست.

این فرآیند گسیختگی و از هم پاشیدگی را که در شعر دیدیم، در رمان و نمایشنامه نیز می‌بینیم. هانی الرهیب در رمان هزار و یکشب خود متنی دراز عرضه می‌کند که وقایع را نه پیاپی و با ترتیب زمانی يك فرآیند رشد ارگانیك، از الف به ب و ج و د و... تای، بلکه به صورت لایه‌هایی در کنار هم و همزمان می‌آورد و دنیای انبوهی

از شخصیتها و وقایع و تضادها را با دریافتی راکد و غیرارگانیک از زمان توصیف می‌کند.

این رمان نیز مانند آن شعر مورد حملات شدید واقع شد. اما این رمان در ساختار خود، یا بهتر بگویم در بی‌ساختاری خود، جلوه‌ای از آن فرآیند یا حالت از هم پاشیدگی بود که بعدها در بسیاری آثار دیگر نیز تجسم یافت.

شیئی زدگی

یکی از جنبه‌های عمده حالت گسیختگی فوق ارتباط مستقیم آن با شیئی زدگی است که خود یکی دیگر از خواص مهم و مشترك واقعیت معاصر و آفرینش فرهنگی جهان عرب است. اهمیت فراوان این پدیده در خور بحث مفصل بیشتری است که از حوصله این مقال بیرون است، در اینجا تنها به ذکر خطوط کلی نحوه بروز آن اکتفا می‌کنم.

لوسین گلدمن (Lucien Goldma) به ما توضیح می‌دهد که چگونه شیئی زدگی، به مثابه يك حالت ذهنی و روانی انسان جامعه سرمایه داری، در ساختار رمان تبلور می‌یابد. وی با تحلیل رمان جدید فرانسوی به نحو قانع کننده‌ای ثابت می‌کند که شیفتگی نسبت به اشیاء و نحوه حضور آنها در مرکز صحنه رمان، معرف «وضعیت انسان» - به تعبیر مالرویی آن - در مرحله خاصی از تکامل جامعه سرمایه داری است که مارکس آنرا پیش بینی کرده و «شیئی زدگی» نامیده بود. به نظر گلدمن در این مرحله «حیطه زندگی روحی و جسمی آدمها به تدریج محدود و به شدت تنگ می‌شود. نوع تازه‌ای از انسان ظهور می‌کند با يك ساختار روانی انفعالی که از هرگونه تصمیم گیری مسئولانه برکنار و اساساً متوجه مصرف است (که البته مجموعه مصارف تفریحی و فرهنگی را نیز در بر می‌گیرد)» (۱).

مشاهده ساختارهایی از این دست در رمان يك جامعه «توسعه نیافته» که دهها سال از مرحله سرمایه داری به دور است، شاید شوخی به نظر رسد. اما اشاره من در اینجا به تحلیل گلدمن به قصد شوخی نیست بلکه از آن روست که این تقارن به طرح پاره‌ای مسایل بنیادی مربوط به فرهنگ، ادبیات، خلاقیت و اصالت کمک می‌کند.

شیفتگی به اشیاء و شیئی زدگی ضمنی ناشی از آن به سرعت به یکی از وجوه مشترك ادبیات امروز عرب بدل شده است. نمونه کاملی از آن در ملك الحزین (هارون)، رمان ابراهیم اصلان است. من تنها به نقل يك بند از این رمان اکتفا می‌کنم و بقیه کار را با توجه به بحثی که ارائه کردم، به خود شما وامی‌گذارم:

دیوارهای خانه پر بود از کتابهایی که کیپ هم روی قفسه‌ها چیده شده بود. قفسه‌ها با ریسمانهای بافته و گره زده آویزان بود. در دو طرف پنجره دو تابلوی نقاشی نصب شده بود. اولی کپیه‌ای از مونالیزا بود که بدون قاب با يك میخ کوچک فلزی به دیوار آویخته بود. دومی در سمت راست و در امتداد کاناپه‌ای که او روی آن نشسته بود قرار داشت. نقاشی

با مرکب سیاه روی کاغذ سفید مایل به زردی کشیده شده و در قاب بزرگ بی شیشه‌ای کار گذاشته شده بود. اکلیل طلایی قاب سائیده شده و حالا قاب به رنگ مس چکش خورده کهنه در آمده بود. طرح مردی را نشان می‌داد که بالاپوش ضخیمی بر دوش و نیزه ای به شکل چویدستی با خود داشت و سوار بر قاطری پیر بود. به دنبال او مرد دیگری بود که بر الاغ کوچکی با دو خورجین بر پشت سوار بود. مرد عقبی سرش را بالا گرفته و ساکت به شوالیه اش چشم دوخته بود. چند خط همراه با تاریخ و امضای پیکاسو زمینه طرح را تکمیل می‌کرد. در پس طرح در دوردست، میان پاهای الاغ و قاطر چند آسیاب بادی کوچک همچون اسباب بازی کودکان دیده می‌شد. خورشید همچون حلقه معوج ناقصی معلق بود و اشعه‌اش را با خطوط کوتاه و بلند می‌تاباند.

يك تفنگ شکاری کهنه، مجموعه ای از بطریهای خالی شراب، چند لیوان، چند مداد، يك كلاه خود فلزی پر از جعبه های دارو و قوطیهای کبریت، يك ميز تحریر، يك آئینه سنگی با قاب حکاکی شده و يك گنجه كوچك اشیاء دیگر اتاق را تشکیل می‌داد. روی گنجه يك گرامافون و زیر آن يك جفت كفش قرار داشت.

لباسهایش پشت در روی يك جارختی كوچك برنجی آویزان بود.

با يك تحليل دقيق معلوم می‌شود که شخصيتها، موقعيتها و مفاهيمی که رمان نویس عرب در ساختار جدید توصیف می‌کند (وجه بسا آن را از غرب آموخته است) از شرایطی بر می‌خیزد که با شرایط حاکم بر يك فرد در جامعه شیئی زده ماهیتاً مشابه است، هرچند ریشه های آن یکی نیست. فرد انسانی در يك جامعه عرب از جانب اقتدار و ستم حاکم - که غالباً از نوع سیاسی است - نفی می‌گردد؛ زندگی روانی اساساً انفعالی است، و به سبب تأثیر خردکننده قدرت حاکم، شخص از مسئولیت تصمیم‌گیری برکنار و به سوی مصرف رانده می‌شود. فرد غربی از جانب قدرت و استثمار - که غالباً در سطح اقتصادی است - نفی می‌گردد. اما چنانکه متنبی گفت «اگر علتها بسیارند، باری مرگ یکی است».

در جامعه غربی زمینه زوال اهمیت فرد سازمان سرمایه‌داری و ظهور جامعیت است (که در جریان يك مکانیسم آگاهانه خود تنظیم کننده تحقق می‌یابد). فرد عرب اگر هم اندک اهمیتی داشت آن را از طریق اعمال قدرت خود تنظیم کننده در همه زمینه‌ها، و زیر فشارهای خردکننده نظام ارزشی به مثابه يك کل ساختاری در همه وجوه سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و زبانی و اخلاقی اش از دست داد. ظهور جامعه مصرفی در دهه گذشته وضع را وخیمتر کرد و شرایط شیئی‌زدگی را - شاید پیش از موقع - فراهم کرد.

آن ساختاری که تجربه دوم را تجسم بخشید قادر به تجسم اولی نیز هست.

«تهاجم» فرهنگی در این شرایط حرکتی پربار است و به هیچوجه اصالت را در خطر قرار نمی دهد (در این شرایط يك بيان اصیل می تواند در قالب مقامه یا خبر تحقق یابد که هردو قادرند حالتها، زندگیهای روانی، و شخصیتهای گوناگون را در خود بگنجانند؛ اما هیچيك نمی توانند به خوبی از عهده ایفای این نقش جدید ساختار برآیند).

این حالت از هم پاشیدگی و شیئی زدگی که فرد «دارای ساختار روانی انفعالی و بیگانه از هرگونه مسئولیت تصمیم گیری» حاصل آنست، آیا درست همان حالت ذهنی میلیونها افراد در سراسر جهان عرب نیست که هنگامی که اسرائیل در سرتاسر لبنان در صبرا و شتیلا لبنانیها و فلسطینیها را نابود می کرد، تنها عکس العملشان این بود که به رادیوهای خود گوش دهند، بی حال به هم نگاه کنند و پی کار روزانه خود روانه شوند؟ در دوره جامعیت - که از این پس بطور خلاصه با این اصطلاح از آن یاد می کنیم - این میلیونها تن دست کم به صورت يك تظاهرات عظیم عاطفی تند در خیابانها منفجر می شدند. اما آن دوره دوره دیگری بود.

امکانات گسیختگی

اجازه دهید دوباره به اول مطلب - به بحث گسیختگی - برگردم و حرف آخر خود را، نه به صورت جمع بندی، بلکه با بازگویی نگرشی نیمه تمام و نیمه ویران از شکل آینده اوضاع، ارائه کنم.

جامعه عرب در دهه آینده در خطر گسیختگی کامل قرار دارد. محتملترین شکل این گسیختگی، گسیختگی ناشی از انشعابهای فرقه ای از يك سو، و تنوع قومی از سوی دیگر است. گسیختگی ایدئولوژیک صرف از هم اکنون مسلط است و در آینده ابعاد وسیعتری خواهد یافت. علاوه بر آن مبارزه طبقاتی نیز، ابتدا در داخل کشورهای جداگانه عرب و سپس در سطح بین العرب، شدت خواهد گرفت. در بعضی کشورها، ساختار اجتماعی به مرحله ای خواهد رسید که «فرد يك بعدی» یا «جامعه يك بعدی» به نوعی در آن غلبه خواهد یافت؛ مزایایی که جامعه رفاه نصیب طبقه کارگر می سازد مبارزه طبقاتی را به بوتۀ فراموشی خواهد سپرد. در بعضی دیگر با تقسیم جامعه به دو قشر بسیار ثروتمند و بسیار فقیر، طبقه متوسط رو به اضمحلال خواهد رفت. و باز در پاره ای دیگر، الگوی کلاسیکتری مرکب از يك طبقه کوچک ثروتمند، يك بورژوازی، و توده های فقیر مردم، نضج گرفته یا حفظ خواهد شد. در این کشاکش، قدرت دولت در بعضی جاها به اوج خود می رسد و در جاهای دیگر رو به افول می رود. آفرینش هنری، هم تجسم این اوضاع خواهد بود و هم خواهد کوشید از آنها فرا گذرد. فکر يك طرح مشترك و يك آرمان عربی، و امکانات تحقق آن، از حالت کنونی نیز ضعیفتر خواهد شد.

سنتز عرب

شاید از بطن فرآیند گسیختگی و از هم‌پاشیدگی فوق‌امکان طرحی نو و استوارتر پدیدار گردد. به نظر من هرآنچه این بار ظهور کند در واقعیت‌های جهان عرب بیشتر ریشه خواهد داشت و در این معنا اصیلتر خواهد بود. الگوهای پیش‌ساختهٔ توتالیترا اعم از مارکسیسم و اسلام به احتمال قوی رنگ خواهند باخت. اگر ویژگی صدسال گذشته غلبهٔ این الگوها بر واقعیت بود، ویژگی بیست و پنجسال یا پنجاه سال آینده به احتمال بیشتر عبارت خواهد بود از کند و کاو در واقعیت، در ساختارهای اجتماعی، شرایط اقتصادی، و قالب‌های فرهنگی‌ای که به تدوین یک راه حل به ویژه عربی، یک شیوهٔ زندگی و سازمان اجتماعی و سیاسی عربی، و در یک کلام به یک سنتز عربی کمک کند.

چنان سنتزی اصول بنیادی ایدئولوژیهای متداول در فرهنگ امروز عرب را در خود جذب خواهد کرد. اما بعید است هیچ‌یک از آنها در شکل جامع و کامل خود به صورت ایدئولوژی مسلط درآید. بدون شك جنبه‌هایی از فرهنگ سنتی (از جمله اسلام) در این نظام تازه اعتقادی و سازمانی گنجانده خواهد شد. اما اسلام به مثابهٔ یک نظم جامع زندگی اجتماعی و سیاسی و به عنوان مدل پیش‌ساخته‌ای که در گذشته «طلایی» وجود داشته، بر زندگی عرب مسلط نخواهد شد.

البته این تنها یک پیش‌بینی است. اما برای پیش‌بینی نیز گاه می‌توان اعتبار شهودی قایل شد.

گسیختگی و مدل نو

در پایان مقال بد نیست ببینیم اوضاعی که در بالا بازبینی و پیش‌بینی کردم چه امکانات تازه‌ای را به روی آفرینش فرهنگی خواهد گشود.

فرهنگ عرب قرن‌ها تحت تسلط ایدئولوژی و قدرت بود. این تسلط آفرینش فرهنگی را به ابزاری در خدمت ایدئولوژی و قدرت و یا جنگ یکی علیه دیگری بدل ساخت. در ادوار قدیم ایدئولوژی و قدرت منبعث از جهان بینی مذهبی و تا حدودی سازمان مذهبی جامعه بود. در چهل پنجاه سال گذشته ماهیت ایدئولوژی و قدرت تغییر کرد، اما رابطهٔ آنها با آفرینش فرهنگی چندان دگرگون نشد، جز اینکه تأکید بر اسلام جای خود را به تأکید بر ناسیونالیسم، سوسیالیسم، «انقلاب»، و قدرت شخصیت‌های سیاسی - مذهبی جای خود را به قدرت حزب واحد یا قدرت خدایی حاکم نظامی، شیخ، امیر یا شاه سپرد. اما در همهٔ این موارد، آفرینش فرهنگی عمدتاً زیر سلطهٔ ایدئولوژی و قدرت باقی ماند. برای نمونه حتی یک دوره هم سراغ نداریم که در آن جستجوی آزادانه، جستجوی راه‌های دیگر، جستجوی آزادی آفرینش - آزادی برخورد متقابل شخص با جهان، آزادی تفسیر واقعیت، آزادی ارائهٔ پاسخ‌های فردی به مسایل عمیق‌تری که خواه درون جامعه، خواه به یک معنا (که شاید دقیق نباشد) بیرون از جامعه قرار دارند، از قبیل مسایل متافیزیکی - بر فرهنگ حاکم بوده

باشد.

اکنون برای نخستین بار پس از قرن‌ها اندک اندک داریم موقعیتی را به چشم می‌بینیم و در محیط اجتماعی ای زندگی می‌کنیم که در آن هم ایدئولوژی و هم قدرت مورد معارضه قرار می‌گیرند. به نظر می‌رسد ادبیات، و بطور کلی آفرینش فرهنگی عرب، خواستار تشدید این معارضه و دامن زدن به گسیختگی است. نه گسیختگی نیروهای اجتماعی بلکه گسیختگی قدرت و ایدئولوژی. برای اولین بار ادبیاتی می‌بینیم که نه نگرش مشترک، نه ایدئولوژی و نه قدرت، بلکه جستجوی تقریباً آزاد بر آن حاکم است. اینهمه تمرین و تجربه آموزی هرگز در ادبیات ما وجود نداشته است. ما اینک شاهد تکاپویی اصیل در اکتشاف واقعیت و واسطه‌های بیانی در نمایش، شعر، داستان، نقاشی، مجسمه سازی و حتی موسیقی هستیم. اندک اندک در برابر نگرش یک بعدی و قالب یک بعدی گذشته که محصول سلطه قدرت و ایدئولوژی بود، نوعی تکثر اصیل پدیدار می‌شود. احساس اضطرابی که اکنون در دنیای عرب بر مردم چنگ انداخته جلوه ای از این حالت تلاطم و تکاپوی آزاد است. همین وضع است که باعث می‌شود مردم بگویند در حالت بحران به سر می‌بریم: بحران در خلاقیت، بحران در شعر، بحران در اندیشه، بحران در نقد.

به نظر من ما در بحران به سر نمی‌بریم. ما در حالتی هستیم که وفاق به صورت گذشته از هم گسیخته و روحیه تازه ای در تقلا ی ابراز وجود است. بازتاب نیرومند این پدیده را می‌توان در نوع تازه ای از ادبیات دید، مثلاً در مصر، که برای اولین بار به حیطه جستجو و تجربه آموزی آزاد پا می‌گذارد. می‌توان آن را در ادبیات تازه‌ای دید که من آن را ادبیات پس از جنگ لبنان می‌نامم و شاید روشنتر از همه بتوان آن را بر زمینه مبارزه فلسطین و به ویژه در اشعار اخیر محمود درویش مشاهده کرد. این فرآیند تا رسیدن به کمال خود هنوز راه درازی در پیش دارد، اما از رسیدن به نقطه ای که در آن ایدئولوژی و قدرت دیگر سرچشمه و نیروی حاکم بر آفرینش هنری نباشد دور نیست. در این فرآیند تفوق الگوهای پیش ساخته اعم از آن که منشأ غربی یا قدیمی اسلامی داشته باشند از میان خواهد رفت. وقتی این را می‌گویم خوب می‌دانم که روشنفکران و تحلیلگران دیگری از احیای اسلام دم می‌زنند. اما من شخصاً این پدیده را اساساً جز زنجیری از واکنشها در برابر فرآیند خشن و خانمان برانداز درگیری با غرب و تکنولوژی، پیشرفت مادی و سلطه آن، که جامعه سنتی قادر به سازگاری یا مقابله با آن نبوده است، به حساب نمی‌آورم.

پس از آن که گسیختگی در سطح جامعه مدنی، احزاب سیاسی، گروه‌بندیهای مختلف اجتماعی و نهادهای گوناگون فرهنگی به وقوع پیوست، نوبت به اساس قدرت و ایدئولوژی می‌رسد و بنیاد قدرت دولتی زیر ضربه قرار می‌گیرد. ما داریم به این نقطه می‌رسیم و دهه آینده در این مورد تعیین کننده خواهد بود. اینها همه به سود آفرینش فرهنگی است و بسی بیش از آن نیز خواهد بود. بدین معنا که آفرینش فرهنگی غنیتر، متنوعتر و انسان گراتر خواهد شد و حتی هنگام شرکت در مبارزات

اجتماعی و سیاسی نیز دیگر صرفاً ایدئولوژیک نبوده و زبان انسان گراتری پیدا خواهد کرد.

تجربه فردی در فضای جدید به ظن قوی اهمیتی بسیار بیش از گذشته خواهد یافت. قالبهای گوناگون فرهنگی که خود را از زیر سلطه ایدئولوژی و قدرت تا حدود زیادی رها نموده اند، با قدرت و غنای بیشتر به اکتشاف سرخوردگیها، امیدها، خواستها، پرسشها و پاسخهای بشریت خواهند پرداخت. دگرگونیهایی که در دهه گذشته تبلور یافته صحت این پیشگویی را نوید می دهد.

این انهدام ایدئولوژی، قدرت و مدل‌های پیش ساخته جنبه فوق العاده مهم دیگری نیز دارد. آنچه امروز در جهان عرب به صورت بحران آفرینندگی جلوه می کند ناشی از آنست که در حال حاضر پاره ای از نیروها غرب را به عنوان الگوی تقلید رد می کنند و پاره ای دیگر فرهنگ سنتی اسلامی را به عنوان چنین الگویی نمی پذیرند. این امر در شرایط کنونی نیروی محرک حیاتی ای برای فرهنگ به شمار می آید: برای اولین بار این امکان پیش آمده که جهان عرب با هم‌آوردجویی تمدن جدید بدون مدلی پیش ساخته مقابله کند. و با نداشتن الگو خواهد دید که دو چاره بیشتر در برابرش نیست: یا نابود شود و یا نیروهای خلاق خود را، قدرت اکتشاف و آفرینش خود را، و سرانجام مدل خاص خود را بسازد. این کار نیروهای تازه و کشش و انگیزه تازه‌ای در فرهنگ به وجود خواهد آورد. و این است که بیش از هرچیز دیگری امور آینده را سامان خواهد داد.

بدیهی است که قدرت و ایدئولوژی برای حفظ تسلط خویش بر آفرینش فرهنگی دست از تقلا بر نخواهند داشت؛ و خواهیم دید که هم دولت و هم جنبشهای سنتی و به ویژه مذهبی که اکنون تحت لوای «احیای اسلام سر برداشته اند، برای به انقیاد کشیدن آفرینش فرهنگی تلاشهای شدیدی خواهند کرد. اما من شخصاً مطمئنم که حاصل این مبارزه در دراز مدت، پیروزی این نیروها نخواهد بود» ■*

ترجمه ع. طوسی

* مشخصات متن اصلی این مقاله چنین است:

KAMAL Abu-Deeb, "Cultural Creation in a Fragmented Society" in: Hesham Sharabi [Edited by], The Next Arab Decade: Alternative Futures, London, Mansell/Boulder, Col., West View, Press, 1988, p.160-181.

1- Cultural Creation, p.85.

مینا

قطعه ای از رمان «آینه های دردار»

هوشنگ گلشیری

برای مهدی و پروین خانبا با تهرانی

...

گوشی را که برداشت دید ساعت پنج صبح است. خودش بود، گفت: پس هنوز هستی؟

- نکند منتظر بودی من هم بروم وردست طاهرت؟

- آن طور که نه، ولی فکر کردم اگر خبری است بارت را زیاد نکنم.

سیگاری روشن کرد و گفت: خوب؟

- نه، درد دل تمام شد، می خواهم ببینمت.

- کی؟

ساکت به نفسهایش گوش داد. نکند می شناسدش؟

بالاخره شنید: همین امروز صبح.

- امروز که دوشنبه است.

- می دانم، من يك هفته مرخصی گرفته ام، کارمان آن قدر کم شده که سه نفر هم

زیاد است. انگار حالا که می توانند توی خیابانها فریاد بزنند دیگر احتیاجی به آزمایش انگل در مدفوع ندارند.

پرسید: کجا؟

- ساعت هفت و نیم، سر فرشته.

بعد هم گفت: دیر نکنی ها! می خواهم حسایی پائیز را نشانت بدهم.

- تو که می گفتی اینجا پائیز فقط يك روز است.

- می دانم، ولی امیدوارم آن بالاها ته مانده ای برای تومانده باشد.

پرسید: نشانی، چیزی؟

- پیدات می‌کنم، فردا، ساعت هفت و نیم فقط يك زن منتظر مردی است سی و هشت ساله که شب هم نخوابیده باشد.

نه، تصورش را نکرده بود، به خصوص آن خال گوشتی را بر خط بناگوش که اگر موهایش را پشت گوش می‌ریخت پیدا می‌شد. بلندبالا بود با موهای صاف و سیاه و بلند. بلوز و دامن پوشیده بود و يك کت جیر سیاه و کفش اسپرت. ساعت هفت و ربع بود. گفت: اسمم میناست، بیست و شش ساله‌ام، مادر دو دختر. نام خانوادگی باشد برای بعد.

با هم راه افتادند. می‌گفت: اینجا کوچه‌هایی هست که در روز جز یکی دو عابر کسی ازش رد نمی‌شود. ماشینها هم کاری به کار پیاده‌هاش ندارند. بعد دیگر آهسته رفتند و ساکت. گاهی تمام پیاده‌رو و حتی بخشی از خیابان پوشیده بود از برگ و به هرزنگی. مینا خم می‌شد، برگی را برمی‌داشت، می‌گفت: «نگاه کن همین يك برگ به چند رنگ است.»

می‌گذاشت تا او همین يك برگ را ببیند. بعد می‌انداختش و می‌گفت: حالا برگرد نگاهش کن! دیگر نمی‌توانی پیدایش کنی. خوب، اشکال ما در همین چیزهاست، اما من حالا فکر می‌کنم باید خم شد، حتی نشست و به یکی نگاه کرد، با دقت، انگار که آدم گذاشته باشدش زیر ذره‌بین و مویرگ به مویرگ بخواهد ببیندش. ادای دین به پائیز یعنی همین.

از یکی دو بن‌بست هم برگشتند. بالاخره رسیدند به کوچه‌ای که بیشتر باغ بود، با چتری از شاخه‌های برگریز. گفت: آخرین بار همین‌جا با طاهر قرار گذاشته بودم. - تا ساعت چهار هم که ماندی نیامد.

- متشکرم که یادت مانده.

- بعدش چی؟

- گفتم که دیگر ندیدمش، جز همان‌جا که با هم روبه‌رومان کردند، آن‌هم که قبول نیست، چون چشمهای من بسته بود، فقط پاهایش را دیدم که باد کرده بود و شست پای چپش را هم با کهنه‌ای بسته بود. خونی بود.

- بعد که سر قرار نیامد؟

- اول ریخته بودند توی خانه پدرش اینها. ما سه سال بود که همین‌جا بودیم که من حالا هستم. شش ماهی بود که شبها هم دیگر نمی‌آمد. صبحها گاهی سری به من و بچه می‌زد و می‌رفت، می‌گفت: «زیر هرپل، کنار هرستون انتقال برق باید چندتا نگهبان بگذارند. کاری می‌کنیم که مجبور بشوند حتی توی اتاق خوابشان مأمور مسلح بگذارند.» بعدش دیگر تلفن می‌زد، بین هشت تا نه. می‌گفت: «نرگس، تویی؟» من اگر خطری نبود می‌گفتم: «مزاحم نشوید، آقا، بچه خواب است.» اما اگر توی کوچه مثلاً کسی بود، یا ماشین غریبه‌ای با دوسه سرنشین سرکوچه ایستاده بود می‌گفتم: «اشتباه است.» اگر می‌خواست بیاید می‌گفت: «من با طبقه سوم کار دارم.» بعد من می‌رفتم توی مهتابی و باز اگر می‌دیدم امن است چراغ مهتابی را

روشن می کردم. شبی که صبحش سر قرار نیامده بود، یکی زنگ زد، پرسید: «تویی، نرگس؟» خودش نبود. فهمیدم خبری شده است. تا صبح خوابم نبرد. فردا صبح به بهانه آزمایش آمدند سرکارم، همان بود که شب قبلش زنگ زده بود. گفت که اسمش مسعود است. نبود. توصیه کرد که خانه را تمیز کنم. می گفت: «قرار نیست که خانه خودش را بگوید.» توی خانه چیزی نداشت. بعد از يك هفته آمدند، به نظرم پدرش گفته بود، از بس آزارش داده بودند. مرا همان وقت نبردند، شاید چون سر این کوچه پا به ماه بودم.

ناگهان شروع کرد به دويدن، می خندید: اگر من را گرفتی؟
در خم سه راهی بازویش را گرفت، گفت: حالا چی؟
- بگذار نفس تازه کنم.

با هم رفتند، دنباله جوی آبی را گرفتند و رفتند. مینا گفت: طاهر نگاه نمی کرد، کوچه برایش راه فرار بود، دنبال راه دروهایش می گشت. اگر شاخه های بیدی، حتی بید مجنون، روی دیوار ریخته بود، بلندی دیوار را قد می زد، با نگاهش. می گفت: «این زیباییها همیشه هست، من فکر همه آنهايي هستم که زیر يك تکه حلبی می خوابند.» باور کن هیچ وقت نشد يك شاخه یاس بی قابلیت دستش بگیرد بیاید خانه. شبها روی زمین می خوابید و گاهی پابرهنه از صخره ها می رفت بالا. حتی ندیدم، کوه که می رفتیم، خم شود و از آب توی يك سنگاب بزند به صورتش.
بعد دیگر راه سرازیری بود و آب تند می رفت. همپا شدند. زلال بود و گاهی برگي را می برد. بعد پله پله موج زنان پائین می غلتید. به دهانه سرپوشدار که فرو ریخت، مینا گفت: اگر گفتی از کجا سر در می آورد؟

باز رفتند. گاهی سنگي اگر بر سر جوی نبود زلالی و سایه داری آب را می دیدند که می رفت. بعد دیگر همه سنگ بود و يك جا هم فاصله به فاصله سرپوش فلزی پنجره دار داشت. به يك چهارراهی که رسیدند از زیر اسفالت خیابان گذشت. دیگر ندیدندش. مینا گفت: حالا اگر گفتی از کدام طرف باید برویم تا باز ببینیمش، تا بدانیم آن جوی سایه دار و زلال تو به کجا می رود؟

رو به جنوب رفتند. در کوچه باغ طرف چپ جوی سیمانی خشك بود. رفتگرها داشتند آشغالهای در خانه ها را توی ماشین می ریختند. تمام کوچه باغ را رفتند، به خیابانی می رسید که یکطرفه بود و ماشینها دوبه دو پشت سرهم منتظر سبز شدن چراغی بودند که به جاده قدیم می رسید. مینا گفت: من و بچه ها هم هربار می رسیدیم به همین جا، یاسی را می نشانم توی کالسکه اش و سیمین هم به پشتش آویزان می شود.

دستش را گرفت و گفت: باید برگردیم از اول شروع کنیم.

- من فقط يك بار روبه شمال رفته ام. همه اش سربالایی است. دوسه کوچه هم هست، اما هیچ کدام به خلوتی و زیبایی این کوچه باغی نیست که حالا دیدیم.
تا پل تجریش را با تاكسی رفتند. کنارش نشسته بود، چشم بسته، و حالا در

فضای بسته تاکسی عطر ملایم اما تلخش را می شنید . به بازار تجریش هم سری زدند . مینا آینه‌ای دردار خرید . گفت: آدم وقتی هردو لنگه‌اش را می بندد ، دلش خوش است که تصویرش پشت این درها ثابت می ماند .

ناهار را در رستورانی در دریند خوردند ، در ایوانی مشرف به آب و دیواره سنگی نهر . گفت: من طاهر را از قبل می شناختم ، با هم در دانشکده آشنا شدیم . از غذای خوب خوشش می آمد ، از يك رستوران تمیز یا حوله‌ای که تازه شسته باشد و يك جوری خشکی و زیری دارد که انگار نو است . بعد که خواست دنیا را عوض کند ، همه این چیزها را در خودش کشت . موهایم را اگر شانه نمی زدم یا پیراهن نو نمی پوشیدم به روی خودش نمی آورد . سر یاسی حتی يك بار گوشش را نگذاشت روی دل من تا صدای قلبش را بشنود . گفتم انگار ، شبها می رفت روی زمین روی يك گلیم می خوابید و يك پتوی پرپری رویش می کشید . وقتی ناچار شد برود همان شد که آرزویش را داشت . وقتی می دیدمش ، اگر عطر زده بودم اخم می کرد . کفش پاشنه بلند را مسخره می کرد ، می گفت: «اگر همین حالا سر برسند چی؟» يك روز که با چادر به سر قرار رفتم ، وقتی شناختم کلی خندید ، گفت: «در الجزایر زیر همین چادر مسلسل جابه جا می کردند .» خوب ، حالا اگر بودش می دید صدها بلکه هزاران جوان همانطور می پوشند که او: يك شلوار لی و يك کاپشن و يك جفت کفش کتانی . البته يك کلاه پشمی یا کرکی هم سرشان می گذارند تا به وقتش بکشند روی صورتشان .

با سالادش بازی بازی می کرد . گفت: سه ماه و دو روز بعد از آن که گرفتندش ، شبی بین ساعت هشت تا نه یکی زنگ زد . از صداش شناختمش . همان دوستش بود که يك بار هم تلفن کرده بود و سر کارم هم آمده بود . وقتی گفت: «با طبقه سوم کار داشتم .» فهمیدم که می آید . رفتم چراغ مهتابی را روشن کردم و همانجا منتظر ایستادم . باران می آمد . در کوچه کسی نبود . يك دفعه برق رفت . بچه ها را تازه خوابانده بودم . از صبح تا ساعت چهار مهد کودک می گذاشتمشان و عصر با خودم می آوردمشان . رفتم کلید را برداشتم ، چادر سرم کردم و دویدم پائین . می دانستم طاهر نیست ، ولی باز منتظر او بودم . بالاخره آمد . از ماشین پیاده شد . تاکسی بود . ساکی هم دستش بود . تاریک بود ، گفتم: «طاهر؟» برگشت ، همان بود که گفته بود مسعودم . قد و بالای يك پسر بچه را داشت گفت: «من فرجم .» از آن صدای دورگه خراشیده شناختمش . گفت: «من فقط همین امشب می مانم . جای خودم دیگر امن نیست .» کباب برگ با يك کوبیده اضافه آوردند . چند لقمه در سکوت خوردند . پرسید: اگر دوست نداری می خواهی بگویم جوجه کباب بیاورند .

- ببینم خسته شدی ؟

- نه . برای چی پرسیدی ؟

- همین طوری ، چون از صبح تا حالا فقط من حرف زدم .

- قرارمان هم همین بود .

یکی دو لقمه دیگر هم خوردند . اینها را چرا برای او می گفت ؟ انگار که مرد

دست دراز کند و مشتی خاک در جویبارش بریزد و بعد مدام همین کار را بکند . نگاهش کرد . گوشه‌هایش عجیب کوچک بود با دو گوشواره کوچک که به دو پره صورتی نرمه گوشش چسبیده بودند . گفت: فکر نمی‌کردم گوشه‌های اینقدر کوچک باشند . به دو دست موهایش را بر گوشها ریخت ، گفت: از من نگو، خواهش می‌کنم . انگار کن بازهم داریم با تلفن حرف می‌زنیم .

- من وقتی تلفن می‌کردی همین‌طور می‌دیدمت که حالا هستی . دستی جلو دو لب و چانه‌اش گرفت ، گفت: فکر نمی‌کنم .
- اما موها و این خال گوشتی را مطمئنم ، انگار بگیر در خواب دیده باشم .
سیگاری روشن کرد . مینا هم یکی برداشت ، گفت: داشتم چی می‌گفتم ؟
سیگارشان را روشن کرد ، گفت: از آن دوستش می‌گفتی ، از آن مسعود یا فرج .
- من که بالاخره نفهمیدم اسمش واقعاً چه بود . می‌گفت: «دو ماه است همه‌اش در سفرم ، از این شهر به آن شهر . به مهمانخانه‌ها یا هتل نمی‌شود رفت . اسامی ما را دارند ، بی‌شناسنامه هم راه نمی‌دهند . تا می‌رسم باز بلیت می‌گیرم و به یک شهر دیگر می‌روم . توی راه می‌خواهم یا توی دفتر شرکتهای مسافری .» حالا البته هنوز هستش . آزاد شده است یا همین روزها آزاد می‌شود . وقتی آمدند توی خانه ما پیدایش کردند .

به انگشت اشاره گوشه چشم چپش را پاك می‌کرد . پرسید: می‌خواهی برویم ؟
مینا گفت: کجا ؟

- می‌توانیم برویم بالا .

سربالایی را که می‌رفتند ساکت بود . نفس نفس می‌زد . بعد که به زمین تخت رسیدند ، گفت: کاش عکسش را داشتم تا نشانت می‌دادم ، يك پسر بچه بیشتر نبود .
بر دو تخته سنگ نشستند . سیگاری روشن کرد . مینا گفت: نه ، من خیلی نمی‌کشم ، روزی فقط چندتا ، آن هم شبها که از خواب می‌پریم . گاهی هم یکی دوتا در روز ، بعد از ناهار یا شام . طاهر اوایل سیگار با سیگار روشن می‌کرد . بعد که به قول خودش هدف پیدا کرد ، ترك کرد . مشروب هم نمی‌خورد .

پرسید: با هم به کوه هم می‌آمدید ؟

- دانشجو که بودیم ، بعدش که من سر دختر اولم آستن بودم و دکتر استراحت مطلق داد نمی‌توانستم . تنها هم که - حالا را می‌گویم - لطفی ندارد . طاهر و دوستهای گاهی يك هفته می‌زدند به کوه .

- با آن فرج چی ؟

- نه .

- پس همه‌ش توی خانه می‌ماند ؟

- نه ، گاهی دو سه ساعتی می‌رفت بیرون و بعد پیدایش می‌شد .

تکه چوبی برداشت ، بر خاک میان دو سنگ خطی کشید ، گفت: از این کلیات هیچ کس هیچ چیزی نمی‌فهمد . در دادگاه هم همه‌اش به همین کلیات پرداختند ، یا

حتی توی کمیته مشترک، وقتی مرا با طاهر رویه رو کردند تا به او بقبولانند که ما، من و فرج، بهش خیانت کرده ایم. خوب، من مثلاً می بایست شرح بدهم که خانه مان چه شکلی است، چندتا اتاق دارد. طاهر البته می دانست. ولی وقتی یکی مدام توی خانه باشد سخت است. من حمام حتی نمی توانستم بروم. ببین ما فقط دو اتاق داشتیم، یکی اینجا و یکی هم اینجا.

دو مربع بر خاک کشید و بعد سرسرا را کشید. گفت: در حمام و دستشویی و آشپزخانه و حتی دو اتاق به همین سرسرا باز می شد، طوری که اگر کسی تو سرسرا بود، مثلاً اینجا می نشست حتی گوشه تخت توی اتاق خواب را می دید. یا در کمد را که اینجا است. فرج - چطور بگویم؟ - یک پسر بچه بود، قدش به شانه من می رسید. جنوبی بود با چانه گرد و کوچک و گونه های تورفته. همان فردا عصر که آمدم، دیدم نشسته با سیمین بازی می کند. وقتی برگشت دیدم سبیلش را زده است. یک لحظه فکر کردم سدا تا بچه دارم، که این یکی پسر است و پانزده شانزده ساله است. گفتم: «سبیلت را چرا زده ای؟» گفت: «همین طوری، فکر کردم بهتر است.» بعد گفت که در پرورنده دانشجویی اش سبیل دارد.

از طاهر هم گفت. گوش نداد، یا می شنید و فراموش می کرد. باز از فرج گفت که روزها، وقتی مینا سرکار بوده، کهنه بچه را عوض می کرده، شیرش را می داده، ظرف هم می شسته و خانه را هر روز جارو می کرده. گفت: با آن پیشبند و آن دو دست سیاه پرمو قیافه خنده داری پیدا می کرد.

با دسته کیفش بازی می کرد و گاهی به دو انگشت دست چپ بر پل بینی اش می کشید. گفت: وقتی ریختند توی خانه اینجا توی این اتاق پیدایش کردند. با چشم اشاره می کرد به یکی از دو مربع. تا مینا به زبان نگوید پرسید: - پس کو این پائیز که می گفتی؟

مینا سرش زیر بود، گفت: بله، پائیز بهانه بود، خواستم همینها را برایت بگویم، چیزهایی که با تلفن نمی شد. ولی آن روز که گفتم واقعاً جشن برگریزان بود. همیشه اول بادهایی می وزد، انگار که بخواهد گرما را برود، واسطه مهر یکی دو نم باران می زند. باز انگار که بخواهند گرمای زمین را هم بشویند. آن وقت، اگر دقت کرده باشی تك تك برگهایی می ریزند، اما هنوز پائیز نیست، در تابستان هم گاهی برگها از شدت گرما می ریزند، مچاله می شوند، يك جور غم انگیزی روی خودشان جمع می شوند و می ریزند. مقصود من آن وقتی است که برگها اغلب جمع شده اند، قهوه ای شده اند، یا قهوه ای سوخته یا حتی گاهی سبز یشمی اند، اما جمع شده اند، انگار که بترسند. دم برگهایشان سیاه می شود و بعد يك شب با نرمة بادی که تمام شب وزیده است یا بارانی که قطره قطره باریده هرچه برگ هست می ریزد. طاهر این چیزها را دیگر نمی دید، می گفت: «اینها روماتیک بازی است.» خودش را توی آب ان تیرباران کردند. دقیقاً نمی دانم چه روزی. سال پنجاه و پنج بود. بچه ها هنوز پهلوی من بودند، بعدش که آزاد شدم پدر بزرگ با حکم دادگاه بردشان.

- صلاحیت اخلاقی تأیید نشد ؟

و بلافاصله افزود: معذرت می‌خواهم.

- نه، نه، چرا معذرت بخواهی؟ دقیقاً همین بود. پدر بزرگشان خبر داده بود، بعد

هم شکایت کرد و برد.

- به همین سادگی؟

- خوب، بله. کسی اینجا به جزئیات توجه ندارد. فرج تب داشت، دوسه روز بود

که مثل کوره می‌سوخت. انگار فهمیده بود که خانه تحت نظر است. می‌گفت: «من از

مرگ نمی‌ترسم.» نمی‌دانم، شاید راست می‌گفت. مهم انتخاب لحظه‌ای میان مرگ و

زندگی نیست، مهم تاب آوردن است، آن‌هم به مدتی طولانی، آن‌طور که طاهر بود، یا

آن‌طور که اینها از من انتظار دارند که باشم: زنی سیاه‌پوش و البته بلندبالا و زیبا که

در فیلمها دیده‌اند: الگوی مقاومت. بله، بد نیست، پدر بزرگ هم همین را می‌خواست،

من مدتی بود که صبح به صبح بچه‌ها را نمی‌بردم خانه آنها. به مهد کودک هم

نمی‌بردم. توی خانه هم قرار بود- وقتی من نیستم- به تلفن جواب ندهند. پدر بزرگ

گمانم مشکوک شده بود، از همسایه طبقه پائین پرسیده بود و فهمیده بود که هستند.

يك روز آمد سر کارم. گفت: «تو که گفته بودی مرخصی گرفته‌ای؟ گفتم... یادم

نیست چه بهانه‌ای آوردم. حرفی نزد و رفت. نگو که همان روز رفته بود وکیل گرفته

بود. يك هفته بعد هم، توی بازجویی فهمیدم، تلفنی خبر داده بود. آنها هم که می‌دانی

بلافاصله نمی‌آیند. خانه را گمانم هفت هشت روزی زیر نظر گرفته بودند. فرج،

گفتم، می‌دانست، سایه‌شان را حتی روی پشت بام خانه روبه‌رو دیده بود. نصف شب

آمد بیدارم کرد، گفت: «آمده‌اند.» گفتم: «از راه پشت بام برو.» گفت: «آنجا هم

هستند.» گفتم: «تو که نمی‌خواهی مقاومت کنی؟» گفت: «من چیزی ندارم، خیلی

وقت است ارتباطم قطع شده.» گفتم: «می‌گویی من چه کار کنم؟» گفت: «به آنها نگو

من اینجا هستم. فردا، قول می‌دهم جایی پیدا کنم بروم.» توی این سرسرا می‌خوابید،

با لباس. صورتش مثل گچ که نه، مثل بگیر يك چیز زرد کمرنگ شده بود. عرق هم

روی پیشانی‌اش نشسته بود، قطره‌های درشت روی آن پوست قهوه‌ای و گاهی

چرک‌تاب. می‌لرزید، دو دست مرا گرفته بود و می‌گفت: «خواهش می‌کنم نگو من

اینجا هستم. می‌ترسم نتوانم مقاومت کنم.» انگار بگیر پسر من باشد و حالا بترسد

که پدرش آمده باشد ادبش کند. گفتم: «خیلی خوب، تا من لباس می‌پوشم اینها را

جمع کن، بعد هم برو تو مهتابی.» گفت: «از آن طرف دید دارند.» صدای زنگ در که

آمد گفتم: «نمی‌دانم، خودت یه جایی پیدا کن، هر جا که شد، شاید همه جا را

نگشتند.» مینا بلند شد، دو قدمی نرفته بود که برگشت، با نوك كفشش به گوشه مربع

اتاق خواب اشاره کرد، گفت: اینجا پیدایش کردند، توی کمد لباس من.

تا قهوه‌خانه درویش دیگر همه‌اش او گفت. اینها را برای او چرا گفته بود؟ نم‌می

هم بارید. گفته بود که در دانشگاه درس می‌دهد و از زنش جدا شده است و يك

دختر دارد. اینها را مینا نمی‌دانست. گفته بود که گاهی چیزهایی می‌نویسد. مینا

می‌دانست، یکی دوتا را خوانده بود. گفت: طاهر داد به من، گفت: «بخوان، بد نیست.» توی مجله چاپ شده بود: «اختر، ستاره ما»، همان که پنج مرد در سنین مختلف از قبرستان برگشته‌اند و در يك كافه نشسته‌اند و از زنی حرف می‌زنند. دست آخر می‌فهمیم که همان زنی است که خاکش کرده‌اند. می‌بخشید البته، من به طاهر گفتم: «که چی؟» گفت: «خوب، همین چیزهاست که می‌بینی، با این حرفها هیچ چیز عوض نمی‌شود.» می‌گفت: «اینجا توی خاک سفید خانواده‌ها زیر يك تکه حلبی زندگی می‌کنند آن وقت اینها می‌روند كافه و از زنی حرف می‌زنند که برای اینها می‌رقصیده، استکان بر پیشانی‌اش می‌گذاشته و روبه آنها خم می‌شده تا مثلاً این آقای مسعودی برداردو بگوید، گشت.»

پرسید: حالا فکر می‌کنی من اگر داستان تو را بنویسم چیزی عوض می‌شود؟
- من نمی‌خواهم چیزی عوض بشود، راستش می‌ترسم، فقط می‌خواهم دخترها که بزرگ شدند نوشته‌تو را بدهم به آنها و بگویم یکی که همه چیز را می‌دانسته راستش را نوشته، اگر خواستید بخوانید.

به زیر يك تاقی که پناه بردند برای مینا از مشکلات کار گفت، از این که می‌ترسد با سرهم کردن تکه تکه‌ها که می‌داند یا همه آنچه که حدس می‌زند باز چیزی بشود مثل همان «اختر ستاره ما».

گفت: خوب، پنج روایت است از پنج زن در سنین مختلف با اسامی مختلف که حالا، وقتی کنار کوچه پیدایش کرده‌اند، می‌فهمیم که يك زن بوده و توی کیف دستی‌اش هم نشانی یا شماره تلفن این پنج نفر را پیدا کرده‌اند.
گفت: من این طور می‌توانم بنویسم.

- می‌دانم، اشکالش هم این است که جزئیات را نمی‌دانسته‌ای، همه‌اش حدس زده‌ای. مثلاً همین دوستهای طاهر که آمده بودند سراغ من تا من را راضی کنند باز سیاه پوشم، یکیشان. آن که گوشه لبش می‌پرید، در تمام مدتی که حرف می‌زدیم سربلند نکرد که نگاهم کند. خوب، من آنجا رویه روی او نشسته بودم با همان لباسی که معمولاً سر کار می‌پوشم، روپوش البته تنم نبود و او داشت هی نمی‌دانم از پرولتاریای جهان حرف می‌زد، اما سربلند نمی‌کرد تا ببیند این الگویی که می‌خواستند علم کنند چه شکلی است. من میان اینها و آن بازجوها که با وقاحتشان می‌خواستند مرا وادار کنند تا همه چیز را جزء به جزء تعریف کنم، فرقی نمی‌بینم. من در هردو حالت شيء بودم، يك جا شیئی برای شکستن، اصلاً برای دستمالی و اینجا شیئی تزئینی.

تا قهوه‌خانه دیدند. عصرانه نان و نیمرو خوردند و دو پیاله چای. وقتی سیگارشان را روشن می‌کرد نگاهش کرد. گونه‌هایش خیس بود و پره‌های بینی‌اش لرزان. گفت: مسعود را- یا فرج یا هرچه اسمش بود- وقتی می‌بردندش پتو روی سرش انداخته بودند. من هنوز هم که یادش می‌افتم آن جسم پیچیده در پتو یادم می‌آید، با آن پیشانی قهوه‌ای که عرق رویش نشسته بود.

- توی بازجویی چی، با هم روبه روتان نکردند؟
- نه، چون وقتی شنیدم چی گفته، من هم تأیید کردم، حتی قبل از آنکه ببخوابی
بههم بدهند یا شلاق بزنند. بعدها می‌خواستند مجبورم کنند جلو طاهر هم همان
حرفها را بزنم.

مینا سر خم کرد و پهنای صورتش را به دو دست پوشاند. صدایی نشنید، اما
می‌دید که شانه‌هایش می‌لرزند. وقتی سر بلند کرد، گوشه لبش را به دندان گرفته بود.
اشاره کرد به سه نفر که تازه رسیده بودند و داشتند کوله‌هاشان را می‌گذاشتند
روی میز آن طرف. مینا کیفش را باز کرد، با دستمالی گوشه دو چشمش را پاک کرد،
گفت: معذرت می‌خواهم.

در آینه دردار خودش را دید. کیفش را که می‌بست می‌خندید، گفت: خوب،
همین‌ها بود. طاهر توی دادگاه حاضر نشد کوتاه بیاید، حالا دفاعیاتش هست، همان
جزوه‌ای بود که گفتم به من دادند.

توی راه وقتی به سرازیری تند پله‌دار رسیدند، گفت: فرض کن مرا دارند
می‌برند. به کجا؟ نمی‌دانم. فرض کن دستهایم را گرفته‌اند، از پشت نبسته‌اند، اما
طوری است که انگار دو دست قوی هردو آرنج مرا گرفته‌اند و به جلو هل می‌دهند.
جمعیت آن قدر زیاد است که نمی‌شود تند رفت، اما هیچکس مرا نمی‌بیند. شاید آنها
هم دارند به همان طرف می‌روند که ما، یا بعضیها را بعضیهای دیگر دارند می‌کشند
و می‌برند. بعد می‌رسیم به یک میدان، یک جایی شبیه میدان خراسان یا مولوی، به
همان شلوغی. حالا هم فرض کن آن روبه رو خلوت است و پشت دود یا گرد و
خاکی که هست دارند یک عده‌ای را اعدام می‌کنند. چهار پنج نفر بیشتر نیستند.
سربازها هم فقط سه نفرند که جلو اتاقک‌هایی با درهای یک لته‌ای بی‌پنجره و
بی‌سقف، تفنگها بر سر دست، نشسته‌اند، یک زانو بر زمین زده. اعدامیها، گفتم،
چند نفرند، پشت سرشان هم درختی است بی‌برگ. یک تنه است که پوستش جابه‌جا
کنده شده و دو شاخه سوخته، طرف چپ هم جمعیتی نشسته‌اند با چشمهای بسته،
دستهای بسته، منتظر تا نوتشان برسد. من هم منتظرم، بی‌آنکه حالا کسی آرنج‌هایم
را گرفته باشد، ایستاده‌ام. بعد تا ببینم حالا نوت کیست از جایی بالا می‌روم. نه
اشتباه نکن، دنبال طاهر نیستم، یا فکر نمی‌کنم بتوانم فرج را اینجا ببینم. فقط از
جایی خودم را بالا می‌کشم، یا به فرض از روی شانه کسی سرک می‌کشم تا ببینم
اینجا کی هستند که یکدفعه مچ‌هایم را می‌گیرند و می‌برند تا نوتم را جلو بیندازند.
نوتم را هم جلو می‌اندازند و بعد برای آنکه لخت نباشم یک پتوی سربازی روی دوشم
می‌اندازند، اما وقتی به خودم نگاه می‌کنم می‌بینم بالاپوشی است بی‌آستین و سنگین،
نه که پارچه‌اش از متقال باشد یا گونی؛ نه، پارچه‌اش نخی است و نازک و راه‌راه،
راه‌راه‌های قهوه‌ای که از عرق صدها آدم که آن را پوشیده‌اند، از بوی تن‌هاشان سنگین
است، از خاطراتی که شنیده‌اند اما فراموششان شده است. بعد باز دارم می‌روم و این
چوخا یا بگیریم حوله حمام بی‌آستین روی دوشم است که می‌رسیم به لب‌فروشی با آن

لبوهای سرخ و داغ که توی آن سرما بخار ازشان بلند می‌شود. من هم دلم می‌خواهد، بیشتر هم دلم می‌خواهد یکیشان را دو مشت به گیرم تا از داغی و نرمیشان بفهمم که دستهایم هنوز هستند. دو دستم را می‌کشم و می‌کنم توی جیبم، توی جیب همه آنهايي که این بالاپوش روی دوششان بوده است که يك دفعه دستم می‌خورد به چیزهایی، چیزهایی که اول نمی‌فهمم چیست، بعد که در می‌آورم می‌بینم از همان قاشق و چنگالهایی است که توی زندانها از بادیۀ مسی یا به فرض از حلبی قوطیهای روغن نباتی می‌سازند.

به میدان رسیده بودند. گفت: نه، عادلانه نیست، اصلاً عادلانه نیست.

مینا گفت: چی عادلانه نیست؟

- همین پالتویی که تو می‌خواهی بگذاری روی دوش دخترها.

- پس می‌گویی من باید چکارش کنم؟

سوار تاکسی که شدند، مینا سرش را جلو آورد و به زمزمه گفت: چطور است بروم خانه و بندهامش توی يك طشت مسی و چند دست بشویم تا پاك پاك بشود و فردا صبح بپوشم و بروم سر کار؟

- این هم يك راهش است، ولی می‌شود نشان هیچ کس هم نداد. هرنسل، یا حتی هر آدم چوخی خودش را دارد که لازم نیست به ارث بگذارد.

توی میدان تجریش وقتی مینا گفت، من دیگر باید بروم، گفت: خوب، خداحافظ، امیدوارم دیگر شبها از خواب نپری، با این همه من باز فکر می‌کنم همان رسم اجدادمان بد نبود که همه متعلقات يك آدم را با خودش توی يك خمره می‌گذاشتند و به خاک می‌سپردند.

مینا گفت: شاید.

بعد خندید، کیفش را باز کرد، آینه دردارش را درآورد، گفت: بگیر، این يك مال تو. من که می‌دانی یکی دیگر دارم.

- من هم دارم، برایت تلفنی خوانده‌ام.

مینا برگه‌ای به او داد، نشانی کارش بود، گفت: بگو خانم بهرامی. صبحها خلوت‌تر است.

به خانه که رسید شروع کرد، همینها را نوشت که نوشته بود تا دو بعد از نصف شب. يك چیزی خورد. تا سه و ربع هم بیدار ماند. چندبار تلفن را برداشته بود و دیده بود که وصل است. فردا صبح که همه را يك نفس خواند دید که نشده است. این چهل تکه که حالا بر این همه کاغذ نقش زده بود بالاپوش خودش حتی نبود. يك هفته همه‌اش کارش همین بود و مرد نشسته همچنان نشسته بود. وقتی که بالاخره زنگ زد و صدایش را شنید که: «منم مینا»، گفت: چی شد یاد ما کردی؟

- زنگ زدم ببینم ستوالی نداری.

گفت: خودت که می‌بینی حالا هرروز آن قدر اتفاقات نادر هست که آدم نمی‌داند با این همه چیز چه کند.

- بله، من هم می‌بینم. گفتم که سرما هم خلوت شده است. از قبل هم حدس می‌زدم که همین‌طورها می‌شود، برای همین مزاحم تو شدم. دیروز رفتم سر قبر طاهر، آن قدر دسته گل روی قبرش گذاشته بودند که جایی برای دسته گل نرگس من نبود. گذاشتم روی يك قبر دیگر، بعد هم سر همان قبر که فقط يك تپه خاک بود نشستم و همه‌اش را برایش گفتم.

- همه‌اش را؟ مگر باز چیزهایی مانده است که برای من نگفته باشی؟
- نه، هیچ چیز نمانده است، ولی گاهی ما هم مثل شماها يك چیز را با همان کلمه‌ای که باید گفت نمی‌گوئیم.
- مثلاً؟

- خوب، چطور بگویم؟ مثلاً یادت است که گفتم فرج را پتو انداخته بودند سرش؟
- من هم همین را نوشته‌ام.

- پس نوشته‌ای؟

- يك چیزهایی یادداشت کرده‌ام.

- متشکرم، ولی یادت باشد که آنجا فهمیدم که وقتی توی کمد پیدایش کرده بودند لخت لخت بوده.
- که چی؟

- خوب، من راستش جزئیات را نمی‌دانم، می‌دانم مهم است، ولی نتوانستم بفهمم که دقیقاً لباسهایش را کجا کنده یا مثلاً دستش بوده وقتی آنطور پتو را پیچیده بودند دورش و می‌انداختندش توی ماشین. یاسمنم بیدار شده بود و جیغ می‌زد، سیمین هم گریه می‌کرد و دامنم را چسبیده بود که نگذارد مرا هم ببرند.
پرسید: حالا بالاخره دخترها یاسمن و سیمین‌اند؟
- مگر فرقی هم می‌کند؟

. . .

مگر فرقی هم کرد وقتی باز نشست پشت میزش و دیدش که می‌آید، با سری آویخته بر سینه و دو دست در جیب شلوار، بر سرازیری دامنه‌ای که همه‌اش سنگ است و خاک، بی‌هیچ درختی یا پناه صخره‌ای؟ همینها را نوشت و نوشت که گاهی بوته‌ای با آن ساقه‌های زرد باریک می‌گرفت به پایش که از این همه راهی که آمده بود یا تنگی کفش یا شاید ریگی که ته کفشش مانده بود، ناسور شده بود و لنگ می‌زد.
اینها را هم نوشت و بعد از گامهایش گفت که بلند بود بر راستای خطی مستقیم و یا بر راستای کوره راهی که نبود اما او می‌دیدش. بعد باز دیدش که ایستاد، ایستاده بود بر سایه‌ای که سایه او هم بود، محاله و شکسته بر خاکی که داغ بود اما از او نبود، بلکه فقط بود، از ازل، و همان‌جا و همان‌طور بوده بود بر زمینی رُسی و شوره بسته و قاچ قاچ. سربلند می‌کند و می‌بیند: باریکه‌ای است پرسایه که با تکه‌تکه‌های سبزه یا علف تازه رسته نشان شده است. دستهایش را در می‌آورد و انگار بخواهد به کسی که می‌بیندش چیزی را نشان بدهد دراز می‌کند و بعد می‌آید،

حتی می‌دود و وقتی می‌رسد خم می‌شود و آب را می‌بیند که در ته پر سایه جوی باریک و زلال می‌رود .

تند اینها را نوشت و بعد دیگر می‌نوشت و می‌دید . نه ، کف آبی نخورد ، حتی خم نشد تا به کاسه دو دست پیشانی و پشت گردن خیس از عرقش را خنک کند . می‌نشیند ، بند کفشهایش را یکی یکی باز می‌کند و کفشهایش را کنارش ، درست میان دو کف سبزه روشن رُسته بر لبه جوی می‌گذارد ، جورابهایش را هم می‌کند ، یکی یکی و هرکدام را توی يك کفش می‌گذارد و بعد ناسوری و خستگی دوپا را به زلالی و سردی آب سایه‌دار جوی می‌سپارد که نمی‌داند به کجا می‌رود و دستهایش را هم می‌گذارد بر دوزانو .

چشم بسته نشسته است ، حالا ، بر لبه جوی با دو لب نیم شکفته به نشانه آهی برآمده ■

...

یکشنبه

عباس سماکار

صبح بسیار زود است . هنوز آفتاب نزده و رنگ آبی و متمایل به سفیدی در آسمان جا خوش کرده است . چند تکه ابر سفید کوچک و غلبه مثل دسته گل پُر پُر در حاشیه متن لبخند می‌زنند و بر کناره‌های نرم خود غبار طلایی خورشیدی را که به زودی سر برخواهد آورد باز می‌تابند . نسیم بسیار ملایمی می‌وزد که چندان خنک نیست و از حالا پیداست که روز گرمی در پیش است . صدایی به گوش نمی‌رسد . فقط گاهی باد ، برگ درختان تنومند بلوط را اندکی تکان می‌دهد . درختها ، همقد هم و به ردیف ، حاشیه خیابان باریک اسفاله را دور می‌زنند و در انحنای انتهای آن کوچک می‌شوند و از دید بیرون می‌روند . برگ درختها در نور خاکستری رنگ صبحگاهی هنوز سبز تیره است و کمی رمز و راز با خود دارد . تنه درختها با رنگ قهوه‌ای نزدیک به سیاه و با پوست کلفت و خشنی ، به ناگهان در میان علفهای نرم پای خود فرو می‌روند .

به جز پرنده‌های کوچکی که از فاصله دور به گنجشك شباهت دارند و خود را مرتب لای انبوه برگهای بلوط پنهان می‌کنند و نمی‌گذارند دیده شوند، هیچ موجود زنده‌ای در اطراف نیست. بزرگراه پهنی از کنار استادیوم رد می‌شود که رنگ خاکستری تیره‌ای دارد و مانند پارچه کلفت و مستحکمی پارک را دور می‌زند و بعد از آنکه از زیر چند پل بتنی و تیره‌تر از خود می‌گذرد، از دید پنهان می‌شود. دیواره‌های کوتاه و سیمانی محکمی که بزرگراه را در نزدیکی استادیوم از پارک جدا می‌کنند حالتی بسیار خشن دارند و به سکوت در آن فضا، ابعادی غیرعادی می‌بخشند. گاهی يك ماشين به سرعت از بزرگراه می‌گذرد و صدایش مانند جر دادن پارچه‌ای دراز و بی‌انتها، از سکوت در می‌آید و دوباره به سکوت فرو می‌رود. بعد از عبور هر ماشين، برای مدتی صدای پرندگان خاموش می‌شود. حرکتشان نیز در میان شاخ و برگ درختان به چشم نمی‌خورد. ولی زمان زیادی نمی‌گذرد که تك تك پیدایشان می‌شود و دوباره صدایشان به گوش می‌رسد. غیر از گذر گاه‌به‌گاه ماشينها، چیز دیگری آرامش این دهکده ورزشی را به هم نمی‌زند. می‌شود به سادگی گمان کرد که تا شب همه چیز به همین حالت بگذرد. حتی اگر مردم برای قدم زدن به پارک بیایند هم، باز تعدادشان آنقدر نخواهد بود که این وضع را دگرگون کند. ولی سر و صدایی در کار است که نشان می‌دهد تا ساعتی دیگر آرامش دهکده پایدار نخواهد ماند. پرنده‌های كوچك، ناآگاه از این واقعیت، همچنان به سر و صدای بی‌آزار خود مشغولند.

اولین نشانه‌های جمعیت ساعت ۹ پیدا می‌شود. ماشينهای فرستنده سیار رادیو و تلویزیون یکی پس از دیگری می‌رسند و پس از گذشتن از کنار دیواره‌های کوتاه قد و بتنی بزرگراه که اکنون از بازتاب آفتاب بر اسفالت بزرگراه، نخودی رنگ به نظر می‌رسند، از يك خروجی مخصوص به سوی استادیوم می‌رانند. بعد نوبت دسته‌های کنترل درهای ورودی و فروش بلیت، متصدیان تأسیسات، گروهان انتظامی پلیس و سپس، مسئولین و اعضای تیمها و داوران و برگزار کنندگان مسابقه می‌رسد. با ورود هردسته حالت محوطه تغییر می‌یابد و پرنده‌ها به تدریج از آدمها و سر و صدا فاصله می‌گیرند و به درختهای دورتر پناه می‌برند.

ساعت سه بعد از ظهر، در پارک جای سوزن انداختن نیست. همه جا مملو از آدم و همه چیز پر از هیاهو است. مردم مرتب دسته دسته وارد می‌شوند و آواز می‌خوانند. بچه‌ها بین دست و پا گمند. خیلی از جوانها پیراهن سفیدی پوشیده‌اند که نشانه و علامت تیمهای فوتبال به شکل برجسبهای رنگی بر آنها نقش بسته است. برخی از آنها شیپور دارند و مرتب و بیوقفه در آن می‌دمند و دیگران با ریتم آهنگ آن دم می‌گیرند و دسته جمعی سرودهایی به هواداری از تیمهای دلخواه خود می‌خوانند. کسانی که بچه دارند و برای گردش به پارک آمده‌اند، با تعجب به جوانها نگاه می‌کنند. يك بچه كوچك برای ماهیها خرده نان می‌ریزد. ولی ماهیها پیدایشان نیست. همگی به زیر آب فرو رفته‌اند. آب از فاصله نزدیک هم اندکی سبزرنگ است و به نظر

می‌رسد کمی گرم باشد. گنجشکها را هم کسی نمی‌بیند. آنها به دوردست پناه برده‌اند و از میان شاخ و برگ درختهای ته پارک، از میان بلوطها که حالا در نور کج آفتاب رنگ سبز روشنی به خود گرفته‌اند، گاه به گاه تند و کوتاه در می‌آیند و با جیک جیک محکم و قوی خود، به کوتاهی زخمه‌های يك كارد تیز، هوا را شکاف می‌دهند و به هیچوجه آرامش صبحگاه خود را به یاد نمی‌آورند. هیاهویی که به گوش می‌رسد، از دور است و چندان قوی نیست. ولی زبان محکم گنجشکها به سادگی در آن گم است. هرچه سروصدای جمعیت بیشتر می‌شود، پرنده‌ها به دورتر، به سوی درختهایی که در دسترس نیستند می‌روند. این حالت در هوا هست که انگار کسی فریاد می‌زند. بعد، ملودی زمخت و سخت يك روز روشن و گرم در فضا طنین می‌افکند. موسیقی در فضا اوج می‌گیرد و زمانی که به زمین می‌رسد، روی اسفالت داغ که زیر پا نرم و تیره‌رنگ شده است پخش می‌شود. زمین نرم است. مردم احساس می‌کنند، دارند در گرما می‌رقصند. بُرشهای کوتاه و براقی در هوا می‌جهد. پلیسها مرتب در میان مردم می‌گردند. جوانها از تمرکز نگاه آنها به روی خود می‌گریزند. عده‌ای که بلیت گیر نیاورده‌اند، به بالای برج رفته‌اند و از آنجا میدان را که هنوز مسابقه در آن شروع نشده نگاه می‌کنند.

نیم ساعت بعد با هر هجوم توپ به سوی دروازه، ستون یکپارچه صدای جمعیت، به قطر دهانه استادیوم، که وسط آن به اندازه میدان بازی سوراخ است، برمی‌خیزد و زمین را يك آن می‌لرزاند و بعد به شدت بالا می‌رود و وقتی به اوج خود می‌رسد، به نرمی آه و افسوس برمی‌گردد. به نظر می‌رسد که گرما، هوا را راکد نگهداشته است و صدا نمی‌تواند بالاتر برود. برای يك لحظه حس شنوایی قطع می‌شود. صداهایی که بالا آمده‌اند، یکباره در هوا می‌ماسند و بدون آنکه به گوش برسند، سر جای خود می‌مانند. حرکت آدمها نیز بسیار کند شده است. آدمها به ناگهان ریز شده‌اند. آنقدر ریز شده‌اند که آنهایی که دیر رسیده‌اند و با عجله به سوی باجه‌های فروش بلیت قدم برمی‌دارند، حرکتشان دیده نمی‌شود و انگار ایستاده‌اند. از بالا، همه چیز کوچک است. آدمهای بالای برج از لبه نرده‌ها خم شده‌اند و نگاه می‌کنند. آن پائین همه چیز در خواب و خیال است و لحظه‌ها از حرکت باز ایستاده‌اند. بالای برج همه چیز در واقعیتی فرا زمینی و شفاف می‌جوشد و باز تولید می‌شود و ربطی به آنچه آن پائین می‌گذرد ندارد. گنجشکها نیز در یاد کسی نیستند. قرص پر از حجم خورشید، سنگین و به دور از این هیاهو در بالا می‌درخشد و رنگ زرد تند و خیلی غلیظی به خود گرفته است. آدمها همچنان درجا می‌زنند و حرکتی ندارند. اما با کمی دقت دیده می‌شود که آن نقطه‌های ریز حرکت می‌کنند و گاهی صدای يك هیاهوی دسته جمعی که انگار از کوههای دور برخاسته باشد، به گوش می‌رسد. اما از زاویه پائین، برج بلند المپیک تا آسمان قد کشیده است و آن بالا نازک می‌شود و به نظر می‌رسد که در حرکت پس زمینه آبی رنگش که چند دسته گل ابر، بر آن می‌گذرد. می‌خواهد سرنگون شود. تابش آفتاب بر لبه کنگره شکل ابرها آنها را برجسته و

شفاف نشان می‌دهد، پائینتر از آن، سقف معلق سالنهای استادیوم که با هماهنگی کنار هم قرار دارند، به چادرهای بیابانی، از گونی شفافی، شباهت دارد که زیرشان را تیرك زده و با طناب مهارشان کرده باشند. و پائینتر، آب برکهٔ وسیعی که پای سالن خوابیده و تا درختکاری انتهای پارک ادامه می‌یابد، و جابه‌جا در انبوه پر از حجم سبز و تیرهٔ درختان بلوط گم می‌شود، تکان نمی‌خورد و هرچند زلال است، ولی در این روز تابستانی مانند ماده‌ای غلیظ به آرامی بالا و پائین می‌رود و وقتی رنگ سبز تیرهٔ درختها در آن منعکس می‌شود، لحظه‌ای تکه‌ای از الماس طلارنگ خورشید را در خود باز می‌تابد و از این بالا، مجموعهٔ سطح آن، هزاران تکهٔ مذاب خورشید را پشت سرهم بالا و پائین می‌برد و تابش برق آنها را تا نك برج می‌رساند. و بالاتر، خورشید را در يك پس‌زمینهٔ کاهی رنگ به تاق آسمان کوبیده‌اند و در گرما زمان حرکت نمی‌کند. زمان به سختی و با قاطعیت برجای خود ایستاده است و حرکت نمی‌کند. و لحظه‌ای دیگر، از اینجا، برج هم در آن پائینها قرار دارد و برکهٔ پای سالنها به لك آبی رنگ کوچکی در مه دوردست زمین شباهت دارد و در حرکت، لحظه‌ای، مانند يك تکه آینه که روی زمین افتاده باشد، برق خورشید را منعکس می‌کند. و چون تصویر می‌گذرد، آن دورتر، در افق، زمین انحنای بزرگی می‌سازد و نشان می‌دهد که کروی است. باز در پائین پائین، چند بچه لب آب ایستاده‌اند و به سطح صاف و بی‌تکان آن نگاه می‌کنند و اینطور می‌نماید که در خیالشان از آسمان به زمین می‌آیند. نگاه و آرزوی آنها روی بالای آب، بر سطح اندکی نزدیک به رویهٔ صاف آن، سُر می‌خورد و دل آنها خنك می‌شود. خورشید بر پوستهٔ نازک و خیس و کروی چشم آنها باز می‌تابد. پر يك پرنده - معلوم نیست از کجا - آمده و بدون آنکه قطره‌ای آب بر آن چسبیده باشد، با انحنای کشکولی شکل خود بر سطح آب مماس است و مانند قایقی بدون سرنشین، بر دریای اندیشه آرام بچه‌ها به بازی بازی مشغول است و نور تیز خورشیدی کوچک و مذاب و درخشان در بازتاب آب، بر کنارهٔ آن رُق رُق می‌کند. باد نمی‌وزد. ولی در ذهن آنها باد می‌آید و خنکشان می‌کند. و دستشان را به مادران خود می‌سپارند تا آنها را بکشند و ببرند و لبخندشان همانجا، جدا از آنها، کنار آرزویی که روی آب سرسره بازی می‌کند. می‌ماند. بچه‌ها با نگرانی به اطراف چشم می‌دوزند و پلکهای خود را تنگ می‌کنند. ولی هرچه میان سبزی تیره رنگ برگها می‌گردند، پرنده‌ها را نمی‌بینند. يك نقاش جوان، با رنگهای سبز روشن و زرد - آبی دل‌انگیز، تصویر يك آرزو را بر پرده‌ای مه‌آلود می‌کشد و دختران جوان کنار دست او ایستاده‌اند و محو قدرت تصویرگری او هستند. فقط تکه‌ای ابر کم است. چند تصویر درشت نیز از ذهن مردم می‌گذرد. يك صورت زیبای دخترانه. عضلات پیچیدهٔ يك مرد جوان، يك لبخند و چند نشانهٔ براق که در متن شکل می‌گیرد.

مسابقه تمام شده و بیشتر مردم آنجا را ترك کرده‌اند. کنار برکه کاملاً خلوت است و دیگر بچه‌ها دور و بر آن دیده نمی‌شوند. آب از نسیم ملایمی که شروع به وزیدن کرده است، موجهای ریز و نازکی برمی‌دارد. گنجشکها که اکنون دوباره پیدایشان

شده، دیگر از چیزی نمی‌ترسند و کاملاً جلو آمده‌اند و از این فاصله نزدیک می‌شود بازتاب رنگین کمان محوی را روی قسمتی از پره‌ای قهوه‌ای-خاکستریشان دید. خورشید بسیار درشت‌تر از آنچه هرروز دیده می‌شود، با بزرگی اغراق‌آمیزی در يك غروب بی‌نهایت شفاف می‌درخشد و از شدت حرارت به این می‌ماند که قطره‌های ذوب شده‌اش در سکوت جادویی مغرب فرو می‌چکد. تصویر شعری از يك شاعر بلند بالا بر پرده آسمان می‌گذرد. تصویر مردی آشفته مو و لباده به دوش و پیاله در دست است که خود را به هیچ نامی نمی‌نامد. ردای بلند شعرش او را لبالب از غنا و اشتیاق کرده است. کسانی که جا مانده‌اند و وسیله‌ای برای بازگشت ندارند، او را فوراً به جا می‌آورند. او بر پرده آبی رنگ افق ایستاده و باد غروب بر موهای آشفته‌اش می‌وزد. گنجشکها نغمه تازه‌ای ساز کرده‌اند. و بادی که شاخ و برگ درختان را به تکان واداشته، از کوهها و دشتهای بی‌انتها و بر تصویرهای عظیم رنگی افق در گذر است ■

شب

حسین دولت آبادی

ته مانده و دکا را سر می‌کشم و گیج و خواب‌آلود روی لبه تخت می‌نشینم. هوا تاریک شده و باران بر کاجهای پیر پشت پنجره می‌بارد. زانوهایم هنوز می‌لرزد و قلبم مانند گنجشک هراسانی در سینه‌ام پرپر می‌زند. همیشه همینطور است، تا سرم به بالش می‌رسد و چشمم گرم می‌شود، جنازه‌ام را بالای دار می‌بینم. جنازه‌ام بر سر دار تاب می‌خورد. جمجمه‌ام آرام آرام ترك برمی‌دارد و باد در کاسه سرم زوزه می‌کشد. به آخر می‌رسم. انبوه جمعیت، آن بیشمار دهانهایی که به نفرینی ابدی باز مانده‌اند در غبار شنجرفی فرو می‌روند. خرمنگسی بال بال می‌زند و دور سرم می‌چرخد و صدایش مانند خرده شیشه در گوشم می‌شکند.

- گفتم که دارت می‌زنم، زندیق.

از پله‌ها که پائین می‌روم هنوز صدایش را می‌شنوم و آن چشمهای وق‌زده و جوش چرکی روی دماغش را می‌بینم. سرم سنگین است و جای ریسمان زیر مویی بر گلویم

می سوزد . به سختی نفس می کشم و نمی دانم چرا به سرسرای مهمانخانه آمده ام و حیران مانده ام . آن پیرمرد چاق و سرخرو هنوز آجاست . هرشب تا دیروقت توی مبل نخ نما ی چرک مهمانخانه می لد و روزنامه می خواند . با کسی همکلام نمی شود . در جواب سلامم سر خم می کند و لبخند محزونی روی لبهایش می دود و باز سرش را توی روزنامه اش فرو می برد . شبها تا دیروقت روبروی هم می نشینیم و در خاموشی سیگار می کشیم . به هم خو گرفته ایم . اگر شبی او را در سرسرا نبینم پکر می شوم . انگار چیزی گم کرده ام . خوش دارم با او حرف بزنم و پیرسم چرا هیچوقت به اتاقش نمی رود و تا سحر روی همان مبل چرت می زند ؟ در آنکارا چه می کند ؟ اهل کجاست ؟ نمی توانم . در این ولایت لالم و از این بی زبانی به تنگ آمده ام . نگاهش می کنم ، لبخند می زنم و پیرمرد با همدلی سرش را می جنباند . گونه ها و نوک دماغش سرخند ، خیلی سرختر از هرشب .

- این بیچاره هم انگار مثل ما آواره ست .

روی پاشنه پا می چرخم و با شرمندگی سلام می کنم .

- ببخشید کتابیون خانم ، باز شمارو ندیدم .

از روزی که هوا یخبندان شده ، کتابیون بچه هایش را به اینجا می آورد . هرروز عصر می آید و در همان گوشه ، پشت در ، دور از نگاه کنجکاو و پرسای « حاجی » کز می کند و بافتنی می بافت . حضورش چندان محسوس نیست . مانند سایه ابر نرم و ملایم می خرامد . آرام و شکیباست . روزهای آفتابی ، مانند آهوی غریبی همراه بره هایش در پیاده رو قدم می زند و آنها را از گوشه چشم می پاید . از منطقه « اولوس » (ULUS) دور نمی شوند . روزی چندبار آنها را می بینم . افسرده و سرگشته پرسه می زند تا دم غروب ، سربه زیر و شرمزده بیاید و سرجای همیشگی اش کز کند و چشم به راه شوهرش بماند .

- ناصرخان هنوز برنگشته ؟ بچه ها خوابیدن ؟

دخترک سرش را از روی زانوی مادرش بر می دارد . چشمهایش پف کرده و پر خواب است . برادر کوچکش روی مبل چرت می زند . روبروی آنها می نشینم و کتابیون دست از دلش بر می دارد .

- طفلکیها دارن دق می آرن ، می دونین داداش ، بچه ها به اینجور زندگی عادت ندارن . حوصله شون توی اون اتاقک سر می ره ، هوا روز به روز سردتر می شه ، نمی تونم اونارو بیرون . نه جای بازی ، نه وسیله بازی ، نه کسی ، نه کاری ، نه آشنایی ، طفلکیها موندن چکار کنن . مدام بهانه می گیرن و نق به دلم می زنن . می دونین ، امروز برا وقت گذرونی سوار اتوبوس شدیم ، فریبرز پرسید : ماما ، این اتوبوس می ره ایران ؟ چشمهای کتابیون خانه کرده و بینی اش تیغ کشیده است . بار اولی است که از زندگی اش می نالد . لبریز است . سرریز می کند و باکش نیست که گهگاهی کاسه چشمهایش پر شود و روی گونه های لاغرش بفلتد :

- می دونین داداش ، اینجا هرچه باشه باز بهتر از اون خراب شده ست . کسی چه

می‌دونه چه بلاها سر ما آورده‌ن؟ شما که غریبه نیستین، داریوش، برادر شوهرم... اگه بدونین چه مرد نازنینی بود. چه هنرمند قابلی بود. حالا، حالا پاک خل شده، زده به سرش. دایم دخترشو صدا می‌زنه «نرگس... نرگس... جانم... چشمم...» زندگی ما رو سیاه کردن داداش، یه چیزایی هست که آدم از واگو کردنش شرم داره، آخه آدمیزاد که از دل خوشش سر به کوه و کمر نمی‌ذاره و تن به غربت و آوارگی نمی‌ده. ها داداش؟ آب هم اگه به دستکند بیفته صداش در می‌آد.

دخترک روی مبل زانو می‌زند و زیرگوش مادرش پیچ پیچ می‌کند.
- صبر کن، الان بابات می‌آد.

بابا از راه می‌رسد. چند روزی است او را ندیده‌ام. این مرد بلند بالا و خوش سیما پاک عوض شده. رنگ به رو ندارد. موهای صاف و سیاهش که هرروز با سلیقه پارافین می‌زد، چرب و کثیف و پر از شوره‌های سفید است. کت و شلوار سرمه‌ای خوشدوختش از ریخت افتاده، شلوارش زانو انداخته، یخه پیرهنش چرک و گره کراواتش با بیقیدی کج شده. خودش را باخته است. نگاهی با دلواپسی به دوروبرش می‌اندازد و توی مبل می‌افتد و آه عمیقی می‌کشد و از گوشه چشم به همسرش نگاه می‌کند. پیرمرد سرخرو، از پشت روزنامه‌اش سرک می‌کشد و لبخند می‌زند.
- شما چه کردین؟ بنده که تیرم به سنگ خورد.

دستهایش را به هم می‌مالد تا لرزش انگشتهایش را نبینم. کتابون با نگرانی شوهرش را می‌پاید و رقص میله‌های بافتنی‌اش دم به دم کند و کندتر می‌شود. سرانجام ژاکت نیمه کاره را روی زانوش می‌گذارد:
- من بچه‌هارو می‌برم بخوابونم.

پاکت سیگارم را از روی میز بر می‌دارد. برایش کبریت می‌کشم.
- کار عاقلانه رو شما کردین. آدم نباید همه پلها رو پشت سرش خراب کنه. معلوم نیست فردا چی پیش می‌آد. تا سر و سامون نگرفتین بچه‌هارو آواره نکنین. این طفلکیها چه گناهی کرده‌ن که به آتش ما بسوزن؟ بله؟...

صاحب مهمانخانه او را غافلگیر می‌کند. سگرمه‌هایش درهم است و با انگشت اشاره او را به سوی خود می‌خواند. ناصر خان تکه‌های کتش را می‌بندد. گره کراواتش را مرتب می‌کند و رو به حاجی می‌رود. کتابون نیم‌خیز شده و زیرلب با خودش حرف می‌زند:

- اگه یارو با ما کنار پیاد... می‌دونین داداش، می‌ترسم بچه‌هام مریض بشن. چاره‌ای نداریم. اونجا خیلی سرده. شما جای برادر من هستین، سر بچه‌هام شپش گذاشته. آب گرم و حموم نداریم، از ریخت آدمیزاد دراومدیم. آدم چی بگه؟ به خدا به خاطر خودم نیست. ناصر از این رو به اون رو شده، شبها خوابش نمی‌بره، هروقت شب بیدار می‌شم می‌بینم پشت پنجره نشسته و سیگار می‌کشه. آخه ما کجا و مسافرخونه کجا؟ من که به روی ناصر نمی‌آرم. خدا به سر شاهده تا حالا لب تر نکرده‌م. با همه چی ساخته‌م و باز می‌سازم. زندگی زیر و بالا زیاد داره. ولی ناصر خودش

عذاب می کشه . شما که روزهای اول اونو دیده بودین . کلی امید و آرزو داشت . سرزنده و بانشاط بود . گمون می کرد تا پاش به آنکارا برسه کار پیدا می کنه ، ولی حالا ...
ناصرخان در آستانه سرسرا پا سست می کند . لبخند می زند . خودش را باز یافته است . کتایون نفسی به راحتی می کشد و مرا از یاد می برد .

- تمام شد کتی . فردا اثاث کشی می کنیم .
رو به پنجره می روم تا حرفهای آنها را نشنوم . بچه ها بیدار شده اند و به پر و پای بابا می پیچند . آنها را بغل می کند ، می بوسد :
- بچه ها رو ببر بالا ، من الان می آم .
می دانم که دارد او را دست به سر می کند . کتایون دست بچه ها را می گیرد و پا به پا می مالد .

- زیاد دیر نکنی !
آرام و سر به زیر از سرسرا بیرون می رود . کتایون دم در پا سست می کند و به طرف ما بر می گردد . نگاهم را می دزدم .
- شب به خیر داداش !

روی لبه مبیل می نشینم . پیرمرد سرخرو ، سرخ تر از همیشه ، توی مبیل لمیده و چرت می زند . سینه اش خس خس می کند . گلویش انگار باد کرده است . بوی تند الکل به دماغم می خورد و پس می کشم .

- یارو تا خرخره خورده ، پیرمردک بیچاره ، آدم وقتی این چیزا رو می بینه غم و غصه خودش یادش می ره . می دونی ، یارو سالهاست که به خونهش برنگشته ، دایم می ره سفر . از این شهر به اون شهر . روزگارش توی مسافرخونه ها می گذره . سالها پیش ، زن و چهارتا بچهش توی تصادف از بین می رن و بعد از این حادثه دیگه هیچوقت جرأت نمی کنه به اون خونه خالی برگرده .

گوشه هایم به قصه پیرمرد سرخرو تیز شده ، ولی ناصرخان خوش ندارد درباره او حرف بزند . پا به راه است . سرش را با حسرت می جنباند و ناگهان می پرسد :
- بگو ببینم ، تا حالا «جایی» رفتی ؟ حوصله شو داری دمی به خمره بزنیم ؟
- بدم نمی آد لبی تر کنم .

- بریم .
ناصرخان شهر آنکارا را مثل کف دستش می شناسد .
- می بینی عزیز ، گذر پوست به دباغخانه می افته . اینم از آخر عمرمون ، دوباره باید از اول شروع کنیم . گفتم که خونه اجاره کردم ؟ بله ، امروز گفتن تا دوهفته دیگه حاضر می شه ، خونه نوسازه ، هه ، اول زمستون تو خونه نوساز ...
- مگه قصد داری تو آنکارا بمونی ؟

- صداقتش هنوز نمی دونم . گفتم که تحصیلاتمو اینجا تموم کردم ، ولی کار نیست . تا حالا که روی خوش به ام نشون نداده ، روزهای اول خیلی امیدوار بودم . دوستان قدیمی به ام قول داده بودن ، ولی همه تو زرد از آب دراومدن . حالا ، دوباره خیالاتی به

سرم زده. شاید رفتم کانادا، استرالیا، هنوز هیچی معلوم نیست. آینده تاریکه عزیز. می‌بینی؟ روز روشن ما رو شب کرده‌ن. پس از سالها تحصیل و زحمت، اینم وضع و حال ماست.

تا به بالای تپه برسیم، چندجا، سرپایی آبجو می‌خوریم. کافه‌های محقر و کثیف و سرد به مزاج همراه من سازگار نیست. به دلش نمی‌چسبد. سرش بفهمی نفهمی گرم است:

- می‌خواهی به چرخه توریستی «اونجا» بزنی؟
با دل انگشت پیشانی اش را می‌مالد و به یاد می‌آورد. شاید هم هرگز راهش را گم نکرده است. از تپه سرازیر می‌شویم. آن پائین «کارخانه» است. خیابانهای پلشت و مغازه‌های خرت و پرت فروش و بیکاره‌ها و معتادها و مردم سردرگم، گم‌گم و «جمشید» خودمان را به یاد می‌آورد. دستفروشها، قاچاقچیها، فاحشه‌ها، کاسبها و حتی آژانهایی که دم دروازه کشیک می‌دهند از قماش همانهایی هستند که در سگته‌الخیر ابوظبی، قلعه تهران، شغوی بندرعباس و جاهای دیگر دیده‌ام. هیچ چیز تازگی ندارد. دلمرده و سربه‌زیر قدم می‌زنم. پا پس می‌کشم تا ناصرخان در خم کوچه‌ای از چشم بیفتد. سیگاری روشن می‌کنم و روی سکو به انتظار همراهم می‌نشینم. برمی‌گردد. لبخند می‌زند. گونه‌هایش گل انداخته، جلد و سبک راه می‌رود. مدام حرف می‌زند. پیاده تا محله‌های خلوت و اعیان نشین آنکارا می‌رویم. همه رستورانها، کافه‌ها، «نایت کلوب»ها را با نام و نشان و چند خاطره می‌شناسد و به یاد می‌آورد. کم کم زانوهایش سست می‌شود و از گوشه چشم به مردمی که پشت میزهای ماهوتی و در سایه شمع نشسته‌اند و در کمال آرامش شام می‌خورند نگاه می‌کند و آه می‌کشد:

- می‌بینی عزیز، مردم اینجوری زندگی می‌کنن، پووووف. چی به روزگار ما آورده‌ن. واقعاً غم‌انگیزه... غم‌انگیز. می‌گم بریم سرپایی دوتا آبجو بخوریم؟
نمی‌توانم دل همراهم را بشکنم. بیتاب و عصبی است. چشمهایش حریصانه چارچار می‌زند. عطش دارد. حرص و ولع این مرد بلندبالای خوش‌سیما رقت‌انگیز است. چیزی در درونم می‌شکند. دلم به حالش می‌سوزد. در گوشه نیمه تاریکی، جلو بار می‌نشینم و خواری و خفت همراهم را مثل زهر قطره قطره می‌نوشم و در نگاه این جماعت آسوده خیال آب می‌شوم. ناصرخان هنوز سرگرم مطالعه قیمت غذاهاست. با سرانگشت روی لبه لیوان آبجو ضرب می‌گیرد. شانه‌هایش فروافتاده است و مردم کوچک و کوچک‌تر می‌شود. نمی‌تواند تصمیم بگیرد. به دادش می‌رسم. لیوان آبجو را سر می‌کشم و پاورچین، پاورچین بیرون می‌آیم و در هوای آزاد مانند کسانی که از آسم رنج می‌برند نفس می‌کشم.

- قحبه‌ها آدمو نقره داغ می‌کنن.
در رستوران را محکم به هم می‌کوبد و تف غلیظی روی درختچه‌ها می‌اندازد.
- می‌گم اگه «المک» و ودکا دوست داری من به جای مناسبی سراغ دارم.

باران نرم نرمك می بارد . شب به آخر رسیده است . صدای بم ناصرخان مدام توی گوشم زنگ می زند . تا حالا همه زندگیش را برایم حکایت کرده است . جسته و گریخته حرف می زند . ذهنش پریشان است . گاهی از درختهایی که در قصرشیرین کاشته می گوید و گاهی از روزگار خوشی که در آنکارا از سر گذرانده است . تا حالا هنوز به برادر دیوانه اش اشاره ای نکرده و حتی نامی از «نرگس» نبرده است . پیگیر نمی شوم . داستان آنها را بارها از کتابون شنیده ام و حتی می دانم که ناصرخان به خاطر بی احتیاطیهای برادرش و ترس اینکه جارویی به دمش نبندند ترك یار و دیار کرده است . تا به اولوس برسیم یکدم زبان به کام نمی گیرد . از پله ها سرازیر می شویم . ناصرخان یکه می خورد و کام و ناکام از پی من می آید . کافه محقری است . در این دخمه پردود و چرك از شمع و چلچراغ خبری نیست . پایه میزهای زهوار دررفته ، مثل موزائیکها ، چرب و سیاهند . سقف کوتاه زیرزمین سرخرنگ است و جا به جا طبله کرده و هوا سرد . مشتریها با صدای بلند حرف می زنند و از رادیوی قدیمی موسیقی حزن انگیزی پخش می شود . چهره های خسته و مسخ شده در دودسیگار و بخار الكل محو و ناپیدایند . سولماز ، مثل هرشب دور میزها می چرخد ، به همه لبخند می زند . کافه چی ما را از دور می پاید . مرد خپله و طاسی است . هربار که مرا می بیند مانند نظامیان پا می گوید . گمان می کند افسر فراریم . در پناه ستون زنگزده آهنی می نشینم . مرد خپل انگار بو برده ، برای همراهم صندلی نگه می دارد و کرنش می کند . کاری که هرگز برای من نکرده است . حوله چرکی روی دستش انداخته و گوش به فرمان . سیخ ایستاده است .

- الملك ، ودكا ، ایکی تانه !

چشم می چرخانم و مشتریهای هرشب را می شناسم . آن «مردك سرخابی» هم آمده و باز دور و بر سولماز می پلکد . سرکار پاسبان هم از راه می رسد و بنا به عادت سری به آشپزخانه می زند و هرچه میل دارد انتخاب می کند و با نیم ظرف راکي پشت میز دونفره تنها می نشیند . کافه چی مانند خری که به نعلبندش نگاه کند او را دورادور می پاید و دندانهایش را برهم می ساید . ودكای خنك خیلی زود داغمان می کند . قیل و قال کافه را از یاد می بریم . ناصرخان گلو جر می دهد تا صدایش را بشنوم . گوشه لبهایش کف کرده و تخم چشمهایش به خون نشسته است .

- من ، قریون ، تحصیلاتمو در این مملکت تموم کردم . می بینی ، حاضر شدن «پست» خوبی به ام بدن ، اکثر دوستان و همکلاسیهایم ماندگار شدن و حالا صاحب همه چی هستن . ولی من گفتم باید برگردم به وطنم . به مردم وطنم خدمت کنم . به دوستانم سرکوفت می زدم . می فهمی ؟ حالا ، حالا بعد از سالها برگشته ام ترکیه و دارم برا کار پیش هرکس و ناکس گردن کج می کنم . یکی از دوستانم امروز به ام گفت : «دیدي ؟ اینم سزای خدمت به مردم» به اش گفتم من آقا همینقدر شانس داشتم که چندین سال به وطنم خدمت کنم . به شهری درست کنم مثل عروس . بازم اگه پا بده و فرصتی پیش بیاد برمی گردم . من قریون ، همه چی مو از ایران دارم .

جنازه‌ام بر سر دار تاب می‌خورد و باد توی گوشم همهمه می‌کند .

- کجایی عزیز؟ خیال می‌کنی مستم؟

- تا حالا خودتو بالای دار دیدی جناب شهردار؟

- چی گفتی؟

- می‌گم دوتا استکان ودکا که ما رو مست نمی‌کنه .

- من قریون، از همون روز اول رو ایران تعصب داشتم . حالا هم دارم . خدمتتون

عرض کنم، بله، اسمش چی بود، ها، نورالدین، یه رفیقی داشتم که گویا خدمت

سربازیشو تو مرز بازرگان گذرانده بود . یه شب تو عالم مستی یخه‌مو گرفت و گفت:

«می‌خوام امشب باهات تسویه حساب کنم . تو خیلی درباره وطنت گزافه گفتی . دروغ

می‌گی . راستشو بگو . شما اصلاً تو ایران ماشین دارین؟ اصلاً تا حالا ماشین سوار

شدین؟» گفتم: «نه، ما هنوز شتر سوار می‌شیم.» گفت: «دارم جدی حرف می‌زنم .

من تا خوی و سلماس رفتم . ایران از ترکیه خرابتره، نه، واقعاً شما تا حالا ماشین

دیدین؟» دیدم طرف داره اهانت می‌کنه . باید از حیثیت و ملیت خودم دفاع کنم .

می‌دونین، بنده خودم ترك آذریم . ولی اون شب گفتم: «نورالدین، ما در ایران ماشین

سوار نمی‌شیم، ترکها رو سوار می‌شیم.» و کتمو کندم و زدم از کافه بیرون...

یگذریم، کارم به سفارت کشید و سین و جیم . غرض اینکه بنده وطنپرستم، حتی

بچه‌های منم وطنپرستن... امروز...

چشمهایش دو کاسه خون است . لیوان عرقش را سر می‌کشد و با پشت دست

لبهایش را خشک می‌کند:

- حالا قریون، حالا به جایی رسیدیم که آدم با تردید می‌گه ایرانیم، می‌فهمی؟

سیکاری گوشه لبش می‌گذارد . سولماز از پناه ستون بیرون می‌آید و برایش کبریت

می‌کشد . خم می‌شود و پستانهای درشتش را به سرشانه‌های او می‌چسباند و به من

چشمک می‌زند . ناصرخان میان بازوهای برهنه زن گیر افتاده است . پکر می‌شود و با

دلچرکی لبخند می‌زند . سولماز را صدا می‌زنند . همسایه‌های ترك ما، همه سیکاری

به لب گذاشته‌اند و منتظرند تا به آتش سولماز بسوزند . سولماز می‌رود .

- با شما آشناست؟

- صداقتش چندبار اونو همینجا دیدم . گاهی که سرش خلوت می‌شه با هم گپ

می‌زنیم . گویا زمان شاه، تو کافه‌های سازو ضری آواز می‌خونده، یه الدنگ زیرپایش

می‌شین و اونو می‌آره ترکیه . در باغ سبز نشونش می‌ده . یارو باخجور از آب در می‌آد .

چند صباحی اونو می‌دوشه و بعد ولش می‌کنه به امان خدا . حالا با دخترش تو آنکارا

ماندگار شده . شبها بچه‌ها رو تنها می‌ذاره و می‌آد اینجا کار می‌کنه . زن خوش قلبیه،

اهل آذربایجان!

ابروهای شهردار ناگهان بالا می‌جهد . خودش را پس می‌کشد . گمانم از من

رنجیده . لحن صدایش عوض می‌شود .

- شما اصلاً از خودتون حرف نمی‌زنین؟

- چی بگم جناب شهردار؟
- بنده دیگه شهردار نیستم، آقا، بهام بگین ناصر. ما داریم با هم عرق می‌خوریم.
بیا حرمت «می» رو نگهداریم. با هم روراست باشیم.
سولماز به سر میز ما برمی‌گردد. نگاه شهردار توی صورتم میخ شده. انگار با چشم باز خوابیده است.

- اجازه می‌دین یه لبی با شما تر کنم، هموطن؟
شهردار مردد می‌ماند. لیوان عرقم را برمی‌دارم. سولماز کنار ما می‌نشیند و برای خودش و شهردار می‌ریزد. حالا همه همسایه‌ها از پشت ستون گردن کشیده‌اند و ما را می‌پایند. آن مردك «سرخابی»، همانی که کراوات سرخی به گردنش آویخته و کفشهای سفیدی پوشیده، تلوتلو می‌خورد و رو به میز ما می‌آید. او تنها مرد شیک و فکلی این کافه است. گونه‌هایش را سرخاب مالیده و چروك گوشه چمها و زیر گردنش را پودر زده است. ریخت فاحشه‌هاست. از آن قماش آدمهایی است که وقاحت مانند سرخاب صوریشان توی چشم می‌زند و نگاهشان مثل کنه به تن زنها می‌چسبد.
- مللیکت، گزل؟

خم می‌شود و اسکناسی توی سینه‌بند سولماز می‌چپاند. زن اخم می‌کند و به زبان ترکی چیزی می‌گوید که من نمی‌فهمم. مردك سرخابی پيله کرده است و دست از سر او برنمی‌دارد. سولماز اسکناس مچاله شده را از لای پستانهایش بیرون می‌کشد و پرت می‌کند. رنگ از روی مردك می‌پرد. دست به ستون می‌گیرد و از جا بلند می‌شود. اسکناس را تپها می‌زند. هوار می‌کشد. گونه‌های شهردار شروع می‌کنند به پریدن. لبهایش می‌لرزد. حال و دمی می‌ترکد. دست روی دستش می‌گذارم و لیم را می‌گزم: «شهردار!». دست ناصر خان مثل کوره داغ است. پاسبان بال کت مردك را می‌گیرد و می‌کشد. کافه‌چی او را بغل می‌گیرد و با خودش می‌برد. پاسبان بشقاب دلمه و بطری راکی‌اش را برمی‌دارد و می‌آید و روی میز ما می‌گذارد. شهردار تا زیر گلو سرخ می‌شود. دستش را دوباره می‌فشارم. سینه‌اش به خس خس افتاده و عرق از گوشه ابرویش می‌لغزد و روی پوست صورتش می‌ماند. سولماز کوتاه می‌آید. زیرگوش پاسبان با عشوهِ نجوا می‌کند. نیش مرد شکم کلفت باز می‌شود. گلوی بطری‌اش را می‌چسبد و یکدم فاتحانه به شهردار خیره می‌شود. سولماز دست به کمر پاسبان می‌اندازد و او را با ناز و غمزه می‌برد. سیگاری برایش آتش می‌زند. گونه‌اش را می‌بوسد و رو به ما می‌آید. شهردار مچ دست او را می‌گیرد و تشر می‌زند:

- بشین خانم، همینجا بشین و جنب نخور. دلم می‌خواد یه نفر از این پاپتیها بیاد سراغت. به شرفم قسم، به شرفم قسم با همین بطری می‌کوم توی سرش ... بشین بذار بیان ...

شهردار سیاه مست است و نگاهش مبارز می‌طلبد. سکوت همسایه‌ها دم‌به‌دم سنگینتر می‌شود. لیوانش را برمی‌دارد. از جا بلند می‌شود و باد توی گلویش می‌اندازد:

- به سلامتی، هموطن.

لیوانش را محکم به لیوان سولماز می‌کوبد. لاجرعه می‌نوشد. ابرو درهم می‌کشد و روی صندلی می‌افتد. همه در اطراف ما پیچ‌پیچ می‌کنند و زهرخند می‌زنند. بوی ناخوشی به دماغم می‌خورد. باید سولماز را دست به سر کنم و شهردار را بیرون. - سولماز، گوش کن، می‌گم صدای یارو در می‌آد...

یخه پیراهنم را می‌گیرد و توی چشمهایم زل می‌زند:

- سولماز یوک، بگو آتش. اسم هنری من آتشه. حالیه؟ آتش!! دلواپس من نباش. بنده همیشه مستم. دلم می‌خواد یه حوض ودکا گیر بیارم و با ملاج توش شیرجه برم. آره، دخترم، جیگرم، با کله برم تو حوض ودکا... خودمو تو عرق غرق کنم... غرق...

شهردار آرنجهایش را روی میز ستون می‌کند و چانه‌اش را می‌گذارد کف دستهایش:

- بنده هم خانم، روزی، روزگاری شهردار بودم. اما تو، قریون... تو چکاره‌ای؟

خودم را رها می‌کنم. سبک شده‌ام و همراه آنها بر امواج الکی می‌غلتم.

- من جناب شهردار، یه جنازه‌م که سرِ دار تاب می‌خوره!

سولماز با انگشت لبهایم را می‌بندد:

- تو جنازه نیستی، نگو عزیز! تو جنازه نیستی!

- بگو سولماز. بگو من چکاره‌م؟ اینجا چکار می‌کنم؟

سرم را روی میز می‌گذارم. بوی شراب از همه سو می‌آید. بیابان بوی شراب می‌دهد. ماه پنهانست و باد بوی شراب را شاخه به شاخه می‌برد. صدای گریه دخترچه‌ای از راه دور می‌آید. میان کتفهایم می‌سوزد. کاردی به آرامی فرو می‌رود و به قلبم می‌نشیند. دلم می‌خواهد هوار بکشم. پیشانی‌ام را روی میز بکوم، جگرم می‌سوزد. جگرم مدام می‌سوزد و تا مژه می‌زنم او را می‌بینم. از آلونک بیرون می‌کشند و رو به موزار می‌آورند. صدای آن خرمنگس با خرخر جیپ نظامی درهم می‌آمیزد: «خاک اینجا رو به توبره می‌کشم!» وادارش می‌کنند زانو بزنند. سرش را توی بشکه شراب می‌چپانند: «بخور، پیرگیر!» نفسم می‌گیرد. به جای عمو سبیل خفه می‌شوم: «حرف بزن گفتار، کجاست؟». کتابها در آتش می‌سوزند و هرم آتش صورتش را برشته می‌کند و شراب در کرتها می‌جوشد. بیابان بوی شراب می‌دهد و من مانند قاصدکی در باد دور می‌شوم. دور می‌شوم ولی او را می‌بینم که کنار کرت زانو زده و بالا می‌آورد و خاکستر کتابها بر سر و موی خاکستری‌اش می‌نشیند. عمو سبیل لب تر نمی‌کند.

- تا حالا لاشه گوسفند رو به قناره کشیدی، جناب شهردار؟

- قناره؟

- دخترم جناب شهردار، می‌بینی؟ دخترم هرشب پشت پنجره چشم به راه خوابش می‌بره. منتظره تا آتش برگرده. تا آتش با یه عموی تازه برگرده خونه، دخترم، دخترم،

آقای شهردار.

لیوانهای ودکا و کوکا پشت سرهم خالی می‌شود. نمی‌توانم صحبت هیچکدام را دنبال کنم. گیجم. چشمهایم را می‌بندم. سقف کوتاه کافه دور سرم می‌چرخد. آدمها سر جای خودشان نیستند. همه چیز توی غبار و دود معلق است. چشمهای شهردار از حدقه به درجسته، لبهایش می‌لرزد. حق‌حق می‌کند. از نرگس، دختر برادرش می‌گوید، از چشمهای نرگس و از قد و بالای او...

- آتش، می‌فهمی؟ پنجه‌آفتاب، پنجه‌آفتاب!

- ... و در سرخس شصت و پنج دختر باکره را به سعدبن وقاص هدیه کردن!

صورت‌م گر گرفته، عطش دارم. شهردار هنوز حرف می‌زند. به غسالخانه رسیده و روی جنازه نرگس زانو زده است. مستان کافه در آنکارا عریده می‌کشند. پیرمرد سرخابی میان میزها می‌رقصد. بوی کافور می‌آید. طاق سرخ کافه کج می‌شود. دختری نیمه برهنه از نگاهم می‌گریزد و هیولایی از پی او می‌دود. شهردار با صدای بلند می‌گرید: «نرگس!». گلوله‌ها در هوا می‌ترکند. ناصرخان مشتش به میز می‌کوبد: - برادرم خانم، برادر هنرمندم... شما نمی‌تونین تصور کنین!

مردی دیوانه و کمانچه به دست می‌گذرد و در غبار گم می‌شود: «برادرم، خانم». دنبه سرم را به ستون تکیه می‌دهم و پلکهایم را برهم می‌فشارم. گلویم ورم می‌کند. بیفایده است. سرم را محکم به ستون می‌کوبم. بازهم می‌کوبم. سولماز شانه‌های شهردار را بغل گرفته و با دستمال اشکهای او را خشک می‌کند و به زبان ترکی دلداری‌اش می‌دهد. قلبم... آی قلبم... باید بروم و جنازه‌ام را از سردار بردارم. بروم. مردك سرخابی به طرفم می‌آید. آواز می‌خواند. لبخندش کج و چندش‌آور است. نمی‌توانم از جا جنب بخورم. سنگ شده‌ام. درست مثل همان شبی که در پناه کرت کز کردم و به تماشای عمو سبیل نشستم تا ببینم چه جور سرش را توی بشکه شراب فرو می‌کنند. سنگ شده‌ام. چیزی مثل آذرخش از نگاهم می‌گذرد و باز صدای شکستن، خرد شدن و ناله دردآلود... برمی‌گردم. مردك سرخابی مانند شاخه شکسته‌ای در باد می‌جنبد. تا شده و خون از شقیقه‌اش می‌جوشد. سولماز جیغ می‌کشد. بطری شکسته توی دست شهردار می‌درخشد. جماعت پس می‌روند. ناصرخان کف به لب آورده و دیوانه‌وار عریده می‌کشد و ناروا می‌گوید. پاسبان تپانچه‌اش را به طرف او نشانه رفته است. شهردار یخه‌اش را پاره می‌کند و سینه عریان‌اش را جلو می‌دهد. کراوات زیبایش روی كرك سفید سینه‌اش می‌لغزد. حرفهایش را نمی‌فهمم. حرف نمی‌زد. خون و زردآب بالا می‌آورد و کف می‌ریزد. چرکاب و نفرت قی می‌کند. دوره‌اش کرده‌اند. از جا بلند می‌شوم. چیزی توی مخم می‌ترکد و چشمهایم سیاهی می‌رود. زانو می‌زنم و به زیر میز می‌غلتم. ناصر صدایم می‌زند. او را نمی‌بینم. جایی را نمی‌بینم. کورکورانه چاردست و پا از زیر میزها می‌گذرم.

- آهای استاد... کجایی؟ عزیز... عزیز، می‌شنفی؟ من پاسپورت ندارم.

می‌شنفی عزیز؟ جواب بده، مواظب... مواظب کتابیون باش! آی... عزیز...
 شهردار ما را کشان‌کشان می‌برند. از لای دست و پاها خودمو را بیرون می‌کشم
 و از پله‌ها بالا می‌پیچم. ناصرخان پابره‌نه است و به پاسبانها لگد می‌زند و مقاومت
 می‌کند. بیفایده است. دست به دیوار می‌گیرم تا از پا نیفتم. ماشین پلیس دور
 می‌شود. شهر دوباره خاموش است و دود زغال و گازوئیل مانند مه غلیظی پائین آمده
 و نفسم را تنگتر می‌کند. روی پا بند نمی‌شوم. گیجگام می‌سوزد. به کوچه می‌پیچم
 و نگاهم به پنجره اتاق شهردار می‌افتد. یکدم می‌مانم. جرأت ندارم از پله‌ها بالا
 بروم و در اتاق کتابیون را بکوبم. دلم بار نمی‌دهد. چه کنم؟ نمی‌دانم. به سرسرای
 مهمانخانه بر می‌گردم. آن پیرمرد آواره سرخرو، روی مبل فرسوده، کنار چمدان
 سفری‌اش خوابیده است. تنه‌است. لباس تمیز پوشیده، کراوات زده، کلاه کپی‌اش را
 تا روی دماغش پائین کشیده، پالتوش را روی دسته مبل انداخته، دستهایش را روی
 شکمش پنجه کرده و راحت خوابیده است. چنان راحت و آرام که هیچ عضوی در
 بدنش نمی‌جنبند. گویا قصد سفر داشته که روی مبل خوابش برده است. نمی‌دانم. چرا
 مهمانخانه‌چی بیدارش نکرده است. چرا آنجا پا به راه خوابش برده است؟ چند قدمی
 به طرفش می‌روم. نگاهم به خاکسترهای روی میز می‌افتد و ترس برم می‌دارد. میان
 خاکسترها، گوشه زلف همسرش و دستی از پسرش را می‌بینم. عکس سوخته را بر
 می‌دارم. زانوهایم لق می‌خورد. به نظرم می‌رسد که جثه‌اش از هرشب بزرگتر شده،
 ورم کرده است. خم می‌شوم. بوی میت به دماغم می‌خورد. نگاهم را از روی دستهای
 سفیدش می‌دزدم و پا پس می‌کشم. پوست سرم خشک شده و کش می‌آید. دارم بالا
 می‌آورم. از مهمانخانه بیرون می‌زنم و در حاشیه پیاده‌رو راه می‌افتم. آن پنجره کوچک
 هنوز روشن است و زنی از گوشه پرده به خیابان نگاه می‌کند. آرام آرام دور می‌شوم و
 با پائیز در آنکارا پرسه می‌زنم. برگ خشکی در نفس بادهای ■

صدای توی بلندگو گفت: «رفقا» تظاهرات رو با شعار «مرگ بر ارتجاع، زنده باد انقلاب» پایان می‌دهیم و پراکنده می‌شویم.»

خبری از حزب‌اللهی‌ها نبود. انتظار تب‌آلودی که با هر شعار بالا گرفته بود جای خود را به یکجور شادی آسوده‌ای می‌داد. غریب آرامی برخاست و صف تظاهرات به دسته‌های کوچک تجزیه شد و در خیابانهای اطراف میدان فوزیه سرریز کرد.

فرزانه را توی جمعیت که هر لحظه کوچکتر می‌شد پیدا کردم و گفت و گوکنان به پیاده‌روی طرف مقابل رفتیم. دلمان نمی‌خواست فوری از آنجا برویم و با احساس خلاء توی قیافه آدمها به دنبال تأثیر شعارها می‌گشتیم. غروب پائیزی به سرعت جای خود را به شب ملولی می‌داد که از آسمان پائین می‌آمد و توی خیابان پهن می‌شد. فرزانه گفت: «خبری که نیس، بریم اونطرف خیابون تاکسی بگیریم.»

در يك آن هردو دریافتیم که نمی‌توانیم برویم. از پشت سرمان، از روبرویمان و به موازاتمان دسته‌های دوسه نفری به طرفمان می‌آمدند. آنطور که می‌آمدند می‌دانستیم که نمی‌توانیم جهت عوض کنیم. از هر راهی که می‌رفتیم در حلقه‌ای گرفتار می‌شدیم. فرزانه گفت: «راستی راستی دارن طرف ما میان» و گره‌روسی‌اش را محکم کرد. گفتم: «همینجوری خونسرد به راهمون ادامه بدیم.»

حالا به هم ملحق می‌شدند. دیگر نمی‌شد خیابان را دید. دیواری از آدم دورمان کشیده شده بود. کنارمان کرکره‌های مغازه‌ها با سروصدای ناهنجاری یکی یکی پائین می‌آمدند. فرزانه گفت: «نمی‌خوان راهمون بدن.» و دستش را گذاشت روی شکمش. فکر کردم همین حالا استفراغ می‌کند. دیوار جاندار با هیاهوی خفه‌ای به همراه ما قدم برمی‌داشت و جا به جا می‌شد. کج و معوج می‌شد. انکار هر لحظه می‌خواست روی ما فرود بریزد. چشمها، انکار سوراخهای تاریکی روی دیوار، از تویشان نگاه می‌آمد؛ نگاههای خیره و پر از شرر. حفره دهانها به سروصدایی نامفهوم و جویده جویده باز و بسته می‌شد. یکنفر داد زد: «الله و اکبر.» دهانها باز شدند، با هم یکی شدند و شدند يك حفره بزرگ که از توی طنین نمره‌ای می‌آمد: «الله و اکبر.» دستهای مشت شده توی هوا تکان می‌خوردند و پائین می‌افتادند و باز می‌شدند. مثل چنگکهایی از توی دیوار می‌آمدند بیرون و باز می‌رفتند تو. دیوار هر لحظه صد ترك می‌خورد، شکاف بر می‌داشت و باز به هم می‌پیوست؛ به صدای نفسها و فریادها تکان می‌خورد و می‌آمد نزدیکتر.

روسریم از عقب کشیده شد: «جنده خانوما... این چه طرز روسری سرکردنه...

ما رو سیا می کنین؟...»

فرزانه آهسته توی گوشم گفت: «من حامله‌ام.»

فکر کردم: «حیوونی، از شکمش پیدا نیست، حتماً ماههای اولشه.»

آنطور که به من چسبیده بود به نظرم رسید که صدای نبض جنین را می‌شنوم که توی دلش هراسان می‌زند. زیرلب گفت: «نگاهشون نکن.»

حس می‌کردم کافی است که نگاهشان کنیم تا آن حفره‌های تاریک ما را در خود بکشند و ببلعند. سرمان پائین بود و انگار با هر قدم بیشتر و عمیقتر در قیر سیاه و لُزج و جوشانی از فحش و فریاد و خنده‌ها و نفسهای پرصدا فرو می‌رفتیم. احساس می‌کردم دیگر نمی‌شود قدم برداشت و همین الان است که دیوار روی سرمان آوار شود. لگدهای آن همه کفشهای زمخت مردانه را می‌دیدم روی شکم فرزانه؛ تتم را می‌دیدم میان دستهای حریص و چنگ‌وارشان.

دستهای عرق‌کرده فرزانه محکم می‌دستم مرا با خود کشید، دری پشت سرمان باز شد و صدای گوشخراش کرکره مغازه که پائین آمد با فریادهای بیرون که اوج می‌گرفت درهم آمیخت. توی اتاقی بودیم با دو میز و چند صندلی. یک بنگاه. فرزانه روی اولین صندلی نشست. موهای بورش عرق کرده و به پیشانی‌اش چسبیده بودند. چشمهایش سرخی می‌زد. رو به صاحب بنگاه گفت: «خیلی ممنون آقا.» من تکرار کردم: «جداً خیلی خیلی ممنون.» مرد، چاق بود و میانه سال. گوشی تلفن را برداشت: «من همین الان درستش می‌کنم، حریف اینا فقط خودشونن. به کمیته تلفن می‌کنم بیاد...»

کرکره‌های مغازه از فریادها می‌لرزید: «بدشون بیرون... تو کیفشون نازنجه... الله اکبر... مرگ بر بی‌حجاب... مرگ بر ضدانقلاب...»

فرزانه گفت: «تلفن می‌کنم محسن بیاد اینجا دنبالمون؛ بهتره...». و از صاحب مغازه اجازه خواست.

فرزانه که گوشی را گذاشت مرد گفت: «مبجورم باز کنم وگرنه کرکره رو از جا می‌کنن، درو می‌شکنن...»

گفتم: «بیخشین آقا، این خانم باردارن...» با دلسوزی نگاهمان کرد: «می‌بینین که... چاره ندارم.»

کرکره که بالا می‌رفت هیاهوی جمعیت اوج می‌گرفت. عده‌ای کف زدند. در باز شد، حجم داغی از صدا و نفس زد توی صورتمان. دستم توی دستهای فرزانه می‌لرزید. زانوهایم سست شده بودند. جلوی هجوم جمعیت را یک ردیف دست به هم قفل شده سد کرده بود. جمعیت فشار می‌آورد و زنجیر دستها، انگار هر لحظه می‌خواست از هم بگسلد. مرد صاحب بنگاه بلند گفت: «برادرا به کمیته تلفن زدم بیاد، آروم باشین.» یک نفر از توی زنجیر داد زد: «کمیته می‌آد، برین عقب.» فرزانه به نجوا گفت: «بچه‌های خودمونم تو زنجیرن.»

جمعیت فشار می‌آورد. می‌خواست سد را بشکنند و بیاید جلو. حفره‌ها بازتر و

عمیق تر می شدند . کسی از جلو صف فریاد زد : « دست نزنن برادر ! دست نزنن ! ...
کمیته می آد . » سرم را که بلند کردم نگاهم به نگاه آشنایی گره خورد . بهروز بود . هم
دانشکده ایم . دستهایش را محکم به دستهای نفر پهلویی اش قفل کرده بود . دانه های
عرق روی شقیقه های مضطربش می لرزیدند . چشمهایش ، لجوج و مشوش ، حرکت
زنجر دستها را مراقب بودند .

کمیته چیه که آمدند ، جمعیت با دلخوری عقب کشید . نمی خواست برود . مثل
حیوان گرسنه ای در انتظار طعمه ، با گوشهای تیز ایستاده بود و خرناسهای خفه
می کشید . بهروز از صف جلو جدا شد و به سردهسته کمیته چیه گفت که از اول
شاهد جریان بوده و حاضر است به کمیته بیاید و شهادت بدهد که ما مشغول خرید
بوده ایم و این عده ما را اشتباه گرفته اند . همانوقت محسن هم از راه رسید و به
کمیته چیه گفت که همسرش باردار است و باید او را به دکتر برساند . کمیته چیه با
هم پیچ پیچ کردند و بالاخره سردهسته شان رو به جمعیت فریاد کشید که « برادرها
پراکنده شوند . » جمعیت با نارضایتی این پا و آن پا می کرد و بالاخره غرولندکنان
پراکنده شد . در دسته های چندنفری اینجا و آنجا ایستاده بودند و نگاه می کردند .
چندنفری تا ایستگاه اتوبوس پشت سرمان آمدند .

وقتی که محسن و فرزانه پیاده شدند ، تازه وحشت و درد تمام تنم را به هم
پیچید . حالا گویی آن حفره ها شکل دهان می گرفتند و تمام خشم و تحقیرشان را
توی صورتم تف می کردند . آن سوراخهای تاریک ، حالا چشمخانه می شدند ، پر از
نگاههای شرربار . و آن دستها ، آن دستهای بی آرم روی تنم می گشتند و درد و خفتم
می دادند . سرم را روی دسته صندلی گذاشتم و تمام تنم از احساس گریه ای مستأصل
به لرزه در آمد .

کسی کنارم نشست . بهروز بود : « نخواستم اونجا آشنایی بدم و باهاتون بیام . حالتون
خوب نیست ؟ »

نگاهش نگران بود . دستهایش آنجا بودند . کنار من . بی هیچ تعرضی . بزرگ بودند
و پر از رگهای مهربان . بی اختیار جستجویشان کردم و محکم گرفتمشان ، بهروز با
دستپاچکی خود را جمع و جور کرد . چقدر دلم می خواست سرم را روی شانهاش
بگذارم . چقدر دلم می خواست که در آغوشم بگیرد . امنیت دستهای انسانی اش را
می جستم ، با حیرت نگاهم می کرد . خودش را کمی کنار کشید ■

سنگ بر یخ

اسماعیل خوئی

می سُرُم.

می سُرُم.

می سُرُم،

می سُرُم،

می سُرُم

من:

چون یکی پاره سنگ،

از کفِ کودکی،

گشته پرتاب

برزمستانِ دریاچه ای مُرده، با سطحی از صیقلِ یخ،

درآنسوی پائیزی از زردی ی ناب:

که سفیدی زُند زیرِ خورشیدی ازسردی ی ناب:

زیرِ صفرِ نبودن:

هیچواری زمستانه:

شب هاش بی موج و

روزانش از خواب...

رفتنی دارم، انگار،

درخویش،

برخویش،

وزخویش .

جاودان وار ،

برسطحِ لغزانِ هیچای تشویش ،

رفتنی دارم ، انگار ،

که به هرگامِ نا آشنا آشنایش

چهره ای ، آشنا وار ، بیگانه وش تر

از خود من

مرا

درکمین است .

می سُرَم .

می سُرَم .

عشق گوید : 'ببین :

اینک ، او ، او :

طرحِ پستانش ازعاج و لیمو ،

گیسویش ازشب و عطرِ شب بو ،

چشمش از بی گناهی و جادو ؛

و سخن گفتنش زنگ و آهنگِ آن شعرِ دشوار

دردلت ؛

آن نمی دانم ،

آن شعرِ نا ممکن ،

آن

بودِ نابوده ، آن

ناسرودِ کجا کی چگونه سرایش پذیر ،

آن نمی دانمِ خوش ،

کز آهنگ و زنگش

دردلت ، جانت آهنگ و زنگِ زمان را

درشتاب و درنگش

می پذیرد؛

تا ،

بی آغوش ،

ناب آن شعرِ نایاب را

خوش درآغوش گیرد؛

تا ، دمی جاودان ،

آن خود دارد

این بی شتاب و درنگ ،

این نمیرِ نمان را ...

من ،

اما ،

می سُرُم ،

می سُرُم ؛

درخود ،

ازخویش ،

برخویش .

می سُرُم .

می سُرُم ،

چون سفینه نشینی مسافر ،

گمشده درکجائی زگمنای کیهان ،

سربرآورده درناگهان از شکفتگی کهکشانی خودافشان ،

هم درآن دم

که داند

که دیگر

نیست فرمانبر از او سفینه ش ؛

و نمائد قراری
مردمک های اورا به چشمان و دل را به سینه ش؛
وزیکی سو، ببیند که دیگر نمی بیند،
انگار،

آنچه های روان و دوان را که
هرسو

به دیدارِ هرچیز بیند؛
وزدگرسو، ببیند کز آنسوی دیدار،
بس که بیناست وزیس که هشیار،
دیدنِ خویش را نیز بیند،
همچنین،

یا ... نه!

آوخ!

همچنانی که گفتم؛
چون یکی پاره سنگ.

از کفِ کودکی،

گشته پرتاب

برزمستانِ دریاچه ای مُرده، با سطحی از صیقلِ یخ،
می سُرُم،

می سُرُم،

می سُرُم،

حسرت این،

حیرت این،

وحشت این،

غربت این است.

حضور غایب

تمامش لحظه ای، یا پاره ای از لحظه ای، یا کمتر از آن بود
و خم شد، رفت دستش سوی چیزی بر بساطی پهن در نبش خیابانی
و می دیدم من از این سو بناگوشی سپید و گردنی چون قو خیمیده، موی افشانی
و سر چرخاند، تنها لحظه ای، یا پاره ای از لحظه ای
(با سال ها، یا قرن ها شاید؟)

که شد ثبت اینچنین در ذهن من، مانند تصویری که در قابش،
نگاهش آمد این سو، هُرم داغ حس مرموزی
(و من گفتم: همین لحظه ست، دریابش!)

و دستم رفت سویش، خشک شد در نقطه ای اما میان راه
دهانم باز شد، اما زبانه چوب خشکی بود
و تنها ناله ای حیوانی آمد از گلویم: آ... ه
و تنها خیره ماندم همچنان بر آن بساط پهن
و بر آن جای خالی مانده اما همچنان گرم از حضور غائب آن لحظه کوتاه
و بر جانم غمی سنگین تر از سنگین ترین غم های عالم بود
نفهمیدم چه مرگم بود.

شعر خوانی

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد
جمع، حیران از حضور این غریبه در میانه ی خویش

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد
آن زن، آنجا، بین، که دستی تکیه داده زیر چانه ی خویش

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد
بند کیفش را کند زن جابجا بر روی شانه ی خویش

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد
می گذارد خستگی بر چهره ها دیگر نشانه ی خویش

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد
زن کنون برخیزد و گردد روانه سوی خانه ی خویش

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد
کودکان هر سو دوان با قیل و قال کودکانه ی خویش

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد
جمع را کاری ولیکن نیست با شعر زمانه ی خویش

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد
بر ستور شعر، دُن کیشوت نوازد تازیانه ی خویش

شعر می خواند، نگاهش مات روی جمع می چرخد

خاطره

حمیدرضا رحیمی

کتابی ،
در تاریکی چشمان کسی
ورق می خورد ،
پرندۀ ماده ای
بر شاخه ای برهنه
آواز می خواند
نوزادِ نارس
در شیشهٔ الکل
تلو تلو می خورد ،
پروانهٔ معتادی
از ارتفاع گل
آرام آرام می غلطید
و گزیده ای در این میان
به دنبال جای پایی
در ذهن من
می گشت ! ...

کهربای شعر

رضا فرمند

کلماتم
يك لحظه فشرده می شوند
يك لحظه پخش می شوند ،

يك لحظه
همچو شهابی رخشانم

يك لحظه
همچو برگ خزانى
لرزان .

يك لحظه
در اتاقم تنهايم
يك لحظه
آنسوى خاطره ها ...

از جانم آه . . .
كهرباى شعر
مى گذرد .

۱۶ ژوئن ۱۹۹۲

سيوليشه

غربت

هزاران عابد ، در محرابهاى خود ،
نشسته اند .

و در پشت سر هر عابدى ،

هزاران ابن ملجم ،

با شمشيرهاى آخته ،

ايستاده اند .

اما ، من

در محراب خود ، تنها نشسته ام .

خدایا !

پس ابن ملجم من كجاست ؟

نيويورك - ۱۹۹۰

پرویز اوصیاء

(۱۳۷۱-۱۳۱۱)

پرویز اوصیاء روز سه شنبه ۲۷ بهمن ۱۳۷۱ (۲۶ فوریه ۱۹۹۳) در پاریس درگذشت. با مرگ او چشم‌انداز در سوگ یکی از دوستان صادق و همکاران پرارزش خود نشست. پرویز اوصیاء در فرهنگ معاصر ایران جایگاه ویژه‌ای داشت. از جمله برجسته‌ترین حقوق‌دانان ایران به شمار می‌رفت. استادی ورزیده و ممتاز بود. روشنی بیان و ژرفای کلام و صمیمیت رفتار وی زبانزد دانشجویان بود. همه پژوهشگران حقوق تطبیقی ایران تا سالها همچنان به کتابها و مقاله‌های وی نیازمند خواهند ماند.

اما پرویز اوصیاء تنها حقوق‌دان نبود. دامنه فعالیت فکری وی از زمینه تخصصی حقوق بسی فراتر می‌رفت. جامع‌الاطراف بود و اهل هنر و ادب. موسیقی‌شناس بود، عکاسی را عاشقانه دنبال می‌کرد و خاصه نویسنده‌ای چیره دست و شاعری خوش بیان بود. و برای او سرودن و نوشتن تفنن نبود. کاری بود بزرگتر و گرامیتر از همه مشغله‌های دیگر. آنچه در ایران، از شعر و نقد ادبی انتشار داد و آنچه در سالهای اخیر در تبعید منتشر کرد گواهی بر این مدعاست. نویسنده‌ای پرکار و پربار بود. زبان خود را داشت و پیام خود را. زبانی دقیق و نکته شکاف و پیامی انسان‌دوستانه و ظلمت شکن. سروده بود:

تاریخ

همیشه فردا است -

ما را -

و ما

همیشه فردا را می‌سازیم

آرام . . .

بیست سال دوستی بی فرود اسماعیل خونی

... من مرگ بی‌مروت پرویز را هنوز نیز نمی‌دانم چگونه با چه کسی باید گفت. لال و زلام: آئینه‌ای که تصویری در خود باز نمی‌یابد تا زلالی تنه‌ایش، زلالی زیبایش، لال نباشد. ... باری خواهی دید، سرودش، سرود پیوندی است که پرویز و من با یکدیگر داشته‌ایم: به

سالیان درازی که زود - شگفتا ۱ چه زود ، چه ارزان گذشت ۱ دریا ۱
شگفتا ۱ - که شماره واژه‌هایی که در گفت و گو کردن با یکدیگر به کارگرفته‌ایم از شمار ساعتهایی
که با یکدیگر گذرانده‌ایم چندان بیشتر نبوده است . و این طبیعی است ، نیست ؟

همیشه در اوج ، اوج دلکش برهم گشوده بودن .
با اعتمادی روشن ،

روشن‌تر از زلال‌ترین لایه‌های من .
بی‌سایه‌های لحظه‌ای رنجش و بدآمدن و واخوردگی ؛
که می‌گذرند ، اما می‌مانند ؛
و گوشه‌ای از جان را تارک می‌کنند .
برهم گشوده بودن ، آری ؛
پُر چشمداشت ، پر برخورد ، البته ؛
بی‌هیچ حسی ، اما ،
هیچگاه ،

از تلخ‌های تیره قهر
یا تیره‌های تلخ دل‌زدگی .
و گفتن و شنفتن در آغاز کار ؛
شبهای شادمانه بسیار ؛
شبهای دانشجوئی .

اندیشه‌های درهم هر سوئی .
و جذبه‌های خرم و بار آور دو جانِ جوان و
روان

تا خلیج با هم پیوستن ،
تا دریای ناب ؛

مثل دو رود ، مثل دو سیلاب ،
با ریشه‌های از هم دور
- سرچشمه‌های کوهستانزاد -
و شاخه‌های سوی هم آینده ،
همراهی همواره فزاینده .
آنگاه ،

تا یک‌دگر رسیدن انگشتان .
آنگاه ، بافه‌های نخستین امواج ؛
و دستهای پیوستن .
آنگاه ،
دریا .

آنگاه،

دریا که از خود آنسوتر می رود،

یعنی دریاست،

یعنی ژرفا دارد،

یعنی ژرفاست.

و آنگاه،

دریا که دیگر در ماست،

ماست.

آنگاه،

خاموشی ی زلال:

حال دو دوست پس از بیست سال:

آئینه های بی غش و بی خش در برابر یکدیگر:

گویا و لال.

- «وقتی که روبروی تو، ای دوست، می نشینم،

جان و جهانم را روشن تر می بینم.

دیگر به هیچ واژه نیازم نیست،

می دانی؟»

- «می دانم.

پس، بس کنیم.

بنشینیم

و رازِ شادمانه با هم بودن را

بی واژه

حس کنیم.»

اینها را، البته، هیچگاه دو دوست، یا دو برادر،

با یکدیگر نمی گویند.

اما چه باك؟

تیراژه نیز

بی واژه چترِ رنگینش را وا می کند

و آسمانِ شسته کوهستان را

زیبا می کند.

کتابهای تازه

شیدا نبوی

در این صفحات چشم‌انداز کتابهای انتشار یافته در خارج از کشور را معرفی می‌کند. از این شماره کتابهایی که به زبانهای دیگر و در باره ایران نوشته شده نیز در این فهرست می‌آید. از نویسندگان و ناشرانی که مایلند آثارشان در «کتابهای تازه» معرفی شود دعوت می‌کنیم نسخه‌ای از اثر خود را برای ما بفرستند.

ادواردویچ پرتلیس (یوگنی). ادبیات فارسی. ترجمه سیروس ایزدی. برلین. انجمن فرهنگی دهخدا. ۱۳۷۱. ۱۱۲ ص.

یادگارهای ادبی روزگاران کهن و ادبیات تیره‌های مردم ایران خاوری دو بخش آغازین از مجموعه پنج جلدی تاریخ ادبیات فارسی-تاجیکی، اثر پرتلس خاورشناس شوروی است که در این کتاب با مقدمه‌ای مفصل در باره ریشه‌های مشترک زبان و ادبیات ایران و تاجیکستان همراه شده است.

احمد (فریدون). گامبو. کلن (آلمان). ناشر: نویسنده. ۱۹۹۲. ۱۳۹ ص.
ده داستان کوتاه که حوادث آنها در سالهای بعد از انقلاب در تهران و اروپا و شوروی می‌گذرد. فریدون احمد (ابوالحسن زاده) با نثری شیرین و گیرا گوشه‌هایی از واقعیتهای دردناک اجتماعی را بیان می‌کند. فقر، فساد و فحشا، خودکشی دردناک خانوادگی به خاطر فقر، خفقان و سرکوب و در نتیجه آوارگی، تبعید و دردهای تبعیدیان، دستمایه داستانهای کوتاه این مجموعه است.

۱. پایا [پرویز اوصیاء]. پرسه در دیار غریب. سوئد. عصر جدید. ۱۳۷۱. ۱۲ ص.

دیار غریب، ایران است، دیاری اسیر حکومتی دینسالار و از عهد عتیق آمده که پنجه بر گلوی مردمان می‌فشارد و بند از بندشان می‌گسلد. کتاب، بیان هراسهای مرگ‌آور، درد و کینه و نفرت، شکنجه و کشتار است و جنگ و خونریزی. نویسنده این همه را آنچنان تصویر می‌کند که گاه باور کردنی نمی‌نماید، واقعیتهایی که نویسنده در سالهای اول انقلاب شاهد آن بوده است بیشتر به کابوس و خیال می‌ماند تا آنچه در دنیای واقعی می‌گذرد. نثر کتاب نیز بسیار زیبا و استوار است. بخشهایی از کتاب قبلاً در نشریه‌های چشم‌انداز ۱۳۶۵ به امضاء الف. پرویز،

بن کوهی (احمد). [گردآورنده]. حرفهای گنده گنده. لندن. دفتر خاک. ۱۳۷۱. ۸۵ ص.
بنا به توضیح ناشر، این کتاب «عرایض توپره‌ای» و به روایت متداولتر، «کلمات قصار»ی است که هشت سال پیش نوشته شده و اکنون همراه با طرحها و طنزهای ترسیمی بهمن فرسی. به چاپ رسیده است.

جوانه. ژن در دایره. آلمان. نوید. ۱۳۶۶. ۹۷ ص.
مجموعه ۱۳ داستان کوتاه.

نقبی به زندگی و به گذشته قهرمانان داستان می‌زند تا شاید با شناخت گذشته، حال را بتوان درک کرد.

راکی (افسانه). تنها زمان خداست. پاریس. ناشر؟ ۱۹۹۰. ۷۸ ص. مجموعه‌ای از سروده‌های سالهای ۶۱ تا ۱۳۶۹ در تهران و در پاریس.

رحیمی (حمیدرضا). پیکر به ویرانی. آلمان (کلن). نوید. ۱۳۷۰. ۱۰۲ ص. چهل و هشت شعر برگزیده از سروده‌های سالهای ۶۹-۱۳۶۸. به قول اسماعیل خویی اشعار حمیدرضا رحیمی «چشمه‌ای کوچک و زلال [است] در جای آشنایی از یک دشت تا، هر بار که گذارت بدانجا می‌افتد از پیش بدانی که به مشتینه‌ای آب گوارا میهمان خواهی بود.»

رحیمی (حمیدرضا). یاد از فرخی یزدی. آلمان. انتشارات گستره. ۱۳۷۰. ۱۶۰ ص. مجموعه‌ای از یادداشت‌های نویسنده درباره فرخی یزدی، شاعر آزادیخواهی که زندگی خود را بر سر مبارزه با استبداد و ارتجاع نهاد. نگاهی کوتاه به زندگی فرخی و دوران او، مقایسه برخورد فرخی و شاعران دیگر - «تا عصر مذکور» - یا قدرت حاکم، بررسی عناصر موضوعی شعر فرخی و سالشمار زندگی او بخشهای اصلی این کتاب را تشکیل می‌دهد. در بخش پایانی کتاب نویسنده اشاراتی دارد به «مسئله زنان و بازتاب آن در ادبیات عصر مورد بحث و عمدتاً شعر کلاسیک فارسی».

رفعت صفایی (کمال). پیاده. [فرانسه؟]. ناشر: شاعر. ۱۳۷۱. ۶۳ ص. مجموعه تازه‌ای از دوازده شعر سروده سالهای ۶۶ تا ۷۱. شعرهایی زیبا و خواندنی، از سر درد و احساس.

سراج. مخاطب توئی؟. ایتالیا. ناشر؟ ژانویه ۹۱. ۳۶ ص. زیراکس. مجموعه هفت مطلب کوتاه و یک شعرگونه.

شالچی (امیر). گلرین‌نامه. برلین. انجمن

جزاین، جوانه چهار داستان کوتاه نیز برای بچه‌ها نوشته است. در سالهای ۸۶-۱۹۸۴: بچه کشاورز، مار، خودکار قرمز و چشم شیشه‌ای.

خاکسار (نسیم). آوای دگرگون. سوئد. عصرجدید. بهار ۱۳۷۱. ۲۸۱ ص. مجموعه‌ای از مقاله‌ها و سخنرانیهای نسیم خاکسار که به مناسبت‌های گوناگون در فاصله سالهای ۵۱ تا ۱۳۷۰ نوشته یا بیان شده است. هفده مقاله، که بیانگر افکار و عقاید نویسنده و دیدگاههای او و در واقع بیانگر دوره‌های مختلف تاریخ سیاسی و ادبی ایران و تحولات فکری و سیاسی نسلی است که نویسنده با آن زیسته است. دو مقاله آغازین، هملت در محور مرگ و تنهایی هملت مربوط به دوران شاه و ساواک و شرایط آن دوره و زمانی است که هملت برای نویسنده «چریک» است (سالهای ۵۱ و ۵۲). و «بقیه، به بعد از انقلاب و اکنون بر می‌گردد...» از یاد صمد بهرنگی، سعید سلطانپور و فروغ فرخزاد تا نقد رمانهای بزرگ معاصر: کلیدر و رازهای سرزمین من. ادبیات تبعید نیز موضوع مقاله‌های آخر کتاب است.

خضرای (پرویز). چهارده ماه و یک ماه (Quatorze lune et une). پاریس. انتشارات هارماتان. ۱۹۹۲. ۱۱۰ ص. مجموعه پانزده شعر به دو زبان فارسی و فرانسه همراه با طرحهایی از شاعر.

خضرای (پرویز). L'aube sanglante. پاریس. انتشارات هارماتان. ۱۹۹۲. ۷۵ ص. «سپیده دم خونی» مجموعه چهارده شعر است همراه با ترجمه فرانسه.

دولت آبادی (حسین). در آنکارا باران می‌بارد. سوئد. عصرجدید. بهار ۱۳۷۱. ۱۴۶ ص.

داستانی از آنچه بر مردم ما گذشته است؛ از کشتار و خفقان و سرکوب و مهاجرت. آدمهای داستان در غربت با خاطراتشان زندگی می‌کنند و نویسنده با بیان احساسات عمیق و پابرجای انسانها، بایان دردها و رنجهایشان،

فرهنگی دهخدا. ۱۳۷۱. ۹۷ ص.

گلریزنامه (افسانه‌های بومی به نظم پارسی دری) شعرهایی است که بر اساس داستان قدیمی و عامیانهٔ چهل طوطی یا قصه‌های بلبل هزارستان سروده شده است با هدف «به کار کشیدن برخی از واژگان کم‌کار با شاید فراموش شدهٔ پارسی دری».

فرسی (بهمن). نجات سیاه. لندن. دفتر خاک. ۱۳۷۱. ۱۱۱ ص.

مجموعه‌ای از دوازده قصه کوتاه با طنزی سیاه و تلخ. بیهوده نیست که فرسی کتاب خود را نجات سیاه نام می‌گذارد. نجات سیاه به تلخی غربت است. طرحهای همراه داستانها نیز از فرسی است.

شفا (شجاع‌الدین). فردایی ایرانی برای ایرانی ایرانی. پاریس. تیرماه. ۱۳۷۱. ۶۴ ص.

نویسنده در این متن کوتاه «ارزیابی‌هایی از علل ناکامیهای گذشته و رهنمودهایی دربارهٔ تلاش آینده» به دست می‌دهد. مقایسهٔ سقوط سلسلهٔ پهلوی و انقلاب ایران با سقوط ساسانیان و آمدن اسلام، انتقاد از «بلندپایگان سیاسی و اقتصادی یا اداری» رژیم پیشین به خاطر اینکه با وجود پولهای کلانی که به نام مبارزه با رژیم حاکم بر ایران، از سیا و یا کشورهای مختلف دریافت کرده‌اند هیچ قدمی برای «آزادی ایران» برنداشته‌اند (ص. ۱۱).

قاسمی (رضا). حرکت با شماسست مرکوشیو. پاریس. خاوران. ۱۳۷۱. ۱۲۶ ص.

مجموعه سه نمایشنامه: حرکت با شماسست مرکوشیو، نامه‌هایی بدون تاریخ از من به خانواده‌ام و بالعکس، کسوف. از میان این سه نمایشنامه، نامه‌ها... در زمستان ۱۳۵۴ با همکاری گروه «بازیگران شهر» در تهران اجرا شده است.

ناطق (هما). بازرگانان در داد و ستد با بانك شاهی و روی تنباکو (برپایهٔ آرشیو امین‌الضرب). پاریس. خاوران. ۱۳۷۱. ۳۷۸ ص.

«بنای این پژوهش در تهران و در همکاری با دکتر فریدون آدمیت نهاده شد. تقسیم کار کرده بودیم، ایشان بخش حرکت سیاسی را پذیرفتند و من بخش تجاری و مالی را...»، «سهم من عبارت شد از پژوهش در خود امتیازنامه، سازماندهی رؤی، علل درگیری مالی بازرگانان با رؤی و سرانجام این حکایت. پس مرا کاری نیست به اینکه رؤی خوب کرد یا بد کرد، بلکه می‌خواهم بدانم رؤی چه بود و یا که بود و چه کرد».

نویسنده در بخش آغازین پژوهش خود نشان می‌دهد که «این امتیاز تنباکو را همزمان با امتیازهای دیگری داده‌اند» و سپس هریک از این امتیازات را باز می‌شناساند. بخشهای بعدی کتاب عبارتند از: واگذاری امتیاز و برپایی رؤی - کارکرد رؤی - برداشت (لفو) رؤی - انبارها و کمپانی ایران. در پیوست کتاب چندین سند منتشر نشدهٔ تاریخی به دست داده شده است. تازگی کتاب از جمله در استفاده از منابع دست اول بایگانیها (وزارت خارجهٔ فرانسه، وزارت خارجهٔ انگلیس و و... و...) است. آرشیو حاجی محمدحسن امین‌الضرب

صفاری (عباس). در ملتقای دست و سبب. لس‌آنجلس. نشر کارون. ۱۹۹۲. ۱۱۰ ص.

مجموعه ۶ شعر سرودهٔ سالهای ۱۹۸۸-۹۲.

علامه زاده (رضا). سوگواری پهران. هلند. نشر برداشت ۷. بهار ۱۳۷۱. ۷۳ ص.

فیلمنامه‌ای برگرفته از شاهنامهٔ فردوسی بر اساس داستان کیخسرو و پیران ویسه. علامه زاده (رضا). قفل و پنج فیلمنامه کوتاه دیگر. هلند. نشر برداشت ۷. ۱۳۷۱. ۱۰۰ ص.

فیلمنامه‌های کوتاه این کتاب؛ به جز آخرین فیلمنامه یعنی هشتمین شهر عشق، در بارهٔ زندگی بچه‌هایی است که خارج از کشور خود و در تبعید و مهاجرت بزرگ می‌شوند. از میان فیلمنامه‌های کتاب تاکنون «چند جمله ساده» به فیلم درآمده و در چندین فستیوال بین‌المللی جایزه گرفته است.

منبع اصلی اسناد این تحقیق ارزنده است. نویسنده، با بهره‌گیری از این اسناد توانسته است جنبه‌های نشناخته‌ای از جنبش تنباکو و قرارداد رژی و پیامدهای آن را روشن کند «... تا زمانی که تاریخ گذشته را به دور از عواطف فردی و احساسات و برپایه مدارك خشك برنرسیم، هرچه بگوئیم و بنویسیم، یا به پیشداوری خواهد ماند و یا به نقالی. تاریخ و رویدادهای تاریخی همواره به مراد ما نمی‌گردند. پس نخست باید علل فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی نامرادیها را شناخت و شناساند، تا راه را بر تغییر مسیر تاریخ گشود. از این رهگذر گذشته ما «چراغ راه آینده نیست». گذشته ما ناشناخته و سر درگم است.»

اواخر قرن هشتم و اوایل قرن نهم هجری (۱۴ و ۱۵ میلادی) دوران سلطه حاکمان مذهبی بر ایران و نیز دوران «شکفتگی اقتصاد شهری، رشد صناعت و پیشه‌وری و پیدایش اصناف مربوط به صاحبان حرفه و فن بوده است»، در مقابله با شرایط سختی که دستگاه دینی بر مردم تحمیل می‌کرده است و در مبارزه با جهل و خرافه مفتی و محتسب جنبشهای اجتماعی متعددی در ایران شکل گرفت و «جنبش حروفیه» یکی از جنبشهای بزرگ اجتماعی همین دوره است. در دوره‌های تاریک تاریخ ایران که حکومت مذهبی مجال حرف زدن و بیان افکار و مجال تنفس را از همه سلب می‌کرده، متفکران و شاعران و نویسندگان ایران به زبان راز و رمز و کنایه و در قالب عرفان حرف خود را می‌زده‌اند، به همین جهت «ادبیات حروفی دارای ذخایر عظیمی از اندیشه‌های نوجویانه، الحادی و ضد اسلامی است» که به خاطر تضاد با نظرات شریعتمداران زورگو در لفافه واژه‌ها و مفاهیم عرفانی بیان شده است.

کتاب حاضر که بخشی از رساله «جنبش حروفیه» است به بررسی زمانه، زندگی، اشعار و افکار عمادالدین نسیمی شاعر و متفکر برجسته حروفی (۷۷۱-۸۲۰ ه. / ۱۳۶۹-۱۴۱۷) می‌پردازد. متفکری که در جدال با دینسالاران دو بار راه مهاجرت گرفت و سرانجام نیز دستگیر و اعدام شد.

کتاب با مقدمه نسبتاً مفصل درباره «شکل شناسی» جنبشهای مترقی در ایران بعد از اسلام و تأثیرات تلفیق دین و دولت در مناسبات اجتماعی این دوران، همراه است.

نانام. درد خیمس. مونترال (کانادا). انتشارات ایران گام. ۱۳۷۰. ۸۵ ص.
مجموعه ۲۹ شعر سروده سالهای ۹۱-۱۹۸۹.

نظری (حسن). گماشتگیهای بدفرجام. بخش نخست. کلن. انتشارات مرد امروز. ۱۳۷۱. ۱۷۹ ص.

مباحثی در باب توتالیتاریسم. ترجمه عباس میلانی. برکلی (آمریکا). پارس پرس. ۱۹۸۸. ۲۳۳ ص.

نوشته‌هایی از داستایوسکی، چسلاو میلوش، میلان کوندرا، کولاکوفسکی، نجایف و روبرت نیسبت، در این مجموعه خواندنی گرد آمده است.

کتاب با تکیه بر مفهوم توتالیتاریسم و نمایاندن ابعاد آن تهیه شده است: «... توتالیتاریسم شکل ویژه‌ای از حکومت دیکتاتوری است و با حاکمیت حزبی یکه‌تاز که خود را متولی يك جهانبینی جامع و مانع می‌داند ملازم است...»، «... توتالیتاریسم خصم بیچون و چرای فردیت است و همه را یکرنگ و همشکل می‌خواهد...».

عباس میلانی با تأکید بر این باور، به گردآوری و ترجمه مطالبی پرداخته که هریک «جنبه یا گوشه‌ای از این پدیده پیچیده و حیرت‌انگیز را می‌نمایانند و مفهوم یا مقوله‌ای از تاریخ و تفکر حکومت تولیتاریستی را شرح می‌دهند...» از زمینه‌های مختلف ادبیات، جامعه‌شناسی یا سیاست و از زبان نویسندگان، جامعه‌شناسان و نظریه‌پردازان سیاسی از شوروی و اروپای شرقی، به جز نیسبت که آمریکایی است.

میرفطروس (علی). نسیمی (شاعر و

دکتر حسن نظری (غازیانی) از بنیانگذاران سازمان نظامی افسران توده‌ای، در این کتاب به شرح زندگی خود تا سال ۱۳۲۶ می‌پردازد. وی که در شهریور ۱۳۲۰، در نیروی هوایی ایران به خدمت مشغول بوده است از آن پس به سازماندهی هواداران شوروی و حزب توده در ارتش می‌پردازد. در تابستان ۱۳۲۴ از تهران می‌گریزد و از آغاز فعالیت فرقه دموکرات به همکاری با آن می‌پردازد. در آذرماه ۱۳۲۵ با شکست این فرقه همچون بسیاری از رهبران و مسئولان آن به شوروی پناه می‌برد. وی تا اوایل دهه شصت میلادی به فعالیت در حزب توده ادامه می‌دهد و سالهای پایانی زندگی را در آلمان به سر می‌برد. (متوفی در اردیبهشت ۷۱). گماشتگیهای بدفرجام شرح زندگی اوست تا زمان مرگ پیشه‌وری یعنی پس از اقامت در «وطن سوسیالیسم».

خاطرات نظری خواننده را با روحيات و دیدگاههای افسران جوان و تحول ایشان از ترقیخواهی تا «شوروی پرستی» و روسوفیلی در دوران جنگ آشنا می‌کند که چگونه با کوشش عبدالصمد کامبخش همگی دانسته و ندانسته به خدمت کا. گ. ب. در می‌آیند. این خاطرات اطلاعات مفیدی درباره چگونگی فعالیتهای ارتش پیشه‌وری و زندگی فلاکت‌بار ۲۰-۱۵ هزار نفر فراری در ماههای اول ورود به آذربایجان شوروی به دست می‌دهد.

گماشتگیهای بدفرجام کتابی است خواندنی هرچند که اینجا و آنجا «ساده‌پنداری» نویسنده شکفت‌انگیز می‌نماید و از جمله این کلام بدیع در باره علت تقاضای امتیاز نفت از طرف شوروی: «به باور من شورویها می‌دانستند که دولت ایران با آنان قراردادی پیرامون تشکیل شرکت مختلط نفت ایران و شوروی نخواهد بست اما پیشنهادشان جرقه‌ای خواهد بود برای روشن کردن آتش مبارزه در راه بیرون آوردن ایران از زیر سلطه چند صد ساله انگلستانی که از پس جنگ دوم جهانی ناتوان بیرون آمد.» (ص. ۵۲).

نفیسی (مجید). در جستجوی شادی. سوئد. نشر باران. ۱۹۹۲. ۲۳۲ ص.
۹ مقاله در «نقد فرهنگ مرگ پرستی و

مرد سالاری در ایران». نویسنده نمونه‌هایی از گرایشهای مرگ پرستانه و زن ستیزانه اجتماع ایران را با نقد برخی متون کلاسیک و در آثار شاعران و متفکران بزرگ ادبیات ایران نمایانده است: باباطاهر و آه سوت‌دهی - فائز [دشتستانی] و عشق ستمگر - خیام و شادی تلخ - عطار و شوق حلاج به مرگ - مولوی: عشق حق یا عشق خر - دل شاد سعدی - حافظ و طبل خوشباشی - نازایی و زایش در افسانه دختر نارنج و ترنج - مجتهد و جنسیت.

نفیسی (مجید). اندوه مرز. [آمریکا؟] ناشر؟ ۱۳۶۸. ۱۱۶ ص.

مجموعه شصت شعر سروده سالهای ۸۹-۱۹۸۶. از این مجموعه شعر زاینده‌رود در چشم‌انداز شماره ۶، تابستان ۱۳۶۸ چاپ شده است.

یادگاری (اکبر). اینهمه قاسم من. کلن (آلمان). نشر ارس. ۱۳۶۹. ۴۵ ص.

نمایشنامه‌ای تک پرده‌ای از جنگ، کشتار جوانان و پیامدهای روانی و عاطفی آن در میان در و مادرها.

یادگاری (اکبر). حلاج (کسی مدام مرا می‌خواند). کلن. نشر ارس. ۱۳۷۰. ۵۰ ص.

نمایشنامه‌ای تازه بر اساس داستان جاودانه حسین بن منصور حلاج عارف بزرگ قرن سوم هجری.

یادگاری (اکبر). سقوط از اسب سیاه. کلن. نشر ارس. ۱۳۶۸. ۹۱ ص.

نمایشنامه‌ای بر اساس داستان تاریخی کمبوجیه و بردیا.

یادگاری (اکبر). مغول شده سم ستور. کلن. نشر ارس. ۱۳۷۰. ۴۰ ص.

نمایشنامه‌ای کوتاه در یک پرده.

زبانهای دیگر:

ارتباط و پیوند با مردم و توانایی بده و بستان فکری و عاطفی با آنها، که جوهر رهبری را تشکیل می‌دهد، به کلی غافل بود. یادداشتهای علم به وضوح این نکته حیرت‌انگیز را نشان می‌دهد که زندگی روزانه و بطور کلی ذهن شاه، از مفهوم مردم، یا ملت، خالی بود؛ و تلقی‌اش از مفهوم «میهن» بیش از آنکه آمیخته با عشق و علاقه و ایثار باشد، یادآور رابطه مدیر یک شرکت مقاطعه‌کاری با شرکتش بود.

Katouzian (Homa). Musaddig and the Struggle for Power in Iran. I.B. Tauris and co. Ltd. publishers. London. New York. 1990.

دکتر محمد مصدق از جمله رهبرانی است که گذشت زمان اهمیت و موضوعیت کارنامه و میراث سیاسی‌شان را هرچه بیشتر آشکار می‌کند. با گذشت چهل سال از سقوط و از دست رفتن حکومت ملی او، و تجربه دو رژیم استبدادی و خودسر شاهنشاهی و اسلامی، اینک بهتر می‌توانیم ارزش و اهمیت راه مصدق را در تعیین سرنوشت آینده ایران درک کنیم.

کتاب مصدق و جنگ قدرت در ایران اولین اثری است که به گونه‌ای جامع به زندگینامه مصدق می‌پردازد، و کارنامه سیاسی او را بر زمینه تاریخ سیاسی معاصر شرح می‌دهد، و بخصوص نقش او را در ایجاد و معنا دادن و رهبری «جنبش ملی» باز می‌نماید. کتاب در عین حال که زندگی سیاسی دکتر مصدق را دنبال می‌کند، نوعی بازخوانی تاریخ معاصر ایران، در پرتو اسناد و مدارک و یافته‌های سالهای اخیر نیز هست و از این لحاظ تازکی و کشش بخصوصی دارد.

همایون کاتوزیان، به اقتضای تجربیات و مطالعاتش در باره جنبش ملی، به پژوهش در باره رویدادها و گزارش آنها اکتفا نکرده و همه جا، تحلیل و نقد خود را نیز از رویدادها و شخصیتها ارائه داده است. اما آنچه بر غنا و اعتبار اثر می‌افزاید این خصوصیت است که تحلیلها و سنجشهای کاتوزیان با فاصله‌گیری از موضوع و با سعه صدر و حزم و احتیاطی که از یک مورخ صاحب‌نظر انتظار می‌رود، همراه است.

Alam(Asadollah). The Shah and I. Introduced and edited by Alinaghi Alikhani. I.B. Tauris and Co. Ltd. publishers London. New York. 1991.

این کتاب گزیده‌ای است از یادداشتهای روزانه اسدالله علم، وزیر دربار، در فاصله سالهای ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۷ میلادی، که علینقی عالیخانی (وزیر اقتصاد و رئیس دانشگاه تهران در رژیم گذشته) متن انگلیسی آن را تنظیم کرده و بر آن مقدمه‌ای نیز نوشته است. شاه و من انتظاری را که در سالهای اخیر انتشار خاطرات برخی از رجال رژیم گذشته ایجاد کرده، بر نمی‌آورد، چرا که در آن از اعترافها و افشاگریهای جنجالی و هیجان‌انگیز خبری نیست. اسدالله علم در یادداشتهای خصوصی خود همانقدر به شاه وفادار و مؤمن باقی می‌ماند که در مقام رسمی‌اش. و همین وفاداری و اخلاص است که گزارش او را به صورت سند معتبر و دست اولی برای مطالعه شخصیت و روشها و رفتارهای شاه و رژیمی که خود مبتکر و رهبرش بود، در می‌آورد.

این کتاب که از انبوه اظهار نظرها و داوریها و واکنشهای شاه در برابر رویدادهای کوچک و بزرگ و یا در باره آدمهای گوناگون سرشار است، و به همین علت مثل هر دفترچه خاطراتی بسیار خواندنی است، شاه را به عنوان «رهبری» به ما معرفی می‌کند که فکر و ذکر و جز حفظ و حراست و اداره مملکت و پیشرفت و ترقی آن ندارد، و اگرچه خود را از هیچ عیش و نعمتی محروم نمی‌کند، بزرگترین نگرانی و در عین حال لذتش کار «رهبری» مملکت است، تا آنجا که به واقع تصور می‌کند در حال انجام دادن و به تحقق رساندن «مأموریتی برای وطن» خودش است. با اینحال، گزارش علم از طرز رفتار و سلوک شاه این تصور را تقویت می‌کند که شاه از سیاست فقط همان مدیریتش را می‌فهمید. ر از رویه دیگر این سکه، یعنی

مبارزه بین این نیروها می‌پردازد. تضاد بین حاکمیت مردم از یک‌سو و حاکمیت فقها از سوی دیگر در مرکز توجه این نوشته قرار دارد. تضاد عمده دیگری که نویسنده در قانون اساسی جمهوری اسلامی دیده است، تباین بین این ادعاست که فقه اسلامی و حکومت متکی بر آن پاسخگوی همه مسائل همه جوامع امروزی است و این واقعیت که حتی خود قانون اساسی جمهوری اسلامی هم از الهام‌گیری از منابع سیاسی غیر اسلامی حکایت می‌کند ■

Rahnema(Ali) and Nomani (Farhad). *The Secular Miracle*. London and New Jersey. Zed Books Ltd. 1990. 376p.

کوشش اصلی علی رهنما و فرهاد نعمانی در این کتاب متوجه توضیح این پرسش است که چگونه شد که در نیمه دوم قرن بیستم یک حکومت تمام عیار مذهبی توانست از درون یک انقلاب توده‌ای سر برآورد و قدرت را در ایران قبضه کند. برای این منظور، آنها مطالعه وسیعی از ریشه‌ها و زمینه‌های نفوذ و گسترش اسلام به عنوان یک دیدگاه یا روش سیاسی در جامعه به عمل آورده‌اند. به‌خصوص توجه آنها به جریانها و گرایشهای سیاسی مختلف درون تشیع، (مطهری، شریعتی، نواب صفوی و بازرگان) - که آنها را subsystem نامیده‌اند - و اینکه چگونه از سر جمع کردن و تداخل آنها جریانی که سرانجام سر بر کشید و بر دیگران مسلط شد، بسیار آموزنده است.

بخش عمده‌ای از کتاب، به اقتضای شیوه تحقیقی آن، به توضیح و تفسیر منابع و متون صاحب‌نظران مذهبی در زمینه سیاست و اقتصاد اختصاص یافته، ولی این امر باعث آن نشده است که نویسندگان در تحلیلها و نتیجه‌گیریهایشان به واقعیات و آنچه در صحنه عمل گذشته و می‌گذرد، توجه نکنند. به همین علت، کتاب همانقدر که از نظر تحقیقی و ارائه مدارک و منابع غنی و آموزنده است، از لحاظ تحلیل و تفسیر هم زنده و جالب توجه است.

Shirazi(Asghar). *Die Widerspruche in der Verfassung der Islamischen Republik. Vor dem Hintergrund der politischen Auseinandersetzungen in uachrevdutionaren*. Kan. Berlin. Das Arabische Buch. 102p.

«تضادهای قانون اساسی جمهوری اسلامی و به‌شروع در منازعات سیاسی در ایران بعد از انقلاب» که بخش اول یک تحقیق وسیعتر در باره تحول قانون اساسی در جمهوری اسلامی ایران، در متن و در عمل، است، تضادهای مختلف در این سند سیاسی را بر می‌شمرد و به جستجوی علل پیدایش آنها در گرایشها و نیروهای سیاسی ایران انقلابی و در

چشم‌انداز

گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی
به کوشش ناصر پاکدامن محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر ماخذ ممنوع است.
مقالات رسیده مسترد نمی شود.

قیمت تکفروشی معادل ۳۵ فرانک فرانسه.
قیمت پیش فروش چهار شماره معادل ۱۲۰ فرانک فرانسه/ ۳۲ مارک آلمان/
۲۲ دلار آمریکا (به اضافه ۱۰ دلار هزینه پست هوایی برای مشترکان آمریکا).

N. PAKDAMAN
B. P. 61
75662 PARIS CEDEX 14 FRANCE

نشانی:

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI
Cpte. No. 04901901
B. N. P. (PARIS ALESIA)
90 Ave. DU G. LECLERC
75014 PARIS FRANCE

حساب بانکی:

Češmandâz

Revue trimestrielle

Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

Češmandāz

no 11 Hiver 1993

ISSN 0986 – 7856

35 Fr F